

دختری از تبار زینب

niceroman.ir

نویسنده: سارا پسندیده



شناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: دختری از تبار زینب

نویسنده: سارا پسندیده

ژانر: عاشقانه، مذهبی، طنز، هیجانی

خلاصه رمان:

رمان راجع به دختری به نام افسانه هست که شخصیت اصلی رمانه و در خانواده مذهبی بزرگ میشه. افسانه به دختر عموش زینب به دانشگاه می‌ره و هردو رشته پزشکی می‌خونن. در دانشگاه با ملیکا آشنا میشه و باهم دوست میشن.

از طرفی پوریا عاشق افسانه میشه و افسانه بخاطر اینکه پسر غیر مذهبی هست، بهش جواب منفی میده و با برادر ملیکا، مرتضی ازدواج می‌کنه و پوریا به فکر گرفتن انتقام از افسانه و مرتضی است...

توجه داشته باشید که تمام شخصیت‌های داستان خیالی و در صورت متشابه بودن اسم شخصیت‌ها، تصادفی بوده است.

(افسانه)

خیلی استرس داشتم. هرچی سعی کردم یکم بخوابم، خوابم نمی برد. تا صبح بیدار بودم و فکر و خیال می کردم. همش می گفتم خدایا یعنی میشه جواب زحمات من و شب و روز بیداری به ثمر برسه؟! رتبه کنکورم یه ماه بود که اومده بود. شده بودم ۴۵. شک داشتم بتونم دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول شم یا نه. بالاخره چشمام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای مادرم بیدار شدم.

- افسانه افسانه پاشو مادر. مگه نگفتی ساعت هشت بیدارت کنم؟ پاشو عزیزم ساعت هشت و نیمه.

با هول و ولا از خواب بیدار شدم و گفتم: وای مامان چرا زودتر بیدارم نکردی؟! مگه نگفتم هشت بیدارم کن؟؟

- مامان جان من سه ساعته دارم بیدارت می کنم بیدار نمیشی. تقصیر من چیه؟! -

مامان دعا کن دانشگاه تهران قبول شده باشم. دعا کن.

- ان شاء الله هرچی خیره بشه مادر جان.

رفتم لب تابم رو روشن کردم و رفتم تو سایت. یه دفعه ای با دیدن نوشته روبه روم خشکم زد. بعد از چند بار تکرار کردن اون نوشته، به خودم اومدم و با جیغ گفتم: مامان افسانه مؤمنی.

د... دانش... دانشگاه... عل... علوم... پزشکی... ت...
تهران!!!

وای خدا باورم نمیشه. خیلی خوشحال بودم. از شوق اشک می ریختم. جاری شدن اشکام دست خودم نبود. خیلی از خدا ممنون بودم. یعنی نمی دونستم چطوری باید از این نعمت بزرگ قدردانی کنم.

- مامان جان آروم باش. چرا جیغ میزنی و بعد گریه می کنی؟! مبارکت باشه عزیزم. هرکس مثل تو اینقدر تلاش می کرد نتیجه اش رو هم می گرفت. بهت افتخار می کنم عزیزم.
بعد اومد و بغلم کرد و منو بوسید.

- بهت افتخار می کنم افسانه جان. همیشه مایه افتخارم بودی. هیچ وقت نشد برم مدرسه ت معلم هات ازت تعریف نکنن. همیشه رو سفیدم کردی. برای خواهر و برادرات یک الگو خوب بودی. ممنونم ازت افسانه جان.

- قربونت برم من. من هرکاری کردم، همش وظیفه م بوده. خیلییییییی دوست دارم. حاضرم برای اینکه یه لبخند بزنی همه کاری بکنم.

- فدای تو بشم دختر نازم.

- مامان هنوزم باورم نمیشه.

- چرا باورت همیشه مامانی؟ چند وقت دیگه خانم دکتر میشی.
به آرزوت می رسی.

با گفتن این حرف یاد زمان دوران دبیرستانم افتادم که برای اینکه بخوام دکتر بشم با چه ذوقی درس می خوندم. اون سه سال خیلی تلاش کردم. از خوابم کم کردم، از تفریحم گذشتم. شب و روزم شده بود درس و حالا به آرزوم به رویای بزرگم رسیدم.

مامان گفت: دخترم من برم به پدرت زنگ بزنم خبر بدم. طفلک از صبح هی سفارش می کرد که بهش بگم نتیجه چی شد.
- باشه مامانی جونم.

و بعد از اتاقم رفت بیرون. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. دیدم زینبه. زینب دخترعمومه که من یک سال از اون کوچکترم ولی چون اون نیمه دومیه، من با اون هم کلاسیم. از پیش دبستانی باهم همکلاسی بودیم و خیلی باهم صمیمی. مثل دو تا خواهر. خیلی با معرفت و دختر پاک و با ایمانیه و کمی هم شوخ طبع. خلاصه دکمه اتصال رو که زدم، صداش رو شنیدم.

- به سلام به افسانه خانم گل. چطور یایی؟ خوبی؟ خانواده همه خوبن؟

- سلام به زینب خانم گل دختر عمو و خواهر گرامی بنده. بعله خدا رو شکر همه خوبیم. شما همه خوبین؟ عمو و زن عمو خوبن؟ چه خبرا؟

- خدا رو شکر که خوب هستید. الحمدالله ما هم خوبیم به خوبی شما. خبر که باید بگم رفتم تو سایت و دیدم که کدوم دانشگاه قبول شدم.

- خدا رو شکر. عه به سلامتی. چیشد؟ کجا قبول شدی؟

- دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول شدم. تو چطور؟ خیلی ذوق کردم وقتی فهمیدم که قراره هم دانشگاهی بشیم و باهم خانم دکتر بشیم خلیلییییی خوشحال شدم و در پوست خودم نمی گنجیدم. طوری که می خواستم جیغ بنفش بزنم ولی سعی کردم عادی جلوه بدم و گفتم: وای عزیز دلم. بهت تبریک میگم. ان شاء الله موفقیت های بعدیت رو ببینم. منم دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول شدم. باورم نمیشه هم دانشگاهی شدیم.

یهو یه جیغی کشید و گفت: واییییییی عزیزم بهت تبریک میگم خواهر گلی. ان شاء الله که در کنار هم موفقیت هامون رو جشن بگیریم.
- ان شاء الله.

- افسانه من برم ببینم مادرم چیکارم داره. داره صدام می کنه.
فعلا خدانگهدار عزیزم.

- باشه گلم برو به سلامت. در پناه خدا. فعلا خداحافظ گلم.
بعد تماس رو قطع کردم. باورم نمیشد که بالاخره به آرزوم
رسیدم و می تونم تو دانشگاه درس بخونم و بعد خانم دکتر بشم.
توی همین فکر و خیال ها بودم که یهو در اتاق من و
مهرانه(خواهرم) با شتاب باز شد و مهرانه بدو بدو اومد داخل و
گفت: افسانه تو رو خدا بیا منو از دست دو تا نجات بده.

بعد پشت سر مهرانه، مهران و مهاد(برادرام) اومدن داخل.

- باز چیشده مثل موش و گربه دنبال هم می دوید؟!!

- همش اذیتم می کنن.

مهران: اول خودش شروع کرد. کرم ریخت ما هم می خوایم
تلافی کنیم.

- مگه مهرانه چیکار کرده؟

مهاد: از کله صبح مثل دارکوب مخمون رو خورده میگه پاشید
داداشای تنبل من.

خندم میگیره و با خنده میگم: از دست شما سه تا.

مهرانه: راستی افسانه رفتی ببینی کدوم دانشگاه قبول شدی؟!!

- آره

مهران: خب کجا قبول شدی؟

- دانشگاه علوم پزشکی تهران

مهرانه یه جیغی میزنه و به صورت دو میاد طرفم و بغلم می کنه و میگه: آجی خوشگلم بهت تبریک میگم. بالاخره به هدفت رسیدی.

لبخندی میزنم و میگم: ممنونم عزیزم.

مهراد: بسه دیگه. خودتونو جمع کنید دخترای گنده لوس. بهت تبریک میگم افسانه.

- ممنون داداشی

مهران: افسانه تبریک میگم بهت.

- مرسی داداشی

بعد صدای مامان اومد که گفت: افسانه مامان جان کجایی؟ بیا کارت دارم.

- چشم مامانی جونم. الان میام.

رفتم دیدم تو آشپزخونه داره ناهار درست می کنه.

- افسانه جان برو این لیست خریدی که اونجا نوشتم رو بردار و برو وسایل رو بخر. کلی کار داریم.

- وا مامان برای چی اینقدر خرید داری؟ مگه می خوای عروسی بگیری؟

- نه دختر گل. به پدرت زنگ زدم و وقتی گفتم که دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول شدی کلی خوشحال شد. گفتش که امروز به مهمونی بگیریم. الانم کلی مهمون دعوت کرده.

- عه باشه. پس من برم وسایل رو بخرم و پیام.

مهرانه اومد سمتمون و گفت: کجا؟ می خوامی بری خرید؟

مهران: باز حرف از خرید زدن شد، گوشای خواهر ما تیز شد.

بعد مهاد و مهران شروع کردن به خندیدن.

مهرانه: مسخره ها. افسانه منم پیام؟

- باشه عزیزم. برو آماده شو.

مهاد: نخیرم. مهرانه جایی نمیره.

- چرا؟!

مهاد: چون اتاقمون کثیفه.

مهرانه: وا!! این چه ربطی به من داره؟

مهران: نگرفتی؟ امروز قراره کلی مهمون بیاد. اتاق ما هم کثیفه.

زشت نیست مهمونا بیان خونمون و بگن وای وای وای!! تو این

خونه دو تا دختر هست که هیچ. کدوم تمیز کردن بلد نیستن؟

اونوقت می مونین رو دستمون. باید ترشی بندازیمتون.

مهرانه: اولاً اتاق شما به ما هیچ دخلی نداره.

من: ثانیاً اتاق خودتونه و خودتون باید مرتب کنید.

مهرانه: ثالثاً شما برید نگران خودتون باشید که به هیچ کدومتون دختر نمیدن.

من: رابعاً مهرانه با من میاد، میریم خرید. تا برگشتیم باید اتاقتون رو مرتب کرده باشید.

مهراد: اوه اوه خواهرای گل. به رگبار بستینمون. یکم بهمون رحم کنید.

من: همینی که هست.

مهران: میبینی داداش. مظلوم گیر آوردن.

مهرانه: مظلوم؟!!!!! عزیز دلم به نظرم از شما ظالم تر پیدا نمیشه.

مهراد: ههههه. اگه ما ازتون بزرگتر بودیم، این حرفا رو بهمون میزدید؟

بعد مامان اومد سمتمون رو گفت: بس کنید دیگه. خسته م کردید. افسانه مهرانه برید خرید. مهراد و مهران هم برید اتاقتون رو مرتب کنید. از سنتون خجالت بکشید. بچه که نیستید بقیه اتاقتون رو مرتب کنن. اتاق نیست که طویله س. یکبار شد پیام اتاقتون و ببینم همه چیز سرجاشه؟! بدوید. سریع. هرکس هرکاری که بهش گفتم رو انجام بده.

بعد من و مهرانه رفتیم تو اتاق تا آماده بشیم و بریم بیرون. رفتیم سمت کمد لباسا و یک مانتوی مشکی برداشتم و پوشیدم. بعد

یه روسری آبی آسمونی که خیلی بهم میومد رو سرم کردم و بعد از پوشیدن شلوار مشکی، چادر رو سرم کردم. بعد رو به مهرانه گفتم: بریم؟!

- بریم.

بعد از مامان خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم و یکی یکی تمام خرید ها رو کردیم. از کت و کول افتادیم. حسابی خسته شدیم. دیگه تمام خرید ها رو کردیم که ساعت یازده و نیم شد. داشتیم به سمت خونه می روندیم که مهرانه گفت: افسانه افسانه!!

- جانم؟!

- میشه نگه داری؟

- وا چرا؟!

- تو نگه دار.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و گفتم: چی شده؟ برای چی گفتی نگه دارم؟

- اممم راستش یه لباس تو ویتترین دیدم خیلی خوشگل بود. میای بریم بخریم؟

- اوف باشه. اما اول باید به مامان خبر بدیم.

- باشه.

بعد به مامان زنگ زدم.

- بله؟!!

- سلام مامانی جونم. خوبی خوشگل من؟!!

- سلام دختر قشنگم. ممنونم. تو خوبی گلم؟ مهرانه خوبه؟
چیزی شده؟

- نه مامان جان نگران نباش. من و مهرانه خوبیم. چیزی نشده
فقط...

- فقط چی؟!!

- امم. داشتم برمی گشتم که مهرانه از تو ویتترین یه مغازه ای یه
لباس دیده خوشش اومده. می خواستم بپرسم که شما اجازه
میدی بریم؟

- برو عزیزم. مشکلی نداره. فقط مراقب خودتون باشید.

- چشم حتما.

- کاری نداری؟

- نه قربونت برم من. ما هم سعی می کنیم زودتر بیایم تا کمکت
کنیم.

- باشه عزیزم. خداحافظ

- خدانگهدار

بعد از قطع تماس مهرانه گفت: بریم؟!!

- بریم

بعد از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به سمت فروشگاه. وقتی که وارد فروشگاه شدیم، یه خانمه اومد سمتمون و شروع کرد به تعریف کردن.

- وای سلام خانم خوشگلا. خوش اومدید. اینجا هرچی بخواید هست. از لباس خونگی گرفته تا مجلسی. قیمت هامون هم همه مناسبه و تخفیف خیلی خوبی هم میدیم.

بعد یکی یکی تمام مانتوهای مغازه رو نشونمون میداد و می گفت این به شما میاد اونم به شما میاد. اوف. از اونایی بود که وقتی میومدی مغازه ش دیگه عمرا میذاشت دست خالی برگردی.

تو دلم گفتم: بابا آروم تر یکم نفس بکش. پیاده شو باهم بریم. همین طوری برای خودش داشت می برید و می دوخت.

مهرانه که دیگه صبرش تموم شده بود، گفت: خیلی ممنونم ازتون. اما من از اون لباسی که توی ویتترین گذاشتید خوشم اومده. می تونم پرو کنم؟

- آهان بله حتما. چرا که نه؟! چقد شما خوش سلیقه ای گلم! شما یکی از بهترین و پر فروش ترین کار هامون رو انتخاب کردی. سایزت چنده؟

- امم سایز من ۴۰ هستش.

- آهان باشه عزیزم. بیا اینم خدمت شما.

- خیلی ممنون

بعد مهرانه مانتو رو گرفت و رفت سمت اتاق پرو. بعد همون خانمه اومد و بهم گفت: عزیزم شما برای خودت چیزی نمی خوای بخری؟!

با خودم گفتم: وای الان یه کاری می کنه که منم برای خودم یه لباس بخرم.

گفتم: نه خیلی ممنون.

- امم باشه عزیزم. اما بهت پیشنهاد می کنم که تا خواهرت لباسشو بپوشه تو هم یه چرخی اینجا بزنی شاید چیزی باب میلِت بود.

لبخندی زدم و گفتم: چشم حتما.

بعد رفتم و توی فروشگاه قدم زدم و یکی یکی مانتو ها و لباس ها رو از نظر گذروندم. بعضی از لباس ها جلو باز بودن بعضی ها هم دکمه دار و زیپ دار. مونده بودم که بعضی ها چطوری از این مانتو جلو باز ها می پوشن؟ نمی دونم برای چی دلشون می خواد که جلوی همه زیبایی هاشون رو به نمایش بذارن. نمی دونم از کی ما اینقدر از اسلام دور شدیم. البته اسلام فقط حجاب و چادر نیست. خیلی چیز های دیگه ست که داره ذره ذره به فراموشی

سپرده میشه. حیای فاطمی و غیرت علوی کمرنگ شده. یک آهی کشیدم و همین طوری قدم می زدم که یهو مهرانه صدام کرد. رفتم سمتش و لای در اتاق پرو رو یکم باز کرد و گفت: خوبه؟! بهم میاد؟!

نگاهش کردم. یه مانتو سفید بود با شکوفه های صورتی. خیلی به مهرانه میومد. لبخندی زدم و گفتم: بعله خواهر گلی! خیلی بهت میاد. ماه شدی!

اونم لبخند زد و گفت: ممنونم.

بعد در اتاق پرو رو بست تا لباسش رو عوض کنه. منم رفتم لباس ها رو از نظر گذروندم. مانتو های شیک و خوبی بود. داشتم همین طوری نگاه می کردم که یه لباس نظرم رو جلب کرد. یه پیراهن بلند بود که سر آستین هاش سه تا دکمه داشت و یاسی رنگ بود. رفتم سمت همون پیراهنه. همون خانمه اومد سمتم و گفت: از این پیراهن خوشتون اومده؟

لبخند زدم و گفتم: بله. می تونم پرو کنم؟!

- بله حتما. فقط سایزتون چنده؟!

- سایز من ۴۲ هستش.

- بفرمایید اینم خدمت شما

- خیلی ممنونم

بعد رفتم سمت اتاق پرو. همون لحظه مهرانه از اتاق پرو اومد بیرون و تا منو دید، لبخند دندون نمایی زد و گفت: خوشت اومده ازش؟

- امم. آره راستش. منم برم پرو کنم.

- باشه برو. تا اون موقع منم میرم لباس ها رو ببینم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: بسه دیگه! می خوام کل مغازه رو بخری؟! مهرانه خانوم ولخرجی نکن دیگه. همین یه مانتو بسه.

چهره ش رو یکم مظلوم کرد و گفت: باشه حالا! مگه من چی خریدم؟! یه مانتو فقط برداشتم. چرا شلوغش می کنی؟ مگه من گفتم می خوام برم بخرم؟ گفتم فقط یه نگاه می خوام بکنم.

- امیدوارم که این طور بشه و آخر با سه دست مانتو مختلف دم صندوق نایستاده باشی.

خندید و گفت: خیالت راحت. برو پرو کن دیگه.
- باشه.

بعد رفتم داخل اتاق پرو و در رو بستم. بعد پیراهن رو پوشیدم. خیلی بهم میومد. چقد ماه شده بودم من! از بچگی هرچی می پوشیدم بهم میومد. اما خب یه سری رنگ ها مثل زرد رو وقتی می پوشم چهره م رنگ پریده میشه. چون پوستم سفیده. خلاصه از تعریف و تمجید هایی که از خودم کردم، خندم گرفت.

لای در اتاق پرو رو باز کردم و آروم مهرانه رو صدا زدم. مهرانه اومد سمتم و لبخند زد و گفت: خیلی بهت میاد خواهری!! چه خوشگل شدی!

- ممنونم عزیزم.

بعد رفتم لباسم رو عوض کردم. وقتی می خواستم حساب کنم، چشمم خورد به یه لباس. یه مانتو تقریبا بلند بود که خیلی شیک و ساده بود. رنگش بادمجونی بود. ازش خوشم اومد. خواستم اینم برای مادرم بخرم چون بهش خیلی بادمجونی میومد. رفتم سمت مانتو و بعد همون خانمه رو صدا زدم و گفتم: ببخشید میشه از همین کار سائز ۴۲ رو بهم بدید؟

- امم. بله گلم. بفرمایید.

- خیلی ممنونم.

بعد دنبال مهرانه گشتم. تو مغازه نبود. یکم دلهره گرفتم. همون خانمه اومد پیشم و گفت: دنبال خواهرت می گردی؟ منم گفتم: بله. خرید هاشو حساب کرده؟

- نه. رفته قسمت شال و روسری.

لبخندی زدم و گفتم: آهان. خیلی ممنونم.

بعد رفتم قسمتی که شال و روسری می فروختن. مهرانه یه روسری رو داشت نگاه می کرد که تقریبا میشه گفت با مانتویی

که تازه خریده بود ست بود. رفتم طرفش و گفتم: مهرانه؟! داری
چیکار می کنی؟

تا منو دید لبخندی زد و گفت: امم راستش غیر از اون مانتویی
که انتخاب کرده بودم، این تونیک رو هم خریدم. حالا هم دارم
رو سری ست با اونا رو می گیرم.

- مهرانه جان. مگه نگفتی فقط می خوام نگاه بندازی؟

- خب آره. حالا از اینا هم خوشم اومده دیگه.

- اوف از دست تو.

راستش رو بخواید روسری هاشون خیلی متنوع و خوشگل بود.
منم خوشم اومد و دو تا روسری گرفتم. یکی برای مادرم و یکی
برای خودم. بعد رفتیم سمت صندوق تا انتخاب کنیم. بعد از اون
از مغازه رفتیم بیرون و بعدش سوار ماشین شدیم. داشتم به
سمت خونه می راندم که یکهو گوشیم زنگ خورد.

- مهرانه جواب بده ببین کیه.

- باشه

بعد گوشیمو از تو کیفم در آورد.

- عه مامانه!!

- خب جواب بده دیگه. الان قطع میشه.

- باشه

بعد دكمه اتصال رو زد.

- الو

.....؟

- سلام

.....؟

- باشه چشم.

بعد گوشی رو گذاشت رو اسپیکر و گفت: مامان گفت باهات کار
داره منم گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر.

- آهان. سلام بر مادر خوشگل خودم. جانم؟

- سلام. دختر تو کجایی؟ بیاید دیگه. وسایلی که خریدی رو بیار
نیازش دارم.

- چشم مامانی الان میارمش.

- خداحافظ

- خدانگهدار مامانی جونم.

بعد به طرف خونه حرکت کردیم و رفتیم خونه. وقتی رسیدیم،
خرید ها رو گذاشتیم تو آشپزخونه. مهراد و مهران اومدن
سمتمون و گفتن: سلام

من: سلام

مهراد: کجا بودید؟ چرا اینقدر طولش دادید؟

مهرانه: به تو چه؟

من: عه مهرانه!!

مهرانه: اوف ببخشید

من: داشتیم خرید می کردیم دیگه داداشی

مهران: اون چیه؟

مهرانه: به اون دست نزن. اون لباسا برای من و افسانه و مامانه

مهراد: عه! پس برای ما کجاست؟

مهرانه: برای شما نخردیم.

مهران: چرا؟!

من: خب داداشی جونم شما که با ما نبودید که بتونید پرو کنید.

مهراد: می بینی داداش. برای خودشون می گیرن برای ما نمیخرن.

مهران: نگران نباش داداش. تلافیش رو سرشون در میاریم.

- جرأتشو نداری

- حالا می بینیم که کی جرأتشو نداره.

بعد مامان اومد سمتمون و گفت: بسه دیگه! کلی کار ریخته رو

سرمون شما دارین با هم دعوت می کنین؟ مهراد، مهران اتاقتون

رو تمیز کردید؟

مهران: بله مامان خانوم

مامان: خب خوبه. مهرانه، افسانه بیاید این میوه ها رو بشورید و به سلیقه خودتون بچینین تو ظرف. مهران، مهاد بیاید این خرید ها رو بچینین تو ظرف.

من و مهرانه: چشم مامان جونم.

مهران: عه مامان به ما کار سختی رو میدی؟

مهرانه: کجاش کار تون سخته؟ وظیفه تونه. بدوید برید خرید ها رو بذارید تو یخچال پسرای خوب.

باز این دوتا دوقلو (مهاد و مهران) مثل تام و جری دنبال مهرانه تو خونه می دویدن.

بعد طبق دستورات مامان هرکس کاری که بهش محول شده بود رو انجام داد. بعد از اینکه میوه ها رو شستیم، مامان بهمون گفت سفره نهار رو بندازیم چون دیگه الاناست که بابامون بیاد. بعد از اینکه سفره رو انداختیم، زنگ در زده شد.

مامان: مهاد برو در رو وا کن ببین کیه. فکر کنم بابات باشه.

مهاد: چشم

بعد از اینکه بابا اومد، نهار رو در کنار هم خوردیم و بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرف ها، بابا بهمون گفت: خب بچه ها من کلی مهمون دعوت کردم. همش که همیشه مادرتون کار کنه. برید کمک مادرتون.

مهران: بابا از صبح مامان داره ازمون کار می‌کشه.
بابا: پس چرا هنوز به گل‌های باغچه آب ندادید؟
مهرداد: بابا جان آب دادن به اون باغچه سه ساعت طول می‌کشه!
چرا باغبون استخدام نمی‌کنی؟
بابا: پاشید پاشید. پس بچه بزرگ کردیم که چی بشه؟ پاشید هم
تو هم مهران به گل‌های باغچه آب بدید.
مهرداد و مهران: چشم

بعد از اون اذان گفت و منم رفتم نماز خوندم. بعد نماز رفتم
کمک مامان و مهرانه کردم. بعد از اینکه کارها رو انجام دادیم
ساعت هفت شد. مامان گفت بریم کم‌کم آماده بشیم. منم رفتم
حموم یه دوش مختصری گرفتم و رفتم موهام رو خشک کردم.
دیدم ساعت هشت شده. سریع رفتم پیراهن نو و تازه که امروز
خریده بودم رو پوشیدم. بعدش موهام رو بافتم چون موهام بلند
بود از روسری میزد بیرون برای همین موهام رو جمع کردم و
بعد روسری رو سرم کردم. بعد چادر سفید با گل‌های یاسی رو
سرم کردم. وای چقدر ماه شده بودم من. بعد رفتم توی هال
پذیرایی دیدم مهرانه هم آماده‌ست. اما بابا و مهران و مهرداد هنوز
آماده نشدن.

یهو مامان با شتاب از اتاق خوابشون اومد بیرون و جیغ داد زد که چرا هنوز مهران و مهران و بابا حاضر نشدن. اونا هم از ترس مامان سریع لباس پوشیدن.

بعد زنگ در زده شد و مهران رفت از تو آیفون عکسشون رو دید و گفت: عه مامان جون و دایی اینا اومدن. بعد گفت: بفرمایید. خیلی خوش اومدید.

بعدش اومدن در زدن و در رو باز کردیم و سلام و احوال پرس و کردیم. مامان جون بهم یه دسته گل خیلی قشنگ داد و گفت: بهت تبریک میگم دختر گلم. بهت افتخار می کنم. ان شاء الله که همیشه خدا پشت پناحت باشه.

- ممنونم مامان جون. قربونتون برم من. بعد دسته گل رو ازش گرفتم.

دایی و زن دایی و دختر دایی م (فاطمه) و پسر دایی م (مهدی) هم اومدن و بهم تبریک گفتن و منم تشکر کردم. بعد راهنمایی شون کردم سمت هال پذیرایی و رفتم سمت آشپزخونه. فاطمه هم اومد و گفت: کمک نمی خواین؟

مامان: نه عمه جان. شما مهمونین. برو بشین تا ازتون پذیرایی کنم.

فاطمه: عمه جان این چه حرفیه. ما که این حرفا رو نداریم. اونجا همه بزرگن و حرفای بزرگونه میزنن. منم حوصله م سر می‌ره. دوست دارم پیش بچه ها باشم.

مامان: باشه پس بیا پیش مهربانه کمک کن با هم سالاد درست کنید. افسانه مامان جون بیا این چایی ها رو ببر تعارف کن. - چشم.

رفتم و به همه چای تعارف کردم و مامان هم اومد و شیرینی ها رو تعارف کرد.

بعد من و مامان کنار هم نشستیم. دایی: خب دایی جان پس شما رو چند وقت دیگه باید خانم دکتر صدا کنیم؟

- توکل بر خدا. ان شاء الله

- موفق باشی دایی جان.

- سلامت باشید دایی جان.

بابا: خب بفرمایید چایی یخ کرد.

بعد صرف چایی، دوباره صدای زنگ آیفون بلند شد. رفتم دیدم خاله ست.

بابا: کیه افسانه؟

- خاله اینان.

- خب باز کن دیگه چرا معطلی.
- چشم الان باز می کنم. بفرمایید خاله جان. خوش آمدید.
خاله اینا اومدن تو و با شوهر خاله، خاله، پسر خاله (محسن) و دو
تا دختر خاله هام (راحله و راحیل) احوال پرسى کردم و اونا هم
بههم تبریک گفتن و منم ازشون تشکر کردم.
بعد مهرانه چایی آورد و به همه تعارف کرد.
بعدش من و مهرانه و فاطمه و راحله و راحیل رفتیم تو اتاق من.
مهران و مهاد و مهدی و محسن رفتن تو اتاق مهاد و مهران.
فاطمه یک سال از مهرانه کوچک تره. راحله دو سال از من بزرگ
تره و راحیل یک سال از من بزرگ تره.
راحیل: وای افسانه واقعا بهت تبریک میگم. خیلی خوشحالم. ان
شاء الله که همیشه موفق باشی.
- ممنونم عزیز دلم.

مهرانه: میگم بچه ها میاید بریم بازی کنیم؟
فاطمه: نه بابا نمیشه جلوی این همه آدم بازی کنیم که.
راحله: خب یه بازی کنیم که بشه اینجا بازی کرد.
راحیل: اسم فامیل چطوره؟

من: آره خوبه. کم صدا و بی دردسر. موافقید؟
همه موافقت کردند که یهو باز صدای آیفون اومد.

من: برم ببینم کیه.

مهرانه: نمی خواد بابا باز می کنن دیگه.

من: خب به هر حال به رسم ادب باید بریم سلام کنیم.

مهرانه: اوف خیل خب بریم.

بعد رفتیم دیدیم مامان بزرگ با عمه اینا و عمو اینا اومدن. با هم سلام و احوال پرسی کردیم و دختر عمه م (معصومه) و زینب هم به جمع دخترونه ما در اتاق پیوست. دو تا پسر عمه هام (مسعود و سعید) به جمع پسرونه مهران و مهران تو اتاقشون پیوستن. بعد با هم اسم فامیل بازی کردیم و کلی خندیدیم و شوخی کردیم که مامان اومد تو اتاق و گفت: دخترا معلومه بهتون خیلی خوش گذشته ها.

راحله: آره خاله خیلی خوش گذشت.

- قربونت برم خاله جان. بیاید بریم سفره رو بندازیم موقع شامه.
- چشم.

همه بلند شدیم و رفتیم کمک کردیم و سفره رو انداختیم. بعد از صرف شام من و زینب ظرف ها رو شستیم. دختر ها هم سفره رو جمع کردن و کمک مامان کردن.

بعد از اون میوه تعارف کردیم و بعد یکی یکی مهمونا رفتن.

آخ که امروز چقد خسته کننده بود. لباس هامو عوض کردم و بعدش رفتم تو رختخواب. اینقدر در مورد آینده م و دانشگاه تهران فکر و خیال کردم که نفهمیدم چطوری خوابم برد. با صدای اذان گوشیم از خواب بلند شدم. رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم. دیدم مامان و بابا هم دارن نماز می خونن. رفتم سراغ مهران و مهران و مهرانه و بیدارشون کردم. بعد رفتم پیش مامان و بابا گفتم: سلام. صبح بخیر. قبول باشه.

مامان: سلام دختر گلم. صبح تو هم بخیر. قبول حق باشه.
بابا: سلام دختر بابا. ممنونم. نماز شما هم قبول درگاه حق تعالی.
- ممنونم. با اجازه من برم بخوابم. خیلی خسته م.
- برو مامان جان. برو استراحت کن.
- چشم. با اجازه.

رفتم تو رختخواب و تا سرم رو گذاشتم رو بالش خوابم برد. صبح با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان توی آشپزخونه بود و داشت ناهار درست می کرد. بچه ها هم خواب بودن. رفتم پیشش و گفتم: سلام بر مامان گلم. صبح زیبات بخیر باشه. خوبی؟

- سلام عزیز دل مامان. صبح زیبای تو هم بخیر باشه. پاشو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه بخور.

- چشم مامانی جونم.
- بلند شدم و دست و صورتم رو شستم بعدش رفتم تو آشپزخونه.
- درحال صبحونه خوردن بودم که یهو گوشیم زنگ خورد. شماره رو یه نگاه انداختم دیدم زینبه. دکمه اتصال رو زدم.
- سلام بر آجی خوب خودم. زینب بانو. چطور یایی؟ خوبی؟ عمو و زن عمو خوبن؟
- سلام خواهری. ممنونم. الحمدلله همه خوبیم. شما همه خوبید؟
- بله شکر خدا ما هم خوبیم.
- میگم وقت داری امروز بیای دنبالم بریم بیرون دور دور؟!
- امم بذار باید از منشی م بپرسم وقت خالی دارم یا نه.
- خوبه خوبه. دانشگاه تهران قبول شده الان تو تصوراتش توی مطبشه و داره بیمارارو ویزیت می کنه.
- خنده ای کردم و گفتم: خب معلومه که برای خواهرم وقت دارم. الان میام دنبالت.
- باشه قربونت برم من.
- خدا نکنه.
- مراقب خودت باش فعلا خدانگهدار.
- تو هم همین طور خداحافظ.

- یا علی

- علی یارت

بعد از خوردن صبحونه، به مامان گفتم:

مامان جان، زینب زنگ زد گفت که برم دنبالش بریم با هم بیرون.

می تونم برم؟

- باشه دخترم برو. مراقب خودت باش.

- چشم. با اجازه

- برو به سلامت. خدا پشت و پناهت.

بعد رفتم تو اتاق و مانتوی گلبهی رنگم رو پوشیدم. بعد روسری

سفید با گل های ریز گلبهی رنگ رو سرم کردم و مدل لبنانی

بستم و بعد عاشقانه چادرم رو بر سرم گذاشتم.

وقتی تو آینه خودم رو نگاه کردم یاد یه شعر افتادم.

❁ چادرم تاج بزرگیست که بر سر دارم ❁

❁ یادگاریست که از حضرت مادر دارم ❁

❁ تیر ها بر دل دشمن زده با هر تارش ❁

❁ من محال است که آن را ز سرم بردارم ❁

یه لبخند از تو آینه به خودم زدم و از اتاقم رفتم بیرون.

سوئیچ رو از جا کلیدی برداشتم و رفتم پیش مامان و گفتم:

مامان جان کاری نداری؟ من برم؟

- نه مامان جان برو به سلامت. خدا پشت و پناهت.
- پس با اجازه. خداحافظ
- خدا به همراهت عزیزم.
- بعد مهرانه که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده، اومد سمتمون و گفت: سلام. کجا میری افسانه؟
- سلام آجی خوشگلم. خوبی؟ صبحت بخیر.
- صبح تو هم بخیر.
- دارم میرم دنبال زینب بریم با هم بیرون. تو هم میای؟
- امم. نه بابا. حوصله داریا. خودت برو.
- باشه پس من رفتم.
- بعد رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم و به سمت خونه زینب روندم. وقتی رسیدم دیدم جلوی در نیست. یه تک زنگ زدم. دیدم اومد پایین.
- سلام بر زینب بانو. چطوریایی؟ خوبی؟
- سلام بر افسانه خانم گل. الحمدالله خوبم. تو خوبی؟
- شکر خدا من هم خوبم. خب کجا بریم؟
- نمی دونم. من کلا دلم برات تنگ شده بود. دلم می خواست ببینمت.
- باشه پس به نظرم اول بریم کافه ای جایی با هم حرف بزنیم.

- موافقم

جلوی در یک کافه نگه داشتم و با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل. یه میز دو نفره در گوشه کافه قرار داشت که از بقیه جاها خلوت تر بود. من و زینب به طرف اون میز حرکت کردیم و رفتیم و نشستیم. گارسون اومد طرفمون و گفت: چی میل دارید؟

- زینب چی می خوری؟

- نمی دونم. خودت انتخاب کن برای منم بگیر.

- آقا لطفاً دو تا قهوه با دو تا کیک فنجونی بیارید.

- بله چشم.

- ممنون.

بعد که گارسون رفت دیدم زینب قیافه ش گرفته س. گفتم:

زینب چی شده؟ امروز خیلی پکری. اتفاقی افتاده؟

- امم نه بابا. فقط نمی دونم چرا این روزا دلم گرفته. نمی دونم

چرا. دلم هوای حرم رو کرده.

- آخ گفتی. منم دلم برای حرم تنگ شده.

- دلم می خواد برم اونجا و بشینم گریه کنم تا خالی شم.

یهو یه فکری به ذهنم رسید که گارسون از راه رسید و

سفارشاتمون رو گذاشت رو میز و گفت: امر دیگه ای نیست؟

- عرضی نیست. خیلی ممنونم.

بعد از رفتن گارسون رو کردم به زینب و گفتم: زینب

- هوم؟

- میگم یه فکری به ذهنم رسیده. اما اگه راضی نیستی بگو نه ها.

- باشه حالا بگو ببینم چی به ذهنت رسیده؟

- میگم میای خانوادگی بریم مشهد؟

- وای افسانه آره. فقط باید با مامان و بابای من و عمو و زن عمو و بقیه بپرسیم ببینیم موافقن یا نه.

- باشه پس تا شب خبر بده تا باهم برنامه ریزی مون رو بکنیم.

- باشه

بعد از اینکه خوردیم رفتیم صندوق تا حساب کنم که زینب سریع کارتش رو گرفت جلو و گفت: آقا لطفاً از این بکشید.

- زینب چیکار می کنی؟ بذار حساب کنم دیگه.

- نه دیگه. اینو من باید حساب کنم. آقا معطل چی هستید؟
بفرمایید دیگه.

بعد صندوق دار حساب کرد و ما رفتیم بیرون. سوار ماشین که شدیم. گفتم: خیلی کار بدی کردی که حساب کردی.

- خیلیم کار خوبی کردم.

- بعد از کمی دور دور زینب رو رسوندم خونه شون. قرار شد شب به همدیگه خبر بدیم که خانواده هامون موافقت کردن یا نه.
- به طرف خونه حرکت کردم و وارد خونه شدم.
- سلام بر اهل خانه. کجایید؟ ماما، بابا، مهران، مهرداد، مهرانه. ای بابا کجایید شماها؟
- سلام ماما جان. چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟
- خب سلام کردم دیگه. بقیه کجان؟
- بابات که هنوز از سرکار نیومده. مهران و مهرداد هم که رفتن بیرون. هنوز نیومدن. مهرانه هم کلاس زبانه.
- آهان. پس برای همین اینقدر خونه سوت و کوره.
- اهوم
- ماما.
- جانم؟
- میگم امروز که با زینب رفتیم بیرون، با هم که داشتیم صحبت می کردیم، قرار شد که هم من و هم زینب از شما ها نظرتون رو بپرسیم.
- راجع به چی دخترم؟
- امم راستش اگه شما ها مشکلی نداشته باشید، یه مسافرت سه چهار روزه مشهد بریم.

- راستش نمی دونم دخترم. بذار با پدرت صحبت کنم ببینم
نظرش چیه، مشکلی نداره بعدا بهت خبر میدم.

- مرسی مامانی جونم. عاشقتم.

- قربونت برم من

- عه خدا نکنه مامانی جونم. با اجازه من برم لباسام رو عوض
کنم.

- برو دختر گلم.

- با اجازه

بعد رفتم طرف اتاقم و لباسام رو عوض کردم. دیدم داره اذان
میگه. بلند شدم وضو گرفتم و نماز خوندم. بعد از خوندن نماز
مهرانه اومد خونه. مامان سفره رو چید همون لحظه بابا هم اومد
خونه. بعد از اینکه بابا اومد، مهران و مهرداد هم اومدن. بعد صرف
ناهار و جمع کردن سفره و شستن ظروف، رفتم تو هال پذیرایی
کنار مامان و بابا روی مبل نشستم. گفتم: بابا جون من امروز با
زینب رفته بودیم بیرون. بعد قرار شد اگه شما و مامان اجازه بدید
و مشکلی نداشته باشید، خانوادگی بریم مشهد حرم امام رضا
علیه السلام. اجازه میدید قبل از ثبت نام تو دانشگاه بریم مشهد؟

- امم. خب راستش باید ببینم می تونم مرخصی بگیرم یا نه. اگه تونستم چشم حتما. اما این روزا خیلی سرم شلوغه. بهت قول نمیدم.

- امم باشه بابا جون اصرار نمی کنم که به زحمت بیوفتید. اگه تونستید که میریم مشهد اما اگه نتونستید هم مشکلی نداره. بعد مهرانه و مهرداد و مهران به جمع مون ملحق شدن و مهران گفت: چی شده؟ چه خبره که ما ازش بی خبریم؟! - هیچی گفتم اگه مامان و بابا مشکل ندارن، یه سه چهارروز با عمو اینا بریم مشهد.

مهرانه یه جیغی کشید و گفت: هور!!!!!!!!!!!!!!

مهران: وای گوشم کر شد! چته دختر؟

مهرداد: باز قاطی کرده داداش ولش کن.

- عه بچه ها! ولی قطعی نیست. بابا میگه که ممکنه نتونه و نشه.

مهرانه: بابا جون تو رو خدا یه کاری کن بریم. دلم لک زده واسه ی گنبد طلایی امام رضا علیه السلام.

بابا: اگه آقا بطلبه ما رو مطمئن باش که جور میشه.

مامان: ان شاء الله.

بعد از اتمام دوره می مون، بابا رفت تو اتاق تا استراحت کنه.

مهران و مهرداد هم داشتن منچ بازی می کردن. مهرانه هم

خوابیده بود. مامان هم رفته بود خونه خاله اینا. منم رفتم تو
اتاقم تا به زینب خبر بدم. بهش زنگ زدم و بعد سه تا بوق جواب
داد.

- الو

- سلام زینب جان. خوبی؟

- سلام افسانه جونم. ممنونم. تو خوبی؟

- ممنونم عزیز دلم. با عمو و زن عمو حرف زدی؟

- آره. گفتن عیبی نداره. بابا می تونه مرخصی بگیره و می تونیم
بریم. عمو و زن عمو چی؟ باهاشون حرف زدی؟ موافقت کردن
یا نه؟

- خب خدا رو شکر. آره. منم حرف زدم. راستش بابا گفته که
نمی دونه می تونه مرخصی بگیره یا نه. میگه قول نمیده.
- آهان. خب خدا کنه عمو بتونه مرخصی بگیره و باهم بریم
مشهد.

- ان شاء الله. توکل بر خدا.

بعد از یه ربع صحبت هامون تموم شد و تماس رو قطع کردم.
فردا بعد از اینکه بابا از سرکار اومد خونه خیلی خوشحال بود.
منم کنجکاو بودم ببینم که چرا بابا خوشحاله. یه حسی بهم می
گفت که بابا تونسته مرخصی بگیره. بعد از اینکه ناهار رو خوردیم

و سفره رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم رفتم پیش بابا و بهش گفتم: بابایی خیلی خوشحالی. خبریه؟
بابا خندید و گفت: ای شیطون. منتظر بودم که خودت بیای ازم بپرسی. آره خبریه بابا جان. امروز رفتم برای دو روز مرخصی گرفتم.

- چرا دو روز؟

- خب چون بتونیم بریم مشهد دیگه. ببین امروز که یک شنبه س. سه شنبه و چهار شنبه رو مرخصی گرفتم. بعد پنجشنبه جمعه هم که تعطیله. هفته بعد هم که تو دانشگاهت شروع میشه و باید بری.

- وای بابایی شما همه چی رو حساب کردیا!! حتما هتل هم رزرو کردی، بلیط هم گرفتی.

بابا خندید و گفت: فردا اون کار ها رو هم با عموت انجام میدم. خیلی خوشحال شدم و به بابا گفتم: ممنونم بابایی. خیلی خوشحالم. ممنونم که بخاطر من مرخصی گرفتی.

بابا لبخندی دلنشین زد و گفت: خواهش می کنم دختر لوسم. خندیدم و گفتم: با اجازه

بابا: برو دخترم

بعد رفتم تو اتاق تا به زینب خبرش رو بدم.

بهش زنگ زدم و اونم جواب داد.

- الو

- سلام زینب. خوبی؟ چطوری؟

- سلام افسانه جان. ممنونم. تو خوبی؟

- آره منم خوبم. یه خبر خوب.

- چی؟

- بابام تونست مرخصی بگیره.

- واقعا؟؟؟؟!!!!

- بله واقعا

- وایییییییییی خدایا ممنونم ازت. وایییییییییی باورم نمیشه

آقا طلبیده ما رو.

- منم باورم نمیشه.

- من برم به بابا مامانم بگم.

- باشه برو. ولی فکر کنم عمو بدونه.

- عه! اگه می دونه پس چرا به من چیزی نگفته؟

- نمی دونم. شاید می خواسته سورپرایزت کنه.

- شاید

- کاری نداری؟

- نه فعلا خدانگهدار

- خدا حافظ

بعد از قطع تماس مهرانه با جیغ او مد تو اتاق.

- واییییییی افسانه!!! بابا گفت که چمدونمون رو بچینیم.

گفت که مرخصی گرفته. می تونیم بریم مشهد.

- آره می دونم.

- عه! از کجا فهمیدی؟! چه بی ذوق.

خندیدم و گفتم: از بابا پرسیدم بهم گفت.

خلاصه بابا بهم گفت که بلیط هواپیما بخرم. منم رفتم تو سایت

و به تعداد بلیط خریدم. بعد چمدونا رو چیدیم.

بالاخره روز موعود فرا رسید. ساعت تقریباً نه بود که حاضر شدیم

و به طرف فرودگاه حرکت کردیم. بعد از اینکه رسیدیم به زینب

زنگ زدم ببینم کجاست. بعد سه تا بوق جواب داد.

- جانم؟

- سلام زینب جان. کجایید؟

- سلام عزیزم. تو راهیم. داریم میایم.

- باشه عزیزم. منتظرتم.

- فعلاً خدا حافظ

- خدا نگهدار

بعد که قطع کردم، کمی منتظر موندیم. یهو گوشیم زنگ خورد. اسم زینب روی صفحه گوشی نمایان شد. دکمه اتصال رو زدم و گفتم: بله؟!

- الو سلام افسانه جان. کجایید شما ها؟
- ما توی سالن انتظار نشستیم. یه نماز خونه اون گوشه هست که ما روبه روی اون روی صندلی ها نشستیم.
- کجا؟ آها دیدمتون. الان میام.

بعد قطع کرد و دیدم زینب با عمو و زن عمو اومدن سمتمون. خلاصه بعد از احوال پرسی، شماره پرواز ما رو اعلام کردن. باهم به سمت گیت حرکت کردیم و سوار اتوبوس شدیم. بعد از اینکه از اتوبوس پیاده شدیم از پله های هواپیما بالا رفتیم و دنبال صندلی مون گشتیم. وقتی پیداش کردیم نشستیم. من و زینب کنار هم نشستیم. مهران و مهرانه هم درست روبرومون. مامان و بابا هم کنار هم. عمو و زن عمو هم کنار همدیگه. خلاصه گوشی هامون رو روی حالت پرواز گذاشتیم. بعد از اینکه همه مسافر ها سوار شدن، یک مهماندار به ما شیوه استفاده از تجهیزات ایمنی و

اورژانسی رو نشون داد. بعد از اون کمر بند ایمنی مون رو بستیم و منتظر پرواز شدیم.

زینب: وای افسانه باورم نمیشه تا چند ساعت دیگه می رسیم مشهد.

من: منم باورم نمیشه. خیلی خوشحالم که آقا طلبیده ما رو.
زینب: اوهوم

بعد حدود یه ربع با زینب آروم حرف زدم که یهو هواپیما شروع کرد به حرکت کردن و با شتاب به سمت جلو حرکت می کرد. بعد از اون اوج گرفت. بعد از یک ساعت و بیست دقیقه رسیدیم مشهد. بعد از اینکه از اتوبوس پیاده شدیم، به سمت سالن فرودگاه حرکت کردیم. بابا و عمو رفتن سراغ چمدونامون رو تحویل بگیرن و به طرف ریل که روشن چمدونا رو چیده بودن حرکت کردن. یکم منتظر موندیم و بعد بابا و عمو با چمدونا برگشتن. زینب: امم بابا عمو میشه اول بریم حرم؟

عمو: دخترم الان که نمیشه با چمدونا بریم. بهتره اول بریم هتل بعد از اینکه وسایل هامون رو گذاشتیم هتل، بیایم حرم.

زینب: باشه چشم

بعد به طرف هتل حرکت کردیم. رفتیم داخل یک هتل. یه هتل شیک و خیلی خوشگل بود. من و مامان و مهرانه و مهران و زن عمو و زینب قسمت لابی نشستیم، بابا و عمو هم به طرف پذیرش حرکت کردن و بعد از نشون دادن شناسنامه ها و رزرو

اتاق ها، یه راهنما ما رو تا اتاقمون هدایت کرد و بعد کلید اتاق ها رو بهمون داد و گفت: اقامت خوشی رو براتون آرزومندم.

بابا: ممنون

من و خانواده م تو یه اتاق بودیم، عمو اینا هم توی یه اتاق دیگه. بعد از اینکه وسیله هامون رو گذاشتیم داخل اتاق عمو گفت که بهتره بریم ناهار بخوریم. بعد همه به طرف رستوران هتل حرکت کردیم. بعد از خوردن ناهار، بابا و عمو گفتن که خسته ن و حرم نمیان و مهران هم به پیروی از اونا گفتن نمیان. اما من و مامان و مهرانه و زینب و زن عمو تصمیم گرفتیم بریم حرم. خلاصه آماده شدیم و رفتیم قسمت لابی هتل و مسئول پذیرش برامون یه ون که مستقیم به حرم می رفت گرفت. بعد از اینکه سوار شدیم، راننده شروع کرد به حرکت کردن. من هم داشتم خیابون ها رو نگاه می کردم. بعد چشمم به گنبد طلایی رنگ آقا افتاد. اشک تو چشمام جمع شد. زیر لب فقط می گفتم: السلام عليك يا علي بن موسى الرضا المرتضى , السلام عليك يا معين الضعفاء, السلام عليكم و رحمه الله و برکاته.

هر لحظه به گنبد طلایی نزدیک تر می شدیم و دل من بی تاب تر. چقد دلم برای گنبد طلایی رنگ آقا، برای کبوتر ها، برای حرم آقا تنگ شده بود. بالاخره رسیدیم و به سمت حرم حرکت

کردیم. قبل از ورود به حرم زیارت نامه اذن ورود به حرم امام رضا علیه السلام رو خوندیم: «اللَّهُمَّ إِنِّي وَقَفْتُ عَلَى بَابٍ مِنْ أَبْوَابِ بُيُوتِ نَبِيِّكَ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَقَدْ مَنَعْتَ النَّاسَ أَنْ يَدْخُلُوا إِلَّا بِإِذْنِهِ، فَقُلْتُ «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ»

اللَّهُمَّ إِنِّي أَعْتَقِدُ حُرْمَةَ صَاحِبِ هَذَا الْمَشْهَدِ الشَّرِيفِ فِي غَيْبَتِهِ كَمَا أَعْتَقِدُهَا فِي حَضَرَتِهِ، وَأَعْلَمُ أَنَّ رَسُولَكَ وَخُلَفَاءَكَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ أَحْيَاءُ، عِنْدَكَ يُرْزَقُونَ، يَرُونَ مَقَامِي، وَيَسْمَعُونَ كَلَامِي، وَيَرُدُّونَ سَلَامِي، وَأَنْتَ حَجَبْتَ عَنِّي سَمْعِي كَلَامَهُمْ، وَفَتَحْتَ بَابَ فَهْمِي بِلَذِيذِ مُنَاجَاتِهِمْ.

وَإِنِّي أَسْتَأْذِنُكَ يَا رَبِّ أَوَّلًا، وَأَسْتَأْذِنُ رَسُولَكَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ ثَانِيًا، وَأَسْتَأْذِنُ خَلِيفَتَكَ الْإِمَامَ الْمَفْرُوضَ عَلَى طَاعَتِهِ عَلَى بَنِي مُوسَى الرِّضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ، وَالْمَلَائِكَةَ الْمُوَكَّلِينَ بِهَذِهِ الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ ثَالثًا.

ءَادْخُلُ يَا رَسُولَ اللَّهِ، ءَادْخُلُ يَا حُجَّةَ اللَّهِ، ءَادْخُلُ يَا مَلَائِكَةَ اللَّهِ الْمُقَرَّبِينَ الْمُقِيمِينَ فِي هَذَا الْمَشْهَدِ، فَأَذِنُ لِي يَا مَوْلَايَ فِي الدُّخُولِ أَفْضَلَ مَا أَذِنْتَ لِأَحَدٍ مِنْ أَوْلِيَائِكَ، فَإِنْ لَمْ أَكُنْ أَهْلًا لِذَلِكَ، فَأَنْتَ أَهْلٌ لَهُ.»

بعد به طرف ورودی خواهران حرکت کردیم. وقتی وارد شدیم و یکی از خادم ها بعد از بازرسی ما، به ما گفت: خیلی خوش آمدید. التماس دعا. خادم مهربون و خوش رویی بود و من در جواب به همون خادم گفتم: خیلی ممنونم. چشم. ما محتاجیم به دعای شما خادمین.

بعد به طرف صحن انقلاب اسلامی رفتیم. یه زیر زمین بود که اسمش دارالحجه نام داشت. قبلا خونده بودم که نزدیکترین محل به مرقد امام رضا علیه السلام هست. رفتیم داخل و بعد از نماز خوندن، مهرانه و زینب رفتن سمت ضریح امام رضا علیه السلام. منم یه نماز دو رکعتی زیارت به جا آوردم. بعد منم رفتم سمت ضریح. در همون زیر زمین هم یک ضریح بود که خیلی خلوت بود و افراد به ترتیب صف حرکت می کردند. بعد از اینکه به ضریح نزدیک شدیم، اول به امام رضا علیه السلام سلام و درود فرستادم و بعد از ایشون تشکر کردم که ما رو طلبیده و بعد برای بقیه دعا کردم و حاجتم رو بهشون گفتم. بعد از ضریح دور شدیم تا بقیه هم بتونن زیارت کنن. بعد زینب گفت: بچه ها موافقید بریم دعای زیارتنامه بخونیم؟

من و مهرانه هم باشه ای گفتیم و شروع به خوندن زیارتنامه کردیم. بعد از اون، اذان ظهر رو گفتن و ما هم رفتیم و نماز جماعت خوندیم.

خلاصه تا غروب اونجا بودیم و بعد از خوندن نماز مغرب، بابا و عمو زنگ زدن و گفتن که می خوان بیان حرم. اما ما خسته بودیم و گفتیم که ما میایم هتل. خلاصه وقتی به هتل رسیدیم، شام نخورده خوابیدیم. ساعت تقریبا دو بود که بیدار شدم. هرکاری کردم خوابم نبرد. رفتم با گوشیم یکم ور برم دیدم زینب آنلاینه. بهش پیام دادم بیداری؟

- آره. یه یک ساعتی هست بیدارم. خوابم نمی بره.

- میای بریم حرم؟

- امم راستش نمی دونم. می ترسم گم بشیم.

- بابا بچه که نیستیم گم بشیم. بعدشم از هتل تا حرم کلا نهایتش ده دقیقه راهه.

- نمی دونم

- پس من از مامان و بابا اجازه می گیرم. تو هم از عمو و زن عمو اجازه بگیر.

- باشه

بعد رفتم سراغ مامان و بابا. جفتشون خواب بودن. دلم نیومد بیدارشون کنم. با خودم گفتم آروم بیدارشون می کنم اگه بیدار شدن که ازشون اجازه می گیرم اگه بیدار نشدن که هیچی. آروم صداشون کردم. مامان بیدار شد و گفت: چی شده افسانه جان؟! - نگران نباش مامانی. چیزی نشده. فقط خواستم ازتون اجازه بگیرم که من و زینب بریم حرم. تقریبا دو ساعت دیگه اذان صبحه و اونجا نماز بخونیم و بعد بیایم.

مامان هم که انگار خوابش پریده بود گفت: آره منم دیگه خوابم نمیاد. منم باهاتون میام.

- ای وای ببخشید مامانی بد خوابت کردم.

- نه عزیز دلم. بهترم شد. الان میریم حرم.

- پس من حاضر شم؟

- آره دخترم برو آماده شو.

بعد رفتم به زینب پیام دادم که مامانم هم میاد و اونم گفت که عمو و زن عمو وقتی فهمیدن که مامانم میاد، خیالشون راحت شد و بهش اجازه دادن بیاد. رفتم وضو گرفتم و آماده شدم و با مامان و زینب به طرف حرم حرکت کردیم. بعد از اینکه وارد حرم شدیم، شروع کردیم به خوندن دعا. بعد از اون هم رفتیم سمت

ضریح. چون اون ساعت یکم خلوت بود، راحت تر میشد زیارت کرد. بعد از گفتن اذان، نمازمون رو خوندیم و رفتیم هتل. اون روز رو فقط می رفتیم حرم و بر می گشتیم هتل. فردای اون روز یعنی پنجشنبه، بابا و عمو تصمیم گرفتند که ما رو ببرن تا جاهای دیدنی مشهد رو ببینیم. رفتیم یه مانتو سورمه ای رنگ با روسری قرمز پوشیدیم. بعد چادر دانشجویی م رو سرم کردم و رفتیم پیش مهرانه. تقریباً همه آماده بودیم. رفتیم قسمت لابی که دیدیم عمو اینا تو قسمت لابی منتظر ما بودن. خلاصه اول باهم رفتیم پارک ملی چهل بازه. جای خیلی قشنگ و خوشگل بود. خیلی امکانات داشت. رفتیم رستوران و بعد از خوردن ناهار، رفتیم قسمت رودخانه. بعد از اونم رفتیم نمازخانه نمازمون رو خوندیم. تا شب اونجا بودیم. بعد رفتیم یه پاساژ. پاساژ خیلی بزرگ و شیک بود. خلاصه بعد از اینکه چند تا چیز برای خودمون خریدیم، رفتیم سوغاتی هم خریدیم. بعد رفتیم هتل. داخل هتل آتلیه هم بود که با اصرار من و مهرانه و زینب قرار شد بریم آتلیه. بعد از گرفتن عکس ها، رفتیم اتاق و استراحت کردیم. فردا که آخرین روزی بود که قرار بود اونجا باشیم. صبح بعد از خوردن صبحونه، اتاق ها رو تحویل دادیم و با چمدونمون رفتیم حرم. تا ساعت ۲ اونجا بودیم و بعد از خوندن نماز، رفتیم

فرودگاه. ساعت پروازمون ۳ بود و حدودا نیم ساعت دیگه پرواز می کردیم. مهرانه و زینب گفتن بریم چند تا چیز میبخریم. منم باهاشون رفتم.

مهرانه: بچه ها اون جاکلیدی قشنگه نه؟!

- امم آره قشنگه. می خوام بخری؟!

مهرانه: آره

زینب: منم اون دستبنده رو می خوام.

- باشه پس بریم بخریم.

بعد از خرید دستبند و جاکلیدی، مهران اومد سمتمون و گفت که بابا گفته بیایم. چون شماره پروازمون رو اعلام کردن.

ساعت تقریبا چهار و نیم بود که رسیدیم تهران. بعد از زینب اینا جدا شدیم و هرکس رفت خونه خودش. اونقدر خسته بودیم که خوابیدیم. وقتی بیدار شدم دیدم ساعت هفته. با خودم گفتم وایی چقد زیاد خوابیدم!! رفتم سالن پذیرایی. همه بیدار شده بودن جز مهران و مهاد. رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون تماشا کردم. بعد از گفتن اذان، رفتم نماز خوندم. یه نماز شکر هم خوندم بخاطر تمام نعمت هایی که خدا بهم داده بود. حس خیلی خوبی داشتم. اما وقتی یاد این افتادم که فردا قراره برم دانشگاه برای ثبت نام، یکم دلشوره گرفتم. اما به خودم گفتم که خدا

باهاته. پس نگران چی هستی؟! با همین فکر دلم آروم گرفت. مامان صدام زد و گفت که شام رو زودتر بخوریم و من زود بخوابم تا فردا پر انرژی و سرحال برم دانشگاه. بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها و جمع کردن سفره، رفتم اتاقم تا بخوابم. مهرانه که تا سرش رو گذاشت رو بالش خوابش برد. اما من نه. همش فکر و خیال می کردم که قراره فردا چی بشه. اونقدر برای فردا تمرین می کردم که چجوری رفتار کنم، نفهمیدم که چجوری هم خوابم برد. صبح با صدای اذان گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم. بعد از اون بقیه رو هم بیدار کردم تا نماز بخونن. بعد از نماز صبح، همه خوابیدن اما من دیگه خوابم نبرد. رفتم کیفم رو آماده کردم و بعد لباسی که می خواستم اونجا بپوشم رو آماده کردم. یه مانتو مشکی با مقنعه آبی کاربنی. بعد رفتم یکم با گوشیم ور رفتم. دیدم ساعت شیش و نیمه. بلند شدم و لباسام رو پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه. مامان بیدار شده بود و داشت واسم صبحونه آماده می کرد. بچه ها هنوز خواب بودن. رفتم سمت مامان و بغلش کردم و بهش گفتم: سلام مامانی جونم. صبحت بخیر.

- سلام دختر عزیزم. صبح تو هم بخیر باشه. بیا بشین که برات صبحونه آماده کردم تا بخوری.

- واییییییییی دست درد نکنه مامانی جونم! چقد زحمت کشیدی.

بعد شروع کردم به خوردن صبحونه. بعد به زینب زنگ زدم ببینم بیدار شده یا نه. چون قرار بود با هم بریم ثبت نام کنیم و من باید می رفتم دنبالش. بهش زنگ زدم، جواب نداد. یکبار دیگه زنگ زدم، بازم جواب نداد. اونقدر زنگ زدم که بالاخره جواب داد.

- ها؟!

- ها و کوفت. ها و... استغفرالله. عوض سلام و صبح بخیر گفتنته؟ خواب بودی؟!

- اوف. باشه بابا. سلام. صبح بخیر. چی شده سر صبحی زنگ زدی منو زابرا کردی؟!

- ساعت خواب خانوم خوش خواب! یادت رفته امروز چه روزیه؟
- چه می دونم. روز مادره؟

- دیوونه امروز باید بریم دانشگاه برای ثبت نام. کجایی؟!
بعد یه طوری هول شد که از پشت تلفن معلوم بود قیافه ش چه شکلی شده. مثل بچه مدرسه ای ها که از سرویس مدرسه شون جا می مونن و هول میشن گفت: واییییییییی!! خاک عالم!!!!

یادم رفته بود. خب چیکار کنم؟ دیشب خیلی خسته بودم. خب اشکال نداره. تا تو بیای من حاضر میشم.

- اوف باشه. امر دیگه؟!

- فعلا امری نیست.

- پروووو

- خودتی. حالا بدو بیا دنبالم که خیلی دیر شده.

- از دست تو

- خداحافظ

- خداحافظ

بعد از قطع تلفن از مامان خداحافظی کردم و رفتم دنبال زینب. وقتی رسیدم دم خونشون، یه تک زنگ زدم تا بیاد پایین. بعد از چند دقیقه اومد پایین. چشماش پف کرده بود. معلوم بود که حسابی خسته س. اومد تو ماشین نشست و گفت: سلام افسانه خانوم گل!

- علیک سلام خانوم خوابالو.

- اوف. مسخره. بریم دیگه دیره.

- باشه.

بعد به طرف دانشگاه حرکت کردیم.

چهار سال بعد...

(ملیکا)

رفتم تو کلاس نشستم. طبق معمول کنار داداشم نشستم و منتظر استاد موندیم. بعد لیلا اومد تو کلاس. وای باز این دختره لوس عقده ای اومد! طبق معمول شروع کرد به شوخی کردن با دختر پسرای کلاس. گل می گفتن و گل می شنیدن. عین خیالشون هم نبود. اونقدر عصبانی بودم از دستشون که دلم می خواست همه شون رو خفه کنم. اما نمی دونم چرا هر موقع چیزی بهم می گفت یا مسخره م می کرد، نمی تونستم جوابش رو بدم. توی کلاسمون فقط من بودم که چادر سرم بود. تک و توکی داشتیم که حجابشون رو حفظ می کردن اما تا حالا یه همکلاسی چادری مثل خودم نداشتم. یهو دیدم دو تا دختر چادری در کلاس رو باز کردن. وای خدایا اینا یعنی قراره همکلاسی مون بشن؟ یعنی بالاخره یه همکلاسی پیدا شد که مثل من باشه!!!! البته یکی که نه. دو تا! خدایا دمت گرم. اون دو تا دختر بعد از کمی مکث وارد کلاس شدن و دو تا صندلی مونده به آخری نشستن. اما لیلا تا اونا رو دید شروع کرد به مسخره بازی در آوردن. چون لیلا کمی بهم نزدیک بود و منم که گوشام تیز شنیدم که به دوستاش میگه این با من!! من یکم گیج شدم که منظورش چیه اما مطمئن بودم که می خواد اون دو تا دختر

جدید رو مسخره کنه. لیلا رفت طرف اون دو تا دختر. بهشون با صدایی که تقریباً همه می شنیدیم گفت: سلام بر شما حاج خانوم ها!!

بعد هر دو جواب سلام لیلا رو دادن.
لیلا: ببخشید فکر نمی کنید شما اینجا رو با مسجد یا مراسم مذهبی اشتباه گرفتید؟!

بعد یکسری از بچه ها شروع کردن به خندیدن.
یکی از اونا خیلی عصبی شده بود اما اون یکی دختره که پوست سفید با چشمانی عسلی داشت، با تمام آرامش خاطر رو کرد به لیلا و گفت: دوست عزیز به نظر من لباس من برای یک مکان عمومی مناسبه! اما فکر می کنم شما اینجا رو با سالن آرایشگاه یا مجلس عروسی اشتباه گرفتید!

باورم نمیشد. تا حالا کسی جواب لیلا رو این طوری نداده بود! برای اولین بار بود که کسی این طوری جواب بده که ضایع بشه. اما لیلا دست بردار نبود و شروع کرد به مسخره کردن چادر و گفت: امثال شما هستن که باعث افت کشورمون میشن! بعد همون دختره بهش گفت: بین عزیزم همون طور که نوع پوشش من برای شما مسخره و قابل درک نیست، منم همین حس رو نسبت به نوع پوشش شما دارم! پس لطفاً بی حرمتی نکن. بذار

مثل دو تا همکلاسی بشینیم سرکلاس و با هم به درسمون برسیم. بعد همون لحظه استاد اومد و لیلا فرصت جواب دادن به اون دختره رو پیدا نکرد.
(افسانه)

وقتی وارد کلاس شدیم به زینب گفتم که اون دو تا صندلی که دو تا مونده به ردیف آخر خوبه بشینیم؟! - آره خوبه بریم.

بعد به طرف همون صندلی حرکت کردیم. بعد از کمی حرف زدن دیدم که یه دختره که مملو از آرایش غلیظ بود، و مقنعه ش هم تا تونسته بود عقب داده بود، اومد طرف من و زینب. بعد با یه نیشخند رو به ما گفت: سلام بر شما حاج خانوم ها!! ...
بعد از اینکه استاد اومد، دختره دیگه ادامه نداد و رفت سرجاش نشست. بعد زینب آروم تو گوشم گفت: ایول! خوب حالش رو گرفتی!!

منم یه لبخندی زدم و استاد شروع کردن به حضور و غیاب کردن. بعد استاده گفت: لیلا ملکی... همون دختره که اومده بود با ما دعوا می کرد، گفت: حاضر. پس اسمش لیلا بود. استاد همین طوری اسم ها رو گفت تا رسید به اسم من. گفت: افسانه مؤمنی. منم دستم رو بردم بالا و گفتم: حاضر. بعد استاد بقیه

اسامی رو خوند. رسید به اسم پوریا ساسانی! وای خدایا!!! یعنی پوریا تو این کلاس هم باهامه؟! وای نه!!! بعد کل کلاس رو سکوت فرا گرفت. استاد دوباره اسم پوریا رو گفت اما جوابی نشنید. یکم دور و برم رو نگاه کردم و دیدم که پوریا نیومده!! خدایا شکرت که نیومده. بعد یهو در کلاس با شتاب باز شد و چهره آشفته پوریا در چارچوب در نمایان شد!! بعد استاد اخمی کرد و گفت: شما؟!

پوریا خودش رو جمع و جور کرد و گفت: ببخشید استاد. پوریا ساسانی هستم. ببخشید که دیر شد. ترافیک بود. استاد گفت: بفرمایید اما دفعه آخرتون باشه که دیر می کنید! - چشم.

بعد پوریا تا چشمش به من خورد لبخند مرموزی زد و اومد درست صندلی کناری من نشست و گفت: سلام بانو! منم که حسابی عصبی شده بودم آروم در گوش زینب گفتم که بریم صندلی آخر بشینیم. منم رو به دیوار باشم که نتونه پیشم بشینه. اونم قبول کرد و همین کار رو کردیم. حسابی حرصش در اومده بود. بعد استاد شروع کرد به تدریس. استاد یه پسر جوون بود که تیپ اسپورت داشت. همش به دخترایی مثل لیلا نگاه می کرد و بهشون لبخند میزد و خلاصه...

بعد به طوری من و زینب رو نگاه می کرد. انگار از مون خوشش نمیومد. بهتر! اصلا به درک! خلاصه استاد شروع کرد به تدریس و منم طبق معمول نکات مهم رو تو دفترم می نوشتم. بعد چند تا سوال ازش پرسیدم و اونم جواب میداد. آخر کلاس چند تا سوال پرسید و کسی جز من جواب نمی داد!! خلاصه اون کلاس تموم شد. با زینب طبق معمول رفتیم سمت یه کافی شاپ و آبمیوه سفارش دادیم و در حال خوردن بودیم. گاهی هم زینب یا من شوخی می کردیم و می خندیدیم. اما خب آروم. جوری که میز کناری مون اصلا صدای خنده مون رو نمی شنید! در حال صحبت کردن و شوخی کردن بودیم که یه دختر چادری اومد سمتمون.

(ملیکا)

از رفتار اون دو تا دختر خوشم اومد. تصمیم گرفتم برم باهاشون حرف بزنم. من کلا آدم اجتماعی نیستم و سعی می کنم تو جمع نرم و سرم تو کار خودم باشه. برادرم هم هرسری می گفت که یکم تو اجتماع باشم و اینقدر گوشه گیر نباشم اما چه کنیم؟! من با این مدلم راحتم! رفتم پیش داداشم. بهش گفتم که می خوام برم اون کافی شاپه. بعد رفتم سراغ اون دو تا دختر. رفتم نزدیکشون و گفتم: سلام

هر دو با خوش رویی بهم سلام کردن.

- من سیده ملیکا رضوی هستم. نمی دونم یادتونه یا نه اما همکلاسی تون هستم. راستش من کلا اصلا هیچ دوستی نداشتم و ندارم. اما از شما خیلی خوشم اومده. می تونم منم باهاتون دوست بشم؟

یکی از اونا گفت: سلام بر شما ملیکا بانو! اسم منم افسانه مؤمنی هست. بله یادم هست تو کلاس شما هم بودید. بله خیلی هم خوشحال میشیم باهم دوست باشیم. مگه نه زینب؟!

رو کرد به دختر کنارش که تازه فهمیدم اسمش زینبه و زینب هم گفت: بله بله! چرا که نه. خیلی هم خوشحال میشیم. اسم منم زینب مؤمنیه. خوشبختم.

- همچنین. امم شما خواهی کرد.

هر دو خندیدن و گفتن: نه! ما دختر عمو هستیم.

- آهان.

زینب: خب ملیکا از خودت بگو. چند سالت؟! کلا خودتو معرفی کن.

افسانه: عه زینب! مگه می خوای ازش اعتراف بگیری؟

خندیدم و گفتم: امم خب راستش من ۲۴ سالمه. خانواده ما پنج نفره. دو تا داداش دارم. مرتضی و مجتبی. که یکی از برادران (مرتضی) با من همکلاسیه.

زینب: یعنی دو قلوید؟

- امم نه. راستش داداشم قبل از اینکه بره کنکور بده، رفت سربازی. بعد سربازی هم یه سال طول کشید درس بخونه. بعد موقعی که داشت درس می خوندم من کنکوری بودم و با هم کنکور دادیم و با هم قبول شدیم.

زینب: چه جالب!

افسانه: منم یه خواهر دارم و دو تا داداش دو قلو که هر سه تاشون ازم کوچکترن. منم ۲۴ سالمه. زینب هم یک سال ازم بزرگ تره اما چون نیمه دومیه با هم درس خوندیم.

زینب: عه! من خودم می خواستم خودم رو معرفی کنم! افسانه: خب بکن.

زینب: نه دیگه. سنم رو گفتم. الان من چی بگم؟ اوف! اما من تک فرزندم و خواهر و برادری ندارم. افسانه مثل خواهر می مونه برام.

ملیکا: آها. امم راستی بچه ها یه سوال. اما اگه دوست نداشتید، جواب ندید ها.

افسانه: خب حالا بگو ببینیم چی هست.

ملیکا: امم سرکلاس اون پسره اسمش چی بود؟! آها پوریا ساسانی. اون چرا اومد پیش شما نشست شما رفتید صندلی عقب تر؟

زینب: خب راستش این به افسانه مربوطه. یعنی یه ماجراییه هست که مفصله. افسانه می خوای تعریف کنی؟!

افسانه: راستش ماجرا از چهار سال پیش شروع میشه. از همون اولین سالی که ما اومده بودیم این دانشگاه، این پسره همکلاسی مون بود. اولش همش ما رو بخاطر چادرمون و حفظ حجاب مسخره می کرد و من هم جوابش رو می دادم اما گاهی احساس می کردم که اصلا نیازی به جواب دادن نیست! این پسره از اون بچه پولدارایی هست که فکر می کنه چون پولداره می تونه هرچی بخواد به دستش بیاره. هر روز هم مشخصه دیگه با یه دختر می ره بیرون و حتی باهاشون دست می ده و می گه و می خنده. خلاصه که اولش این ساسانی از من بدش میومد اما نمی دونم چیشد کم کم به هر بهانه ای باهام هم کلام میشد. مثلا یکبار به بهانه جزوه گرفتن اومد سراغم، یکبار به بهانه سوال پرسیدن و از این جور چیزا. اما بعدش ازم خواستگاری کرد و

منم به صورت قاطع بهش گفتم نه. اما ول کن نبود. همش هم اذیتم می کنه. اصلا کلا من از این بشر بدم میاد. حس خوبی بهش ندارم. بعدشم اگه دوستم داشت، این رفتارهای بدش که با نامحرم ها می کرده، میگه و می خنده رو ترک می کرد. چون من از این رفتار بدم میاد. خلاصه که همش مزاحمم میشه و میگه من دوستت دارم و از این جور حرفا. اما مطمئنم که منم مثل اون دخترا اگه این کار رو بکنم چند وقت دیگه مثل دستمال کاغذی کنار انداخته میشم.

ملیکا: آها. که این طور.

زینب: خب ولش کنید بچه ها. میگم میاید بریم دور دور؟!
ملیکا که از چهره ش معلوم بود منظور زینب رو نفهمیده، با تعجب میگه: دور دور؟!؟!!

زینب خنده ای می کنه و میگه: نه از اون دور دورا. امروز قراره من و افسانه بریم کتاب بخریم و یکم گردش کنیم. میگم تو هم میای بعد کلاسامون بریم؟

ملیکا: آها. خب نمی دونم. بذارین از پدر و مادرم اجازه بگیرم بعد.

من: باشه. پس ما هم اجازه می گیریم و بعد طبق قرار بعد کلاس همین جا بیاییم.

ملیکا: باشه.

بعضی از کلاسهای ملیکا با ما فرق داشت. چون اون داشت پرستاری می خوند و ما پزشکی. امروز کلاسای من و زینب نسبت به قبلا زودتر تموم میشد اما بازم کلاسای ملیکا نیم ساعت زودتر تموم میشد. به مامان زنگ زدم تا ازش اجازه بگیرم.

- الو

- سلام مامانی جونم. خوبی؟!

- سلام دخترکم. ممنونم. تو خوبی؟

- آره منم خوبم. مامان میگم که ما امروز با یه دختری آشنا شدیم اسمش ملیکاست. بعد امروز که قرار بود با زینب بریم کتاب فروشی کتاب بخریم، ملیکا هم باهامون میاد و بعدش یکم می گردیم بعد میایم خونه. اجازه میدی؟!

- باشه دخترم. اشکالی نداره. ولی تا غروب برگردید.

- چشم.

- چشمت بی گناه.

- خداحافظ

- خدانگهدار

بعد از اون رفتیم سر کلاسامون.

(ملیکا)

بعد از اینکه از افسانه و زینب خداحافظی کردم، رفتم به مامان
زنگ زدم تا ازش اجازه بگیرم.

- الو

- سلام مامان

- سلام دخترم. خوبی؟ داداشت خوبه؟!

- آره مامانی. هر دو خوبیم.

- چیزی شده؟!

- نه مامانی چیزی نشده. فقط من امروز دو تا دوست پیدا کردم.
هر دو مثل خودم چادری هستن. خیلی دخترای خوبین. قرار شده
امروز با هم بریم کتاب فروشی کتاب بخریم. شما اجازه میدی
بریم؟!

- ملیکا خودتی؟! مگه تو نبودی که از بچگی هیچ دوستی نداشتی
و همش دوست داشتی تنها باشی سرت تو کار خودت باشه!! حالا
چیشده که دوست پیدا کردی؟!

خنده ای کردم و گفتم: قصه ش مفصله. برگشتم از سیر تا پیازشو
برات تعریف می کنم. الان اجازه میدی؟!

- باشه عزیزم برو. تو دیگه بزرگ شدی. فقط زود برگردیا.

- چشم نگران نباش. مامان من دیگه برم سر کلاس. کاری
نداری؟!

- نه دخترم. برو. خدا پشت و پناهت.

- فعلا خداحافظ

- خداحافظ

بعد رفتم دنبال مرتضی تا باهم بریم کلاس. دنبالش گشتم.
داشت با دوستاش حرف میزد و می خندید. رفتم آروم صداش
کردم. اونم یه ببخشیدی گفت و اومد سمت من.
- بله؟!

- امم میگم بیا بریم. الان کلاس شروع میشه.

- ملیکا!! ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه ها. کجایی؟!

- آره ولی می خوام باهات حرفم بزنم.

- خب بگو می شنوم.

- امم میگم یادته بعد کلاس بهت گفتم من برم جایی و پیام؟

- خب؟!

- راستش رفتم پیش اون دو تا دختر که چادری بودن و تو کلاس
امروز اومده بودن بعد حال لیلا رو گرفتن.

- خب برای چی؟!

- برای اینکه می خواستم باهاشون دوست بشم. بعد رفتم
باهاشون حرف زدم. دخترای خیلی خوبی هستن و با من خیلی
خوب رفتار می کنن.

- ملیکا تو واقعا رفتی باهاشون دوست بشی؟
- خب آره. حس خوبی بهشون دارم.
- باشه
- خب اما قرار شدش که باهم بریم کتاب فروشی و کتاب بخریم و بعد بریم یه دوری بزنیم.
- چطوری می تونی بهشون اعتماد کنی؟! اونا که تازه باهات آشنا شدن.
- مرتضی من که بچه نیستم. ۲۴ سالمه. می تونم از پس خودم بر بیام. مگه تو نبودی که می گفתי چرا این قدر گوشه گیر و تنهام؟
- خیل خب بابا. باشه برو. فقط به مامان و بابا هم اطلاع بده.
- به مامان گفتم و ازش اجازه گرفتم.
- خوبه. فقط زود برگردیا.
- اوف باشه.
- بعد از اینکه تمام کلاس هام تموم شد رفتم سمت همون کافی شاپه. حدودا بعد از نیم ساعت یه ماشین دنا سفید بوق زد. چون شیشه ش دودی بود، درست نفهمیدیم کیه. بعد پنجره ماشین اومد پایین و دیدم زینب و افسانه هستن. رفتم و تو ماشین نشستم. افسانه شروع به رانندگی کرد. زینب هم ضبط ماشین رو

روشن کرد. آهنگ هوای دل رضا بهرام تو ماشین پخش شد.
زینب هم همراه با آهنگ همخوانی می کرد. خیلی قیافه ش
باحال شده بود. یه طوری غرق در خوندن بود که انگار باور کرده
بود خودش داره می خونه.

- زینب خوبی؟!

افسانه: نه بابا. این خل و چل ما هر موقع آهنگ گوش میدی یاد
شاهزاده با اسب سفیدش میوفته.

زینب: عه!! حواست باشه ها. به محمد توهین نکن.

- محمد کیه؟!

افسانه: پسرخاله زینبه. که مثل اینکه چند وقتی هست که خاله
زینب از زینب برای پسرش خواستگاری کرده. اما نه رسمی.
زینب: آقا تو چقد اطلاعات داری از خونه ما!!! الان حتما اسم
جد پدر جد جدم رو هم می دونه.

افسانه: بله که می دونم.

زینب: خب چیه اسمش؟!

- محمد قلی خان قاجار

زینب: مسخره اگه جد منو مسخره کنی، در واقع جد خودت هم
مسخره کردیا.

افسانه: خب حالا.

از حرفای افسانه و زینب خندم گرفت. خیلی بامزه بودن. همش باعث خنده من میشدن. رفتیم کتاب فروشی و چند تا کتاب خریدیم. بعد رفتیم آبمیوه و بستنی خوردیم و من رو رسوندن خونه. خیلی خوش گذشت. اون قدر خوشحال بودم که حد نداشت.

موقع شام اونقدر از افسانه و زینب تعریف کردم و گفتم که مامان و بابا هم کم کم از رفتار افسانه و زینب خوششون اومد و گفتن که خیلی دوستای خوبی پیدا کردی!!!
(افسانه)

وقتی زینب رو رسوندم، خودم هم رفتم خونه مون. راجع به ملیکا با خانواده م حرف زدم و گفتم امروز چیکارا که نکردیم. خلاصه کلی شوخی و خنده کردیم در کنار هم.
بعد رفتم نمازم رو خوندم و بعد از اون رفتم نکات مهمی که یادداشت کرده بودم رو مرور کردم. بعد دیدم مهران و مهراد دارن در میزنن.

گفتم: بفرمایید.

مهران و مهراد اومدن داخل.

مهران: آجی جونم!

مهراد: خوشگل من!

مهران: عسل من!

مهراد: ماه من!

- عه بچه ها. پاچه خواری بسه! بگید چی می خواهید.

مهران رو کرد به مهراد و گفت: تو بگو!

مهراد گفت: نخیرم تو بگو.

- بچه ها بگید دیگه.

مهران قیافه ش رو مظلوم کرد و گفت: مهراد جون من تو بگو!

خندیدم و گفتم: چیه؟! نکنه زن می خواهید؟!

مهراد سریع جواب داد: نه بابا! زن به چه درد می خوره! راستش

می خواستیم این بخش شیمی رو بهمون یاد بدی. به مهرانه

گفتیم اون گفت که یادش رفته و خوب یادش نمیاد. تو هم که

الان یه خانم دکتری برای خودت. میشه بهمون این بخش رو

درس بدی؟!

- بذار ببینم. بده من ببینم چی هست.

جزوه شون رو داد بهم و منم یه نگاه بهش انداختم. با اینکه

مطالبش خیلی بود اما خب دلم سوخت و شروع کردم به توضیح

دادن.

اونا هم خوب گوش می کردن به حرفای من. بعد از اینکه بهشون

توضیح دادم، رفتم خوابیدم.

صبح با صدای اذان بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم. بقیه هم طبق معمول خودشون بیدار شدند و نماز خواندند. بعد رفتم یه چیزی خوردم و بعد از اون رفتم درسام رو مرور کردم. ساعت شش و نیم بود. رفتم سمت کمد لباسام و یه مانتو مشکی با مقنعه فیروزه ای سرم کردم. بعد چادر دانشجویی م رو برداشتم و رفتم صبحونه خوردم و بعد از اینکه چادرم رو سرم کردم، و بعد از خداحافظی با بقیه، سوار ماشین شدم و به سمت خونه زینب حرکت کردم. وقتی رسیدم دیدم جلوی در ایستاده. سوار شد و گفت: سلام به افسانه گلی! خوبی؟
- سلام به زینب گلی! ممنونم. تو خوبی؟
- آره منم خوبم.

بعد به سمت دانشگاه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم یه گوشه پارک کردم و رفتیم داخل. ملیکا از دور صدامون زد و اومد سمتمون. بعد از احوال پرسی، رفتیم سر کلاس. اون روز تا ساعت پنج بعد از ظهر کلاس داشتم. سه تا از کلاسامون با ملیکا مشترک بود. ساعت ده بود و باید می رفتیم سر کلاس. اون کلاس با ملیکا بودیم. استاد شروع به تدریس کرد. وسط درس گفت: کی بلده به این سوال جواب بده؟!
همه سکوت کرده بودند. من بلد بودم اما مطمئن نبودم.

استاد گفت: هه!! باید حدس میزد. همه شما الکی تا اینجا اومدید درس خوندید. فقط درس می خوندید تا نمره بیارید. جلسه بعد از همتون امتحان می گیرم. منم بهم بر خورد و دستم رو بردم بالا و گفتم: استاد ببخشید من این سوال رو بلد حل کنم. استاد اخمی کرد و گفت: هه تو!!! بیا! فقط وای به حالت اشتباه حل کنی. اما اگه درست حل کنی، تو دیگه نیازی نیست امتحان بدی.

خیلی عصبانی شدم. بخاطر همین توهینی که بهم کرده بود، یه شهامتی پیدا کردم و رفتم پای تخته و سوال رو حل کردم. بعد توضیحی دادم. استاد دید و گفت: تو جلو جلو درس می خونی؟! - نه استاد. فقط درس هایی که بهم میدن رو مرور می کنم تا یادم نره.

- از الان گفته باشم. جلسه بعدی که فکر کنم دو روز دیگه باشه از همه امتحان می گیرم. وای به حالتون اگه کم بشید. اما تو مؤمنی! امتحان تو با بقیه متفاوت و سخت تر. چون تو درس هاتو مرور می کنی دیگه. پس باید بلد باشی.

منم خیلی عصبی شدم. اما با خودم گفتم که اگه این امتحان رو کامل بگیرم، روش رو کم می کنم. بخاطر همین با قاطعیت گفتم: چشم استاد.

اون کلاس که تموم شد، زینب و ملیکا هی به استاد بد و بیراه می گفتن و به منم میگفتن که چرا سکوت کردم. منم بهشون گفتم می خوام حالش رو بگیرم. ساعت سه بود و یه یک ساعتی بین کلاس قبلی و بعدی فاصله داشت. داشتم با ملیکا و زینب تو حیاط دانشگاه راه می رفتم که یهو پوریا اومد و بهم گفت: سلام بر بانو!!!

منم اخم کردم و گفتم: آقای ساسانی لطفاً مزاحم من نشید.
- باشه. مزاحم نمیشم. فقط ساعت پنج بیا همون کافی شاپی که نزدیک دانشگاهه. باهات حرف دارم.

- اولاً من با شما حرفی ندارم. ثانياً من با نامحرم جایی نمیرم.
- نترس! بقیه بچه‌ها هم میان.

عصبی شدم و گفتم: پرووو

بعد پا تند کردم و رفتم. زینب و ملیکا هم دنبالم اومدند. اون روز با تمام سختی هاش گذشت. رفتم خونه و گفتم: سلام به همگی!
مامان: سلام دختر قشنگم! خوبی؟! دانشگاه چطور بود؟!
- آه مامان دست رو دلم نذار که خونه.

- چرا دخترم.
- اوه امروز کلی اتفاق افتاد. برم لباسامو عوض کنم، بعد پیام پیش شما تا برات تعریف کنم.
- باشه دخترم. برو.
- بعد رفتم لباسم رو عوض کردم. مامان توی هال پذیرایی روی مبل نشسته بود. اول رفتم یه شربت خنک با چند تا شیرینی و بیسکویت برداشتم و چیدم تو سینی. بعد رفتم پیش مامان.
- بفرمایید. اینم دو تا شربت خنک با شیرینی.
- دستت درد نکنه دخترم. چرا زحمت کشیدی؟!
- وا زحمت چیه؟ اتفاقا وظیفه مه برای مادرم شربت بیارم، بهش برسم.
- قربون تو دختر نازم برم.
- عه!! مامانی این چه حرفیه؟! راستی بقیه کجان؟
- مهرانه که هنوز دانشگاه ست و نیومده. مهران و مهراد هم رفتن کتابخونه تا برای کنکور تمرکز داشته باشن تا درس بخونن. پدرتم رفته بیرون خرید.
- آهان!
- (مهرانه پارسال رشته ریاضی قبول شدش و تو دانشگاه صنعتی شریف تهران قبول شده.)

- خب دخترم چه خبرا! امروز چه خبر بود تو دانشگاه.
- اوه اوه مامان از کجاش برات بگم؟
- از هرجا که راحت تری.
- بعد شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. مو به مو همه اتفاقات رو براش تعریف کردم.
- پوریا دیگه باهات کاری نداشت؟!
- نه. کاری نداشت خدا رو شکر. میگم من برم درس بخونم تا روی اون استادمون رو کم کنم.
- باشه دخترم برو. خدا پشت و پناحت. موفق باشی. ان شاء الله که خدا دستت رو بگیره.
- ممنونم مامانی. ان شاء الله که خدا دست همه مون رو بگیره.
- ان شاء الله
- با اجازه من برم
- برو دخترم.
- بعد رفتم تو اتاق و شروع کردم به درس خوندن. مو به مو، کلمه به کلمه می خوندم. اونقدر خونده م که مغزم در حال انفجار بود.
- بعد صدای زنگ در زده شد. از اتاق رفتم بیرون و دیدم مهرانه اومده. قیافه ش خسته بود. رفتم پیشش و گفتم: سلام آجی خوشگلم. خوبی؟ امروز دانشگاه چطور بود؟

- سلام. اوف افسانه امروز خیلی خسته کننده بود. همش یکسره
درحال درس خوندن بودیم. خیلی خسته م.
- سلام دخترم.
- سلام مامانی. خوبی؟!
- آره دخترم. تو خوبی؟!
- شکر خوبم.
- برو استراحت کن. معلومه خیلی خسته ای.
مهرانه خمیازه ای کشید و گفت: آره. با اجازه میرم یکم بخوابم.
- برو دخترم.
بعد مهرانه رفت تو اتاق تا بخوابه.
منم رفتم و یکم با گوشیم ور رفتم. دیدم زینب یه گروه زده
اسمش رو گذاشته «سه نفری». رفتم داخلش. اوه کلی پیام
نوشته بودن. داخلش هم من عضو بودم هم ملیکا و هم زینب.
اسم ملیکا رو سیو کردم داخل گوشیم. بعد داخل گروه فرستادم
سلام. به محض فرستادن پیامم هر دو تند و تند پیام دادن. انگار
منتظر پیام من بودن. خلاصه اونقدر تو گروه پیام دادیم که ساعت
از دستم در رفت. دیدم اذان گفت. از بچه ها خداحافظی کردم و
رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم. بعد از اون بابا و مهران و مهراد
هم اومدن و بعد از خوردن شام رفتیم خوابیدیم. صبح با صدای

اذان از خواب بیدار شدم. بعد از خوندن نماز، رفتم بقیه رو بیدار کنم. مامان و بابا بیدار شده بودن. مهاد هم داشت مهران رو بیدار می کرد. مهرانه هم خواب بود. رفتم و مهرانه رو بیدار کردم. اونم بیدار شد و رفت نماز بخونه. منم رفتم درس هام رو مرور کردم. اونقدر خونده بودم که می دونستم کدوم کلمه تو کدوم صفحه و خط چندم نوشته شده. رفتم صبحونه خوردم و بعد از خوردن صبحونه، حاضر شدم. بعد رفتم دنبال زینب. وقتی رسیدیم دانشگاه، ملیکا رو از دور دیدیم. رفتیم پیشش و سلام و احوال پرسی کردیم. اون روز تا ساعت ۱۱ کلاس داشتم و بعد از اون کلاسم تموم میشد. بعد از کلاس، زینب رو رسوندم خونه شون خودم هم رفتم خونه. از همون موقع که رسیدم شروع کردم به درس خوندن. دیگه کم کم خسته شدم و چشمم سنگین شد و خوابم برد. با صدای مادرم بیدار شدم.

- دخترم! بلند شو. بیا نهار بخوریم.

- چشم مامانی شما برو منم میام.

- باشه عزیزم.

دیدم اذان ظهر رو گفتن. بلند شدم وضو گرفتم و نماز خوندم. بعد رفتم سر سفره. با هم نهار خوردیم و بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرف ها، زینب بهمم زنگ زد. به محض اینکه

دکمه اتصال رو زدم، زینب با جیغ و ذوق و شوق بهم گفت:
افسانه! امروز خاله به مامان زنگ زده گفته می خواد برای محمد
بیان خواستگاریم!!

- علیک سلام زینب خانوم. منم خوبم. شما خوبی؟
- خیل خب بابا. سلام. وای افسانه اونقدر استرس دارم که نگو.
- نه بابا؟! یه جوری رفتار نکن که بقیه فکر کنن رو دست پدر و
مادرت موندی و این طوری برای یه خواستگار ذوق مرگ شدی!
خب خواستگاره دیگه.

- توئم که همش بلدی بزنی تو ذوق آدم.
- خب حالا. کی قرار گذاشتن؟
- آخر هفته.

- یعنی چهار روز دیگه؟!
- آره. راستی افسانه. فردا بعد دانشگاه بریم من لباس بخرم.
- اوف باشه بابا. حالا خواستگارتم که همچین تحفه نیست!
- خیلی بی مزه ای.

- تو بیشتر
- کاری نداری؟!
- نه عروس خانوم. برو درستو بخون که فردا استاد قراره امتحان
بگیره.

- وای یادم نبود!! کلا یادم رفته بود!!! یا خدا. من برم بخونم.
خداحافظ

- خداحافظ عروس حواس پرت
بعد از قطع تماس رفتم درس خوندم. بعد رفتم گوشیمو چک کردم دیدم زینب تو گروه سه نفری گفته قراره براش خواستگار بیاد به ملیکا هم گفته فردا بعد از دانشگاه بیا بریم خرید کنیم. زینب هم قبول کرده. اوف فردا چقده کار دارم من!!
موقع شام بابا ماجرای اینکه قراره برای زینب خواستگار بیاد رو گفت. همه هم براش آرزوی خوشبختی کردیم.
بعد از اینکه درسام رو مرور کردم و خیالم راحت شد چیزی رو از قلم جا ننداختم، رفتم خوابیدم. صبح با صدای اذان گوشیم بیدار شدم و بعد از خوندن و نماز و آماده شدن، رفتم سمت خونه زینب اینا. قیافه زینب خیلی شاد بود. اومد تو ماشین نشست و گفت: به به! افسانه خانوم گل! چقد تو امروز خوشگل شدی؟
- علیک سلام. خوبه خوبه! خودتو لوس نکن.

- بی ذوق

- خودتی

بعد به طرف دانشگاه حرکت کردیم. زنگ سوم که با استاد اعتمادی(همون استادی که قرار بود این جلسه امتحان بگیره)

داشتیم، رسید. وقتی استاد وارد کلاس شد، شروع کرد به حرف زدن.

- سلام بچه ها! حتما این جلسه همتون برای امتحان آماده هستید. من هم طبق قولی که بهتون دادم، سر حرفم هستم و امتحان می گیرم. خب اما اول از هرچیز اون صندلی رو بدید به من.

استاد اعتمادی به صندلی خالی که گوشه کلاس بود اشاره کرد. بچه ها برای استاد صندلی رو آوردن. استاد صندلی رو مقابل بچه ها گذاشت و گفت: این جا جای دانشجوی ویژه ماست که قراره امتحانش هم ویژه باشه.

(می دونستم که منظورش منم.)

با دستش بهم فهموند که پیام و روی اون صندلی بشینم. منم رفتم و نشستم. این کار باعث شد استرسم بیشتر بشه اما صلوات می فرستادم و خودم رو آروم می کردم و زیر لب زمزمه می کردم: «الا بذكر الله تطمئن القلوب» «آگاه باشید دل ها تنها با یاد خدا آرام می گیرد.»

استاد برگه امتحان رو به همه داد و به برگه جدا از همه بهم داد و گفت: اینم برای دانشجوی ویژه مون.

برگه رو دستم گرفتم. نمی تونم بگم سوالات آسون بود. اما هرچی بلد بودم نوشتم. بعد از چند بار چک کردن، رو به استاد برگه م رو بهش دادم. استاد با غرور برگه رو گرفت و پوزخندی زد و گفت: خب بچه ها وقت تمومه. برگه ها رو بیارید. برگه های شما رو بعدا تصحیح می کنم اما برگه مؤمنی رو الان تصحیح می کنم. جلوی همه. می خوام ببینم دانشجوی ویژه مون چیکار کرده.

بعد رو کرد به من و گفت: برو بر سرجات بشین. رفتم روی صندلی کنار زینب نشستم. اولش که تصحیح کرد خونسرد به نظر میومد اما بعد کم کم عصبی شد. گفت: مؤمنی شده ۱۹ از بیست.

همه تعجب کرده بودن. منم با خونسردی گفتم: ممنونم استاد. بعد از اینکه کلاس تموم شد، پوریا اومد و گفت: خیلی خوب حال استادو گرفتی افسانه!

منم عصبی شدم و گفتم: اولا احترام خودتون رو نگه دارید. ثانیا من خانم مؤمنی هستم!!

بعد با حرص ازش دور شدم. رفتم تو حیاط. ملیکا و زینب هم اومدن دنبالم.

ملیکا: واییییییییی افسانه!!! خیلی خوشم اومد. آفرین. چطور
تونستی جواب بدی با اینکه سوالات تو از ما سخت تر بود؟
زینب: وای آره. اونقد جیگرم خنک شد که نگو. آفرین افسانه.
- ممنونم بچه ها.

ملیکا: چیشده؟! به نظر عصبی میای!!
زینب: آره. ما یکم دیر تر از تو اومدیم. استاد بهت چیزی گفته؟
- نه بابا.

زینب: پس چی شده؟
- باز ساسانی اومد اعصابم رو بهم ریخت.
زینب: باز چی گفت بهت؟

ملیکا: شیطونه میگه برم دندوناشو خورد کنما!!!
- اون لیاقت کتک خوردن هم نداره. ولش کنید بچه ها.
بعد از اینکه کلاسامون تموم شد، من و زینب و ملیکا سوار ماشین
شدیم و منم به طرف آدرس پاساژی که زینب بهم داده بود،
روندم. بعد از اینکه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و وارد پاساژ
شدیم. یه پاساژ خیلی بزرگ توش پر از لباس و مانتو بود. وارد
یکی از مغازه ها شدیم. فروشنده ش خانم بود و رو کرد به ما و
گفت: سلام خیلی خوش اومدید. چه کمکی می تونم بهتون
بکنم؟

بعد از خریدن مانتو و روسری، ملیکا رو رسوندیم و بعد زینب رو
رسوندم خونه شون. خودم هم رفتم خونه.

- سلام بر اهل خانه.

مهرانه: سلام آجی

مامان: سلام عزیزم

بابا: سلام دخترم. چرا دیر کردی؟

- بهتون گفتم که بعد کلاس میریم برای زینب لباس بخریم.
زینب هم کلی ادا و اطوار در آورد. سه ساعت داشتیم دنبال لباس
برای حاج خانوم می‌گشتیم.

بابا خندید و گفت: عیب نداره.

سه روز بعد...

قرار شده بود امشب مامان و بابا با پدر بزرگ و مادر بزرگ مون
بیان خونه عمو. داشتم صبحونه می‌خوردم که دیدم گوشیم داره
زنگ می‌خوره. شماره زینب روی صفحه گوشی نمایان شد.

دکمه اتصال رو زدم و گفتم: الو

- سلام افسانه. از دیشب نتونستم خوب بخوابم. خیلی استرس

دارم. همش هولم. میشه تو بیای؟

- وا برای چی؟!

- نمی‌دونم. میای؟

- من برای چی بیام؟

- عه! خب بیا دیگه.

- باشه اومدم.

بعد رفتم پیش مامان و بابا و بهشون گفتم: مامان، بابا! زینب

گفته برم کمکش. اجازه میدید برم؟

مامان: آره دخترم. به نظرم برو. زینب دست تنهاست. گناه داره.

بابا: آره. منم با شما موافقم. برو افسانه جان

- چشم. خیلی ممنونم.

بعد رفتم تو اتاق. یه شومیز سفید با دامن یاسی پوشیدم. بعد

رو سری یاسی رنگم رو سرم کردم. چادر دانشجویی م رو سرم

کردم و سوئیچ رو برداشتم و از همه خداحافظی کردم و به طرف

خونه عمو اینا روندم. وقتی رسیدم، یه گوشه پارک کردم و از

ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. در باز شد. رفتم داخل.

زینب به صورت دو اومد طرفم و بغلم کرد و گفت: وای افسانه

ممنونم که اومدی!!

- اولاً علیک سلام. ثانیاً خواهش میکنم عزیزم. تو مثل خواهری

برام.

- سلام. قربونت برم.

- خب ما رو داخل راه میدی یا باید همین جوری جلو در وایستم؟

- ای وای!!! ببخشید حواسم نبود. بفرما داخل.
- خب. زینب خانوم چیکارا کردی؟
- هنوز هیچی.
- وای زینب مهمونا که چهار ساعت دیگه میرسن!!!
- خب برای همین گفتم بیای کمک دیگه.
- بعد یهو صدای زن عمو رو از پشت سرم شنیدم.
- سلام افسانه جان. خوش اومدی.
- برگشتم طرفش و گفتم: سلام زن عمو. خیلی ممنونم.
- من ازت ممنونم که اومدی.
- این چه حرفیه. انجام وظیفه مه.
- زینب: خب افسانه برو لباساتو عوض کن تا تقسیم کار کنیم.
- باشه
- بعد رفتم لباسام رو عوض کردم و رفتم تو هال پیش زینب.
- به زینب گفتم: زینب جان تو امشب عروس خانومی. اتاقت که مرتبه. تا تو بری حموم و بیای من جارو میزنم. بعد میرم کمک زن عمو تا با هم کارای آشپزخونه رو انجام بدیم.
- نه نمیشه که. همه کارا رو شما کنید.
- همینی که هست. بدو برو حموم.
- اما آخه...

- اما آخه نداره. بدو دختر خوب.
بعد زینب رفت تا دوش بگیره. منم رفتم پیش زن عمو و گفتم:
زن عمو جارو برقی تون کجاست؟
- دخترم نمی خواد تو جارو بکشی. خودم می کشم.
- وا زن عمو! پس من اومدم اینجا چیکار؟ تو رو خدا بگید جارو
برقی تون کجاست. من جارو می کشم.
- خدا حفظت کنه دخترم. تو اتاق ما توی کمد دیواری. طبقه
پایین.
- آهان ممنونم.

بعد رفتم جارو برقی رو برداشتم و خونه رو جارو کردم.
بعد عمو اومد خونه. تا منو دید لبخند زد و گفت: سلام افسانه
جان. خوش اومدی دخترم.
- سلام عمو جان. ممنونم.

زن عمو: از وقتی اومده داره خونه رو جارو می کشه.
عمو: افسانه دخترم نمی خواد زحمت بکشی.
- نه بابا چه زحمتی. زینب مثل خواهر می مونه برام.
بعد عمو رفت تا لباساشو عوض کنه. منم رفتم آشپزخونه کمک
زن عمو. زن عمو میوه ها رو شسته بود. رفتم میوه ها رو خشک
کردم و داخل سبد چیدمشون. بعد همون لحظه زینب از حموم

اومد بیرون. رفت و لباسی که تازه خریده بود رو پوشید. بعد من
رو صدا زد. رفتم تو اتاق و زینب رو کرد به من و گفت: خوب
شدم؟

- نه!!!

- نه؟؟؟!

لبخندی زدم و گفتم: ماه شدی.

بعد لبخندی زد. همون لحظه عمو اومد تو اتاق.

- به به! می بینم دختر عمو ها با هم خلوت کردن!

زینب تا عمو رو دید خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین.

منم خندیدم و گفتم: عمو دختری از کی خجالتی شده که ما
خبر نداشتیم؟

زینب مشتی حواله بازوم کرد و منم یه نیشخندی زدم.

عمو گفت: خب دخترا. الاناست که مهمونا برسن. آماده باشید.

منم برم کم کم حاضر شم که اگه نشم، مهناز(زن عمو) میاد منو
می کشه.

هر دو خندیدیم و عمو رفت بیرون.

- وای افسانه خیلی استرس دارم. نمی دونم چرا؟! همش دلشوره
دارم.

منم شیطونیم گل کرد و بهش گفتم: نترس بابا!!

شاهزاده ت سالم میرسه.

همون لحظه زنگ در زده شد.

منم خندیدم و گفتم: دیدی گفتم؟!!

بعد هردو چادر سفید سرمون کردیم و از اتاق بیرون رفتیم.

عمو گفت: عه! حسین و خانومش و مامان و بابا اینان.

بعد بابا و مامان با مامان بزرگ اومدن داخل. بعد از اینکه سلام

و احوال پرسى کردیم، بزرگ ترها رفتن تو هال.

منم رفتم تو آشپزخونه پیش زینب. دیدم همش استرس داره.

خندیدم و گفتم: بابا نگران نباش. شاهزاده ت میاد. مگر اینکه

پشیمون شده باشه. که اگه هم بشه حق داره.

زینب: افسانه الان وقت شوخیه؟!!

- خیل خب بابا بی جنبه.

یهو آیفون زده شد. عمو رفت و در رو باز کرد و گفت: اومدن.

زینب تو آشپزخونه موند. منم رفتم کنار بقیه جلوی در. عمو در

رو باز کرد و سلام و احوال پرسى کردیم.

خاله(شهناز) و شوهر خاله زینب(مسعود) با آقا محمد(پسرخاله

زینب) و مینا(دخترخاله زینب) اومده بودن. بعد از احوال پرسى،

عمو مهمونا رو به طرف هال پذیرایی هدایت کرد. روی مبل

نشستیم. عمو و آقا مسعود و بابا و بابابزرگ گرم گفت و گو شده

بودن. زن عمو و شهناز خانم و مامان و مامان بزرگ هم داشتن با هم حرف می زدند. فقط من و مینا و آقا محمد ساکت نشسته بودیم. تا اینکه بابا بزرگ گفت: خب آقا محمد از خودت بگو. آقا محمد هم خیلی خجالتی بود. خیس عرق شده بود. سربه زیر و آروم گفت: راستش من تو شرکت به عنوان حسابدار کار می کنم. درآمد ماهیانه م هم متوسطه. بعد بابا بزرگ: سری تکنون داد.

شهناز خانوم گفت: عروس خانوم چایی نمیارن؟ زن عمو گفت: چرا. الان میارن. دخترم زینب جان، چایی بیار. بعد از چند دقیقه زینب با استرس وارد هال پذیرایی شد. آروم و سربه زیر سلام کرد. از لرزش سینی چایی مشخص بود که خیلی مضطربه. بعد از اینکه چایی ها رو تعارف کرد، اومد کنار من نشست. خلاصه گاهی بزرگ تر ها مشغول صحبت بودن گاهی از آقا محمد و زینب سوال می پرسیدن.

بعد شهناز خانوم گفت: خب اگه اجازه بدید این دو تا جوون برن حرفاشون رو بزنن.

عمو سری به معنای اینکه قبول کرده، تکنون داد و گفت: زینب جان دخترم! آقا محمد رو به اتاقت راهنمایی کن. زینب هم آروم

چشمی زیر لب گفت که فکر کنم فقط من که کنارش بودن شنیدم. بعد با آقا محمد رفتن تو اتاق.

بعد بزرگ تر ها با هم حرف زدن. منم با مینا حرف میزد. دختر خوب و مهربونی بود. بعد حدود نیم ساعت، زن عمو گفت: اینا حرفاشون تموم نشده؟ مگه همدیگه رو نمی شناسن که اینقدر حرف زدن؟!

بعد عمو خنده ای کرد و رو به من گفت: افسانه جان برو این عروس و دوما رو صدا کن بیان.

منم لبخندی زدم و گفتم: چشم

بعد رفتم طرف اتاق زینب. در زدم و با صدای زینب که گفت بفرمایید، وارد اتاق شدم.

آروم گفتم: عمو و زن عمو گفتن ازتون بپرسم حرفاتون تموم نشد؟

زینب از خجالت سرش رو انداخت پایین و آروم گفت: چرا تموم شده. الان میایم.

بعد رفتم تو هال پذیرایی. عمو سوالی نگاهم کرد و بهش گفتم: گفتن الان میان.

همون لحظه زینب و آقا محمد از اتاق اومدن بیرون و شهناز خانوم گفت: دهنمونو شیرین کنیم؟

زینب سرش رو انداخت پایین و گفت: اگه اجازه بدید من یک روز مهلت می خوام.

شهناز خانوم گفت: باشه. مشکلی نداره عروس گلم...

بعد از اینکه مراسم تموم شد، بابا و ماما با من از عمو و زن عمو و زینب و ماما بزرگ و بابابزرگ خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. وقتی رسیدیم خونه، مهربانه اومد سراغمون و گفت که چیشد؟ منم همه چیز رو براش تعریف کردم و اونم گفت ان شاء الله که زینب خوشبخت بشه.

صبح بعد از خوندن نماز، رفتم و کمی درسام رو مرور کردم. بعد از اینکه صبحونه خوردم، آماده شدم و سوئیچ رو برداشتم و رفتم سوار ماشین شدم. اما هرچی استارت میزدم روشن نمیشد. رفتم پیش ماما و گفتم: ماما! هرچی استارت میزنم، روشن نمیشه. ماما: وا! چرا دخترم؟

- نمی دونم.

- خب اگه می تونی امروز رو با تاکسی برو. چونکه پدرت که رفته سرکار. مهرباد و مهران هم رفتن بیرون. منم که از این جور چیزا سردر نمیارم.

- باشه چشم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. اسم زینب رو صفحه گوشیم نمایان شد. دکمه اتصال رو زدم و گفتم: سلام زینب. خوبی؟

- سلام. معلوم هست کجایی؟

- زینب ماشینم خراب شده. هرچی استارت میزنم روشن نمیشه.

- ای وای! بابام هم ماشینو برده بیرون. منم ماشین ندارم پیام دنبالت.

- اشکال نداره. یه تاکسی میگیرم و میام دنبالت.

- باشه.

بعد از قطع کردن تلفن، تاکسی اینترنتی گرفتم و بعد از اینکه سوار شدم رفتیم سمت خونه زینب و بعد باهم رفتیم دانشگاه. رفتیم به طرف کلاس. در زدیم و استاد گفت: بفرمایید.

بعد منو زینب وارد شدیم و سلام کردیم.

استاد اخمی کرد و گفت: الان چه وقت اومدنه؟

- استاد ببخشید. ماشینمون خراب شده بود برای همین طول کشید.

- بفرمایید اما براتون غیبت رد می کنم.

بعد وارد کلاس شدیم و روی صندلی نشستیم. بعد از اون رفتیم داخل حیاط. از پشت صدای ملیکا رو شنیدیم: بچه ها! افسانه، زینب!

برگشتیم طرفش و گفتم: سلام ملیکا جان. خوبی؟
ملیکا: علیک سلام. شما دوتا کجا بودید؟ از صبح تو دانشگاه
دنبالتون می گردم.

زینب: ماشین افسانه خراب شده بود برای همین مجبور شدیم با
تاکسی بیایم و برای همین دیر اومدیم.
ملیکا: عه! چرا؟

- نمی دونم. حالا شب بابام می بره ماشین رو درست کنه.
ملیکا: آهان. راستی زینب خواستگاری چی شد؟ خوب پیش
رفت؟

زینب: آره. اما ازشون یه روز مهلت گرفتم تا فکرامو بکنم.
- خب معلومه آخر چی میشه دیگه.
زینب: مسخره

خلاصه اون روز همه کلاس رو رفتیم و فقط یه کلاس مونده بود
که باید می رفتیم. ده دقیقه دیگه کلاس آخرمون شروع می شد.
تو کافی شاپ نشسته بودیم و داشتیم باهم حرف می زدیم که
گوشی زینب زنگ خورد. گوشی رو از تو کیفش درآورد و گفت:
عه! مامانمه!!

بعد دکمه اتصال رو زد و بعد از کمی حرف زدن، صحبتش تموم
شد و با استرس گفت: بچه ها مامانم میگه الان آقا محمد میاد

دنبالم تا باهم حرفای آخرمون رو بزنی و منم تصمیم نهایی م
رو بگیرم. وای خدا چیکار کنم؟!

- وای!!! خب برو دیگه. کی میاد؟

- گفت تو راهه. داره میاد دانشگاه.

- پس برو.

- باشه. پس فعلا خدانگهدار.

ملیکا: خداحافظ

من: خداحافظ

بعد زینب رفت و من موندم با ملیکا. اون زنگ من و ملیکا باهم
کلاس داشتیم. رفتیم سرکلاس. بعد از اتمام کلاس، رفتیم تو
حیاط. پوریا اومد سمتم و گفت: افسانه باهات حرف دارم.

- آقای ساسانی من با شما هیچ حرفی ندارم.

- چرا؟! من که گفتم دوست دارم. گفتم دیوونه تم. چرا باهام
ازدواج نمی کنی؟ من که تو این چهار سال سعی کردم باهات
خوب رفتار کنم تا تو هم باهام خوب شی. اما هر دفعه رفتارت
بدترم میشه.

- آقای محترم مگه فقط بحث دوست داشتن نداشته؟ شما اگه
واقعا منو دوست داشتید تو این چهار سال رفتارهای ناپسندتون
رو کنار میداشتید. من خودم چند بار دیدم که شما با نامحرم

هاتون دست میدید. دیدم تا حالا با احساسات هزار نفر بازی کردید. اگه فکر کردید منم مثل همون دخترایی هستم که دور و برتون هستن، بدونید کاملاً در اشتباهید.

بعد با عصبانیت ازش دور شدم و اونم داد زد: با زبون خوش که حالت نشد. مجبورم کردی با زبون خودت باهات رفتار کنم. منم از پیشش رفتم. ملیکا اومد پیشم و گفت: چی میگفت اون؟ - هیچی بابا. ولش کن.

- ماشین نداری؟

- نه. می خوام پیاده برم.

- وا!!! چرا پیاده؟! بیا ما می رسونیمت.

- نه ملیکا جان.

- تعارف نکن دیگه. بیا.

- تعارف ندارم بخدا. دلم می خواد قدم بزنم. باشه هر جور راحتی. بعد ازش خدا حافظی کردم و رفتم به طرف خونه. با خودم گفتم بهتره از اون کوچه که به ایستگاه اتوبوس نزدیک تره برم. خلاصه رفتم سمت همون کوچه. یکم خلوت بود. ترسیده بودم. اما زیر لب ذکر می گفتم و آیت الکرسی می خوندم. همون لحظه دو تا مرد که سوار موتور بودن از راه رسیدن. هردو ماسک گذاشته بودن و چهره شون مشخص نبود. یهو اومدن سمتم. منم عقب

عقب می رفتم. تا اینکه پشتم دیوار بود و دیگه نتونستم از ترس
تکون بخورم. اون دو تا مرد هر لحظه بهم نزدیک تر و نزدیک تر
میشدن تا اینکه...
(ملیکا)

با مرتضی از محوطه دانشگاه اومدم بیرون و باهم رفتیم سوار
ماشین شدیم. داشتیم از کوچه پس کوچه ها می گذشتیم تا
اینکه دیدیم یه دو تا مرد رفتن سراغ یه دختره. مرتضی حواسش
نبود اما من دیدمشون. یکم دقیق که شدم دیدم اون دختره
افسانه س. آره. خودش! افسانه س. بعد یهو جیغ زدم و گفتم:
مرتضی!!!! نگه دار!

اونم هول کرد و گفت: چیشده دیوونه. ترسیدم.
منم با لکنت گفتم: آف... افسانه... تو اون کوچه س. دوتا... دوتا
مرد هم داشتن میرفتن سمتش و مزاحمش می شدن.
مرتضی اخمی کرد و گفت: تو داخل ماشین بمون. در رو هم
قفل کن.

- مرتضی می خوای چیکار کنی؟
- همین کاری که گفتم رو بکن.

بعد سریع از ماشین رفت بیرون. منم ترسیده بودم. همش داشتم زیر لب ذکر می گفتم و با خودم می گفتم خدایا خودت کمکمون کن.

(افسانه)

دیگه داشتم ناامید میشدم تا اینکه دیدم یه مردی داره به طرفمون میاد. اولش قیافه ش خیلی شبیه به برادر ملیکا بود. بعد که نزدیک تر شد دیدم خودشه. وقتی رسید گفت: چیکار دارین میکنید بی غیرتا!!

بعد اون دو تا مرد به سمت برادر ملیکا هجوم بردن. آقا مرتضی هم هردو تاشون رو زد و اونا هم ترسیدن. آقا مرتضی داشت ماسک یکی شون رو در می آورد که یکی دیگه از اونا اومد سمت منو با چاقوش به دستم زد و دستم زخمی شد. بعد هر دو تا شون فرار کردن. یهو ملیکا از راه رسید و گفت: افسانه!!!

بعد آقا مرتضی گفت: حالتون خوبه؟!

منم گفتم: ممنونم خوبم.

بعد ملیکا گفت: دستت!! وای خدا لعنتشون کنه. بعد منو بردن بیمارستان. دکتر گفت: زخمم عمیق نبود و سطحی بوده. بعد از پانسمانم ، ملیکا و آقا مرتضی من رو رسوندن خونه.

رفتم خونه تا مامان منو دید هینی کشید و گفت: یا حسین!!! چی شده افسانه؟؟؟! چرا هرچی بهت زنگ می زدیم جواب نمیدادی؟! چرا این ریختی شدی؟؟

- چیزی نیست مامان.

- چی چی چیزی نیست. رنگ به صورت نداری. صورتت مثل گچ دیوار شده. چرا دستت رو بستی.

- مامان جان آروم باش بهت توضیح میدم.

- افسانه جان دخترم داری دقم میدی. بگو چی شده؟

- نمی دونم. امروز زینب یه زنگ زودتر رفت تا با آقا محمد حرفاشو بزنه. بعد منم گفتم پیاده برم تا ایستگاه اتوبوس. توی یک کوچه دو تا مرد اومدن و مزاحمم شدن. بعد همون لحظه برادر ملیکا آقا مرتضی رسید و حال هردوشون رو گرفت. اما خب آخر یکی شون زخمی م کرد و با همین کار فرار کردن. منم رفتم دکتر و اونم گفت چیزی نیست و زخمم سطحی بوده.

- یا حضرت عباس!!!! اون دو تا مرد کی بودن؟

- نفهمیدیم. چون صورتشون رو پوشونده بودن.

- باید بریم شکایت کنیم.

- از کی مادر من؟

- از همون دو تا مرد

- خب ماما جان اونا فرار کردن. هیچ اثری هم ازشون نداریم...
(مرتضی)

از وقتی اون دوتا دختر اومدن سر کلاس کلا یه جوری شدم. ملیکا هم باهاشون دوست شده و هر روز میاد خونه و ازشون تعریف می کنه. نمی دونم چم شده اما هر وقت میرم کلاسی که با اونا مشترک هست یه جوری میشم. ملیکا تعریف کرده که پوریا ساسانی از افسانه خانوم خوشش اومده اما اون جواب منفی بهش داده اما اون دست بردار نیست. هر وقت افسانه خانوم رو می بینم قلبم تند تند میزنه. دست خودمم نیست. برای همین سعی می کنم جایی برم که نبینمش. هر روز بیشتر از روز قبل این حس رو احساس می کنم. اولش فکر می کردم هوسه اما بعدش فهمیدم که این حس، یه چیز دیگه س. هرچی هست، مطمئنا هوس نیست. یه روز مثل همیشه داشتم با ملیکا به سمت خونه می رفتم که یهو جیغ کشید و گفت که دوتا مرد رو دیده که مزاحم افسانه خانوم شدن. منم خیلی عصبانی شدم و به ملیکا گفتم تو ماشین بشینه. رفتم همونجا که ملیکا گفت افسانه خانوم اونجا بود و دیدم دوتا مرد که نقاب زدن، دارن مزاحم افسانه خانوم میشن. منم عصبی شدم و رفتم و چند تا مشت و لنگ بهشون زدم. یکی از اونا رفت سمت افسانه خانوم و اونو زخمی

کرد. منم هول شدم و رفتم سمتش که ببینم چی شده اونا هم از این موقعیت سوء استفاده کردن و سریع در رفتن. سریع افسانه خانوم رو بردیم بیمارستان. موقع پانسمان افسانه خانوم، به این یقین رسیدم که عاشقش شدم. ولی انگار دوست نداشتم اینو به خودم بقبولونم و سعی می کردم خودم رو گول بزنم. بعد از پانسمان کردن افسانه خانوم رو بردیم خونه شون. تا شب تو اتاقم رو تخت خوابیده بودم و سعی می کردم فقط یه ذره بخوابم تا از این افکارم رها بشم اما خوابم نمی برد. نمی دونستم باید چیکار کنم. تا حالا این جوری نبودم. تو همین فکر و خیال ها بودم که ملیکا در اتاقم رو زد و گفت: اجازه هست؟

- بفرمایید.

اومد تو اتاق و رو تخت کنارم نشست. منم بلند شدم و نشستم. ملیکا گفت: شام حاضره. بیا بریم سر سفره.

- باشه. تو برو من میام.

- باشه.

داشت می رفت که گفتم: راستی! افسانه خانوم بهتره؟ حالش رو پرسیدی؟

- نمی دونم. بهش زنگ زدم جواب نداد. به خونه شون زنگ زدم مادرش برداشت و کلی تشکر کرد از من. بعد گفت افسانه رفته خوابیده.

- آهان

- پس من برم؟ تو میای دیگه؟!

- آره تو برو من میام.

بعد رفت و در رو بست. به عکس رفیق شهیدم که روی دیوار بود نگاه انداختم و گفتم: داداش ابراهیم تو رو خدا ما رو وارد این بازی نکن! من که از اول بهت گفتم دوست دارم مثل خودت بشم. گفتم که کاری کن بتونم خانواده م رو راضی کنم و برم. تو رو خدا کاری نکن که نتونم از پشش بر بیام.

بعد بلند شدم و رفتم سر سفره. همه مشغول غذا خوردن بودیم که مامان گفت: خدا رحم کرد. طفلک افسانه ملیکا جان از این به بعد بیشتر مراقب دوستت باش.

ملیکا هم گفت: چشم

(افسانه)

داشتم استراحت می کردم که در اتاقم زده شد. گفتم: بفرمایید. مامان وارد اتاق شد. گفت: الهی بمیرم برات دخترم تو رو تو این وضعیت نبینم.

منم اخمی کردم و گفتم: عه! مامانی دور از جونت باشه. این چه حرفیه!؟!

مامان اومد کنارم و نشست رو تختم. همش من و من می کرد. انگار می خواست چیزی بگه. منم رو کردم به مامان و گفتم: مامان! چیزی شده؟! چیزی می خوای بگی!؟
- نه دخترم. فقط...

- فقط چی!؟

- امروز رفته بودم خرید. بعد خانم جمالی رو دیدم. کلی ازت تعریف کرد و آخرشم گفت که می خواد بیاد خواستگاریت برای پسرش.

منم اخمی کردم و گفتم: مامان! من الان اصلا نمی خوام ازدواج کنم. اصلا الان وضعیتم جوری نیست که بخوام زندگی م رو با کسی شریک بشم. اصلا اصلا حوصله مجلس خواستگاری هم ندارم. پس خیلی شیک و مجلسی برو بهشون بگو که دخترم مخالفه.

- دخترم همیشه همین جوری که بخوای ردش کنی. بذار بیاد اگه خوشش نیومد بعد بهشون جواب منفی بده.
- مامان!

- دخترم! عاقلانه تصمیم بگیر. نگفتم که برو سر سفره عقد و بهش بله بگو. گفتم فقط بذار بیاد ببینیش اگه ازش خوشت نیومد بگو نه!

- مامان!

- افسانه!

- اوف باشه

بعد لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون. خدایا پوریا کم بود اینم اومد. قوز بالای قوز شد. خدایا خواهش می کنم بهم رحم کن. کمکم کن. بعد از خوندن نماز مغرب، عشا رفتم کمک مامان کردم و سفره شام رو پهن کردیم. من زودتر از بقیه غذام رو تموم کردم. به مهران گفتم برام دوغ بریزه. در حال خوردن دوغ بودم که بابا گفت: خانواده جمالی فردا شب میان.

منم دوغ پرید تو گلوم. داشتم خفه می شدم. آخر مهران به دادم رسید و پشتم رو زد. وقتی حالم جا اومد مامان گفت: خوبی؟! - آره خوبم.

بابا خیلی جدی رو کرد بهم و گفت: خانواده جمالی آدمای خوبین. من چند ساله می شناسمشون. همه بچه هاشونم خیلی مؤدب و با تربیت هستن. به نظرم می تونه خوشبخت کنه.

منم هنگ کرده بودم. اصلا انگار بابا با یه زبون دیگه که من بلد نبودم داشت حرف میزد. خیلی طول کشید تا بتونم حرف هایی که بابا بهم زده بود رو هضم کنم.

به زور کلمات از زبونم خارج می شد. گفتم: بابا جان اگه شما اجازه بدید من نظرم منفییه. چون کلا قصد ازدواج ندارم.

مهراد گفت: بابا جان من نمی خوام دخالت کنم اما به نظرم خانواده جمالی اونقدر ها هم که میگی خوب نیستن. به نظرم... بابا وسط حرف مهراد پرید و گفت: مهراد و مهران هیچ کدوم در مورد این قضیه حق ندارید دخالت کنید. افسانه باید خودش تصمیم بگیره. هر تصمیمی هم که گرفت من پشتشم. با این حرف بابا لبخندی روی لبم نشست. بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره و شستن ظروف، رفتم تو اتاقم. گوشیم رو برداشتم تا پیام هامو چک کنم. دیدم یه عالمه پیام توی سه نفری دارم. بازش کردم دیدم زینب نوشته افسانه می خواد برات خواستگار بیاد؟ بعد هم ملیکا جواب داده: چی؟! خواستگار؟! برای کی؟! خلاصه کلی بهم پیام داده بودن. منم شروع کردم به جواب دادن پیام ها. تا نوشتم سلام، هردو آنلاین شدن. انگار منتظر جواب من بودن. منم گفتم: آره قراره برام خواستگار بیاد. هردو تند و تند بهم پیام میدادن طوری که حتی فرصت نمی کردم جواب

بعضی از پیام ها رو بدم. زینب خیلی خوشحال بود و همش می گفت مبارکه. منم میگفتم چی چی رو مبارکه!!! هنوز نه به باره نه به داره. ولی نمی دونم چرا انگار ملیکا ناراحت بود. (ملیکا)

از وقتی افسانه گفته که براش خواستگار اومده آروم و قرار ندارم. می دونستم که داداشم دلش پیش افسانه گیره و اگه افسانه ازدواج کنه ممکنه لطمه ببینه. برای همین بلند شدم و رفتم اتاق مرتضی و در زدم و گفتم: اجازه هست؟ - بفرمایید.

خیلی جدی رفتم نشستم رو تخت مرتضی. اونم اومد کنارم نشست.

اونم اومد کنارم نشست.

گفت: چی شده؟ چرا پکری؟

منم تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: تا کی؟!

اونم متعجب نگاهم کرد و گفت: چی تا کی؟!

- تا کی می خوای پنهون کنی؟!

- چی رو؟!

- مرتضی؟!

- ها؟! اصلا معلوم هست چته تو؟ چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟

- آره چیزی شده
- خب بگو چی شده؟!
- اول تو جواب سوالم رو بده.
- خب شما درست سوالتو بپرس تا منم درست جوابتو بدم.
- تا کی می خوای عشقت رو پنهون کنی؟؟
- به محض اینکه اینو گفتم چشماش چهار تا شد. فهمیدم بله درست حدس زدم.
- اونم بعد از کمی مکث کردن گفت: چرا چرت و پرت میگی؟!
- عشق کیلو چنده؟؟
- هه! نه بابا؟؟؟ باشه آقا مرتضی. هیچی نگو هیچی نگو تا بیان ببرنش.
- کی رو ببرن؟ چی داری میگی تو؟؟!
- برای افسانه خواستگار اومده.
- انگار برق از سرش پرید. خیلی سعی کرد خودش رو کنترل کنه.
- گفت: ان شاء الله خوشبخت بشه. به من چه؟؟
- همین؟؟؟ ان شاء الله خوشبخت بشه؟؟ آها ببخشید من اشتباه کردم. شما عاشق نبودى اگه بودى براى به دست آوردن عشقت مى جنگیدی. من فکر مى کردم تو مرد تر از این حرفا باشی.
- ملیکا

- ها چیه؟؟؟ اشتباه می کنم؟ باشه مرتضی خان. باشه. تو سکوت کن بین به کجا میرسی.

بعد ازش دور شدم و از اتاق بیرون رفتم و رفتم تو اتاق خودم.
(مرتضی)

اعصابم بهم ریخته بود. حتی نمی دونستم با خودم چند چندم. اصلاً گیج شده بودم. یه نگا به عکس شهید ابراهیم هادی انداختم و گفتم: داداش تو رو خدا منو باز امتحان نکن. همون بار اول کافی بود. بعد یهو یاد سه سال پیش افتادم. اون روزا یه دختر بود که همش ناز و عشوه میومد. ازش خوشم نمیومد. همش با نامحرما بگو و بخند می کرد. تا اینکه یه روز جلوی راهم سبز شد و گفت: من عاشقت شدم. با من ازدواج می کنی؟

از این صراحتش تعجب کردم. اینکه چقدر راحت حرف میزد. خیلی عصبانی شدم اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با آرامش گفتم: خانوم خواهش می کنم دیگه مزاحم من نشید. لطفاً دیگه هم شخصیت خودتونو جلوی نامحرم ها خورد نکنین.
خدا حافظ

خلاصه از همون سه سال پیش این دختره که بعدا فهمیدم لیلا فلاحی هست، همش مزاحمم میشد و دست بردار نبود. حتی الان هم گاهی مزاحمم میشد. حالا خودم به کسی دل باختم.

آهی کشیدم و رو به قبله نشستم و گفتم: خدایا هرچی خیره.
اگه خیر هست که لطفاً خودت کمکم کن.
فردا صبح با ملیکا رفتیم دانشگاه. توی جمع باهام معمولی رفتار
می کرد اما تو خلوت مثلاً باهام قهر بود.
(ملیکا)

وقتی رسیدم دانشگاه دنبال افسانه و زینب می گشتم. بالاخره
توی سالن دانشگاه دیدمشون. اما چیزی که بیشتر توجه من رو
به خودش جلب کرده بود، اجتماع دانشجوها کنار برد بود. مثل
اینکه نمرات این ترم اومده بود. مرتضی هم اومد و رفت پیش
بقیه. منم رفتم دیدم افسانه نفر اول شده. زینب نفر دوم. همه
تعجب کرده بودیم. خیلی نمره شون خوب شده بود.
یهو لیلا با صدای بلند گفت: نگاه کنین به کجا داریم میریم.
جایی که دوتا امل گونی پیچ نفر اول این ترم دانشگاه شدن.
خیلی عصبانی شدم. بعضی ها به حرف لیلا خندیدن بعضی ها
هم چیزی نگفتن. یهو دیدم افسانه رفت پیش لیلا و با صدای
تقریباً بلندی گفت: ببین دختر خوب! شاید خانواده ت بهت اسم
این چیز با ارزشی که من سرم کردم رو یاد ندادن. اما ناراحت
نباش. من بهت یاد میدم. اسم این چیزی که سرمه گونی نیست،
چادره. بله چادر. چ، الف، دال، ر. این چیزی که سرمه میراث

مادرم حضرت فاطمه (س) هست. چیزی که بخاطرش خیلی خون ها ریخته شده. بخاطر اینکه این چیز با ارزش از سر ما نیوفته. پس بین اگه حرمت منو نگه نمی داری، حرمت این چادر و حضرت زهرا(س) و این دانشگاه رو نگه دار!!!!

بعد هم به سرعت از اونجا دور شد. همه متعجب به هم نگاه می کردیم. لایلا همون جوری مثل مجسمه وسط

سالن ایستاده بود. کم کم همه متفرق شدن. منم رفتم دنبال افسانه و زینب. بالاخره توی نماز خونه دانشگاه پیداشون کردم. رفتم پیششون و سلام کردم و اونا هم جوابم رو دادن. بعد از اون گفتم: افسانه دمت گرم!! ایول داری!!! خیلی قشنگ صحبت کردی.

اونم لبخند بی جونی زد و تشکر کرد. بعد بهش گفتم: خب حالا نظرت راجع به این خواستگاری چیه؟

یهو زینب پرید وسط حرفم و گفت: دیوونه میگه می خوام جواب رد بهشون بدم.

منم خوشحال شدم و گفتم: خیلییییییی کار خوبی می کنی!! اون دو تا هم متعجب منو نگاه کردن. منم بعد از چند دقیقه متوجه سوتی گنده م شدم.

گفتم: خب چیه؟! افسانه الان هنوز وقت داره. الان زوده برای ازدواج.

زینب گفت: پس چرا اینو به من نگفتی؟
- ها؟!!

افسانه: عه! بچه ها بس کنین دیگه.

زینب: ولی تو مشکوک میزنی
- من؟!!

- نه پس عمه م.

(افسانه)

تا ظهر کلاس داشتم. بعد از کلاس، رفتم خونه. زینب اصرار داشت که بیاد کمکم اما بهش گفتم من که جوابم معلومه. نیاز نیست الکی خودتو خسته کنی. خلاصه من پیروز شدم و زینب رو رسوندم خونه شون. تا اومدم خونه مامان شروع کرد ازم کار کشیدن. هی میگفت میوه ها رو بشور. جارو بکش، گرد گیری کن، خلاصه تا تونست ازم کار کشید. بعد هم گفت برم دوش بگیرم. بعد از اون تقریبا شب شده بود و همه آماده شده بودن. منم رفتم یه سارافون سبزآبی با روسری سفید با گل های آبی آسمونی پوشیدم. بعد از اون چادرم رو سرم کردم. رفتم تو آشپزخونه نشستم. زنگ در به صدا در اومد. منم داشتم به این

فکر می کردم که چطور ردشون کنم برن. مهمونا نشستن و بعد از کمی حرف زدن گفتن چایی ببرم. منم چایی ریختم و بردم. به همه چایی تعارف کردم و رفتم کنار مهرانه نشستم. سرم پایین بود و کلا خواستگار رو ندیده بودم. اما وقتی چشمم بهش خورد، چشمام چهار تا شد.

گفتم خدایا من خواب می بینم دیگه نه؟! داری شوخی می کنی دیگه نه؟! پس چرا بیدار نمیشم؟

نخیر مثل اینکه خواب نیست. خلاصه بعد از کمی حرف زدن گفتن که منو اون خواستگاره بریم باهم حرف بزنیم.

منم به سمت اتاقم هدایتش کردم. اون روی تختم نشست و منم روی صندلی میز تحریرم.

بعد گفت: اول شما سوالاتون رو بپرسید.

منم قاطع گفتم: من حرفی ندارم.

- یعنی چی؟!

- من نظرم معلومه پس دیگه حرفی نمی مونه.

- خب نظرتون چیه؟!

- منفی

- خب همیشه همین طوری نشناخته نظر بدید.

- من همین طوری نظر ندادم. از طرز لباس پوشیدن تون
مشخصه که ما از نظر اعتقادی با هم متفاوتیم.

- یعنی شما از روی ظاهر نظر میدید؟

- خیر. فقط ظاهر شما نیست. شما از وقتی اومدید تا همین الان
صاف توی صورت آدم نگاه می کنید و اصلا براتون فرقی نداره
که طرف مقابل نامحرم هست یا نه. این نشانه این هست که شما
از حیا چیزی نمی دونید.

- خب چشم من اونو درست می کنم. حالا میشه به بحث اصلی
بپردازیم؟

- ببینید آقای جمالی، فقط بحث در مورد خونه و ماشین و مهریه
و اینا نیست. از نظر من پایه اصلی این امر همین عقایدیه. شما
درسته توی خانواده مذهبی تربیت شدید اما فکر می کنم
برخلاف خانواده تون به این چیزایی که بهتون آموزش میدن،
پایبند نیستید. شما براتون این مسائل اصلا مهم نیست اما اصلا
به این توجه نمی کنید که اگه ما از نظر اعتقادی باهم متفاوت
باشیم، نمی تونیم زیر یک سقف زندگی کنیم. پس بهتره تا کار
به جاهای باریک نکشیده این مسئله رو فراموش کنیم.

- افسانه خانوم اگه شما از من خوشتون نمیاد راحت بگید. چرا
الکی عیب روی من میذارید؟

- من قبل از اینکه به ظاهر آدم ها، به میزان درآمدشون فکر کنم، اونا رو از نظر دینی می سنجم. نه که برام مهم نباشه ظاهر و میزان درآمدها. اما به نظرم مسئله دینی در الویت قرار داره.
- من که اصلا حرف شما رو متوجه نمیشم.

- مهم نیست. به نظرم بهتره بریم به خانواده هامون بگیم که ما به تفاهم نرسیدیم.

بعدش بلند شدم و فرصت جواب دادن حرفم رو از آقای جمالی گرفتم و رفتم سمت در و گفتم: بفرمایید

بعد هم از اتاق خارج شدم و آقای جمالی هم پشت سرم اومد. وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم، همه نگاه ها برگشت سمت ما. همه منتظر جواب من بودن. به مامان و بابا نگاه کردم. نگاه مامان نگران بود. انگار اونم متوجه شده بود که آقای جمالی فرد مناسبی نیست.

خانوم جمالی گفت: خب دخترم، نظرت چیه؟ مبارکه؟

- منم سرم رو انداختم پایین و با صدای واضحی گفتم: امم جسارت بنده رو ببخشید اما ما باهم اصلا تفاهم نداریم. با اجازه والدینم من می خوام مخالفت کنم.

همه تعجب کرده بودن. اما مامان و داداشام نگاه تحسین برانگیزی بهم کردن.

خانوم جمالی گفت: دخترم دفعه اول که همیشه جواب نهایی رو بدی. بهتر نیست بیشتر باهم آشنا بشید بعدا تصمیم نهایی ت رو بگیری؟

مامان: خانوم جمالی قصد توهین ندارم اما منم مخالف این وصلت هستم. امیدوارم پسرتون با دختری ازدواج کنه که خوشبخت بشه.

خلاصه خانوم جمالی هی اصرار داشت من بیشتر فکر کنم اما بالاخره موفق شدیم حرفمون رو به کرسی بشونیم.

قبل از اینکه بخوام برم بخوابم، گوشی م رو چک کردم. زینب و ملیکا خودشون رو کشته بودن و تو پی وی و گروه نوشته بودن که چیشده. از پیام شون خندم گرفت. دقیقا مثل زمانی که دو تیم می خوان مسابقه بدن و قبلش طرفداران دو تیم پیش بینی می کنن که کدوم تیم برنده مسابقه میشه، زینب و ملیکا هم پیش بینی کرده بودن. ملیکا می گفت من جوابم منفیه اما زینب می گفت حیفه خواستگار به این خوبی! حتما جواب افسانه مثبته. مگر اینکه عقلش رو از دست داده باشه. منم نوشتم سلام بچه ها. خوبین؟ من نظرم منفی بود. ردشون کردم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. تماس از گروه سه نفری بود. جواب دادم. صدای زینب و ملیکا رو شنیدم. زینب عصبی بود اما ملیکا خیلی

خوشحال بود. خلاصه بعد از کلی بحث و سر و کله زدن، بچه ها راضی شدن تا من قطع کنم.

صبح با صدای اذان بیدار شدم. رفتم وضو گرفتم و نماز صبح خوندم. بعد از اونم یه نماز دو رکعتی برای ظهور آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف خوندم. بعد رفتم بقیه رو بیدار کردم. بعد از اونم یکم درس هام رو مرور کردم و با گوشیم ور رفتم. دیدم ساعت شش و نیمه. رفتم یه مانتوی مشکی با مقنعه سورمه ای پوشیدم. بعد چادر دانشجویی م رو سرم کردم و بعد از خداحافظی با بقیه راهی خونه زینب شدم.

وقتی رسیدم اومد سوار شد.

گفتم: سلام زینب خانوم

- خب چی میشد تو هم جواب مثبت می دادی با هم جشن می گرفتیم؟

منم خندیدم و گفتم: پس تو بخاطر اینکه باهم جشن بگیریم گفتی بهش جواب مثبت بدم؟
- ها؟! نه.

- آره تو راست میگی

- اذیت نکن افسانه. حال ندارم

- اوف باشه خانوم بداخلاق.

بعد به سمت دانشگاه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، ملیکا از دور
ما رو دید و دوید سمت ما و بعد از اون منو بغل کرد.
گفتم: ملیکا زشته تو دانشگاه. چیکار داری می کنی؟!
- وای افسانه نمی دونی چقدر خوشحالم. آفرین خیلی کار خوبی
کردی.

زینب هم اومد و گفت: اونوقت برای چی شما خوشحالی؟
ملیکا: فضولیش به تو نیومده.

زینب: عه!! پس این طور یاست؟

ملیکا: بعله

من: عه! بچه ها بسه دیگه. هرچی بود تموم شد رفت. الان رو
بچسبید.

ملیکا: راست میگه دیگه زینب. غم گذشته رو نخور که پیر میشی
اونوقت پسر خاله ت نمیاد بگیرت.

زینب: ملیکا!!!!!!!!!!!!!!

ملیکا: ها!!!!!!!!!!!!!!؟!

زینب رفته بود دستشویی تا وضو بگیره با هم بریم نماز بخونیم.
منم که وضو داشتم تو سالن منتظرش موندم. ملیکا سر کلاس
بود. داشتم همین طور تو سالن قدم میزدم که یهو سر و کله
پوریا پیدا شد.

پوریا: سلام خانوم خانوما. این طرفا. آفتاب از کدوم ور طلوع کرده
که ما شما رو اینجا زیارت کردیم؟
- آقای ساسانی لطفاً مزاحم نشید.
- من که قصد مزاحمت ندارم. فقط می خوام ازت شماره بگیرم
تا باهم دوست شیم.
- آقای محترم من صاحب دارم. فکر نکنین مثل اون دخترای
اطرافتونم که با یه نگاه غش کنم. من مثل دخترای اطرافتون که
مثل دستمال کاغذی باهاشون رفتار می کنین نیستم. من فرق
دارم آقا.
- خب برای همین عاشقت شدم دیگه.
- برو بابا
بعد از کنارش رد شدم و اونم گفت: فکر می کردم که با اون کارم
حساب کار دستت اومده باشه.
همون لحظه یاد اون دوتا مرد افتادم که مزاحمم شده بودن.
عصبی از کنارش گذشتم. داشتم می رفتم که یهو...
(مرتضی)
ملیکا از وقتی با افسانه خانوم و زینب خانوم دوست شده با
اوناست. منم با رفیقام هستم. ده دقیقه دیگه

کلاسم شروع میشد. داشتم به طرف کلاس حرکت می کردم که یهو سر و کله لیلا و دوستاش پیدا شد. از شانس بدم اون دور و بر خلوت بود و کسی نبود. منم تنها بودم. می خواستم راهم رو ادامه بدم که اون دخترا دورم رو گرفتن و مانع ادامه دادن راهم شدن. منم عصبی شدم. لیلا با ناز و عشوه همیشگی اومد سمتم و گفت: به به! آق سید! خوبی؟! خوشی?!

منم عصبی شدم و گفتم: بذارین برم.
لیلا: کجا آق سید؟! می خوایم ببریمت یه جای خوب.
- ولم کنین

لیلا و دوستاش مثل جادوگرا خندیدن. داشتم دیوونه میشدم. از خدا کمک خواستم. گفتم: خدایا! من از همون وقتی که یادم دادن جلوی نامحرم سرم رو مینداختم پایین. سعی می کردم زیاد با نامحرم صحبت نکنم. اگه ضروری بود می رفتم و خیلی کوتاه صحبت می کردم. خواهش می کنم منو از این جهنم نجات بده. یهو چشمم به افسانه خانوم خورد. قیافه ش عصبی به نظر میومد. خیلی خوشحال شدم. انگار خدا دعام رو مستجاب کرده بود و یه فرشته الهی فرستاده بود.
گفتم: خانوم مؤمنی، خانوم مؤمنی!!

اونم برگشت سمتم. وقتی وضعیت من و نگاه ملتمسانه منو دید، انگار فهمید منظورم چیه. با خونسردی تمام اومد سمت ما. دستش رو گذاشت رو شونه لیلا. لیلا پشتش به افسانه خانوم بود و وقتی افسانه خانوم دستش رو گذاشت رو شونه ش جا خورد. برگشت سمتش و افسانه خانوم گفت: لیلا جان! ملیکا الان سرکلاسه. چرا شما نرفتی سر کلاست؟

لیلا عصبی شد و گفت: به تو ربطی نداره. افسانه خانوم با آرامش با لیلا حرف میزد و همین موضوع باعث میشد لیلا و دوستاش عصبانی تر بشن. یهو همه شون از من غافل شدن و منم از این فرصت استفاده کردم و در رفتم. خیلی خوشحال شدم. باید از افسانه خانوم تشکر می کردم. منتظر یه فرصت بودم تا باز ببینمش و ازش تشکر کنم.
(افسانه)

بعد لیلا گفت: ببین بچه فضول! با دم شیر بازی کردی. منتظرم باش!!

بعد منم یه پوزخند زدم و از کنارش گذشتم. رفتم سمت سرویس بهداشتی، دیدم زینب نیست. رفتم سمت نمازخونه و دیدم اونجاست. رفتم پیشش نشستم و گفتم: قبول باشه

اونم با حرص گفت: معلوم هست تو کجایی؟! دو دقیقه بهت گفتم منتظرم بمون. بعد یهو غیبت زد؟ مگه تو بچه کوچولویی که باید حواسم بهت باشه؟؟!!

منم لبخند زدم و گفتم: خب ببخشید زینب بانو. نماز تو خوندی؟ - نه نماز عصرم مونده.

- پس تو نماز عصر تو بخون، منم نمازم رو می خونم باهم بریم.

- باشه. فقط اگه منم مثل تو راه افتادم این ور اون ور غرنزیا!!!

- زینب من که گفتم ببخشید

بعد از کلی مشاجره با زینب، نمازمون رو خوندیم و از نمازخونه خارج شدیم. بعد رفتیم سرکلاس. بعد از اتمام کلاس، از ملیکا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. زینب رو رسوندم خونه شون و خودم هم رفتم خونه. شب موقع خواب، زینب بهم زنگ زد. خیلی هول بود.

- الو

- افسانه، افسانه، سه روز دیگه باید بریم عقد کنیم.

- اولاً علیک السلام. ثانيا چرا اینقدر هول هولکی؟

- نمی دونم. یهویی شد. میشه فردا بیای باهم بریم برای خرید؟

- امم. نه

- وا چرا؟؟!!

- خب با محمد آقا برو دیگه.

- افسانه

- ها؟!!

- تو رو خدا اذیت نکن دیگه.

- خیل خب. هول نباش.

- ممنونم.

- پس با این حساب تا سه روز دانشگاه تعطیل؟!!

- آره

- خیل خب

- ممنونم

- خواهش

بعد رفتم که به مامان و بابا خبر بدم، دیدم خود عمو با بابا داره صحبت می کنه. بعد از اتمام صحبتش به مامان ماجرا رو گفت. منم رفتم و گفتم زینب گفته فردا برم کمکش برای خرید. اونا هم گفتن که آره. زینب دست تنهاست. برو کمکش. صبح با صدای اذان بیدار شدم. رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم. بعد رفتم حموم یه دوش مختصری گرفتم. موقع صبحونه، تلفن خونه زنگ خورد. مهرانه رفت برداشت و گفت: افسانه، زینبه.

منم گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: سلام عروس خانوم. سحرخیز شدی.

- سلام. بله دیگه. بدو بیا دنبالم که کلی کار داریم.

- خب تو بیا دنبالم.

- نمی تونم

- چرا؟!!

- افسانه بابا با ماشین رفته سرکار. من با چی بیام دنبالت؟

- با دوچرخه

- افسانه مسخره بازی در نیار. بیا دنبالم حرفم نباشه.

- اوف باشه.

بعد رفتم داخل اتاق و یه مانتوی آبی آسمونی با روسری سفید با گل های آبی فیروزه ای پوشیدم و چادر دانشجویی م رو سرم کردم و با همه خداحافظی کردم و به سمت خونه زینب روندم. وقتی رسیدم دیدم زینب دم دره. اومد نشست و منم گفتم: سلام عروس خانوم.

- سلام

- خب کجا بریم؟

- اول برو به این آدرس.

بعد یه کاغذ رو داد دستم. منم یکی از ابرو هامو دادم بالا و گفتم:
عووووووووو!!! نیگا نیگا!!! آدرس هم که آماده کردی!!!
- افسانه دیگه. تو رو خدا فعلا باهام شوخی نکن.
- باشه عروس خانوم بداخلاق.
بعد به سمت آدرسی که زینب داده بود، روندیم.
سه روز بعد...

بالاخره روز موعود رسید و همه ما در حال آماده شدن بودیم.
منم لباسی که خریده بودم رو پوشیدم. یه پیراهن سفید با دامن
فیروزه ای. یه روسری ست که به رنگ فیروزه ای با شکوفه های
سفید بود، سرم کردم. بعد چادر ایرانی ساده م رو سرم کردم و با
مامان و بابا و مهرانه و مهران و مهاد، به طرف خونه عمو حرکت
کردیم. قرار بود مراسم عقد، اونجا برگزار بشه. وقتی رسیدیم، با
همه احوال پرسی کردیم. زینب تو اتاقش بود. رفتم داخل اتاقش.
تا منو دید لبخند زد و گفت: سلام خواهری!

- سلام فرشته کوچولو! چقد ماه شدی!
لپاش گل انداخت و گفت: مرسی.
منم خندیدم و گفتم: جلوی من این جوری ایی وای به حال آقا
دوماد.

همون لحظه زن عمو اومد تو و گفت: بیاید بیرون دیگه. چرا اینجا نشستین؟

زینب گفت: مامان خاله اینا اومدن؟
- آره دخترم.

- وای الان من چیکار کنم؟

من: هیچی! میری پیش دوما می شینی تا عاقد بیاد.

.

.

.

عاقد: خانوم زینب مؤمنی برای بار سوم عرض می کنم. آیا به بنده وکالت می دهید با مهریه تعیین شده شما را به عقد دائمی آقای محمد قاسم پور در بیاورم؟

زینب: با اجازه پدر و مادرم و بزرگ ترا بله...

.

.

.

اون روز هم با تمام شادی و خوشی هاش گذشت. عمو، جمعه که در واقع پس فردا هست، ما رو دعوت کرده خونه شون تا جشن بگیریم. خلاصه جمعه رفتیم خونه شون و کلی خندیدیم

و شادی کردیم. موقع برگشت، زینب بهم سه تا کارت داد. وقتی دیدمشون فهمیدم کارت عروسیه. با شیطنت گفتم: ای کلک! کی وقت کردی اینا رو درست کنی؟! - حالا دیگه. افسانه یکی از این کارتا برای ملیکا ایناست. اون یکی برای استاد حمیدی و اون یکی هم برای خودتون. - آخ زینب! - جان؟! - تو به ملیکا خبر دادی که عقد کردی؟! - آخ نه. اصلا اونقدر هول هولکی شد همه چی یادم رفته بود به کی خبر دادم به کی ندادم. - عیب نداره. فردا به ملیکا میگم. اونم مطمئنا درکت می کنه. - ممنونم.

(ملیکا)

سه روز بود نه از افسانه خبری بود، نه از زینب. داشتم دیوونه میشدم. هرچی بهشون زنگ میزدم جواب نمیدادن. هیچ کدوم نیومده بودن دانشگاه. دیگه به سرم زده بود برم دم در خونه افسانه. اما بازم به خودم می گفتم صبر داشته باش.

فردا صبح وقتی با مرتضی رفتم دانشگاه، دیدم پوریا داره شیرینی
پخش می کنه. وقتی ما رو دید لبخند زد و گفت: بفرمایید.
دهنتون رو شیرین کنید.

مرتضی با تعجب گفت: به چه مناسبت؟
پوریا خنده ای شیطانی کرد و گفت: به مناسبت اینکه بالاخره
جواب مثبت رو گرفتم.

منم سریع گفتم: از کی؟

- از افسانه

مرتضی اخمی کرد. احساس کردم الانه که پوریا رو خفه کنه. اما
هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد.

منم اخم کردم و گفتم: چرا دروغ میگوید؟

- دروغم کجا بود؟! افسانه یه هفته نمیداد دانشگاه تا به کارای
عقد و اینا برسه.

منم عصبی شدم. دست مرتضی رو گرفتم و با هم به حیاط رفتیم.
حدودا بعد از ده دقیقه دیدم افسانه اومده دانشگاه. اول با خودم
گفتم: هه! پوریا خان بعدا باید جواب این دورغ بزرگی رو که
گفتی بدی. افسانه با لبخند داشت بهمون نزدیک میشد. وقتی
نزدیک تر شد دیدم چند تا کارت دستشه. بعد فهمیدم اون کارت
دعوت عروسیه. دیگه کارد می زدی خونم در نمیومد.

رفتم پیشش و باعصبانیت تمام بهش گفتم: به به. افسانه خانوم! خب عروسی هم دعوتمون نمی کردی دیگه. می خواستی هر موقع بچه دار شدید میومدید به ما سر میزدید. نیاز به کارت دعوت نبود گلم. من رو اصلا قابل ندونستی که خبر نامزدی ت رو بهم بدی؟ بعد ادعای رفاقت هم می کردی؟! چرا الکی دل داداش منو بردی؟ چرا با احساسات داداش من بازی کردی؟! یهو دیدم مرتضی با عصبانیت بهم غرید: ملیکا بس کن. افسانه که از تعجب چشماش چهارتا شده بود گفت: چی میگی ملیکا؟!

- چی میگم؟! هه! فکر کردی بری تو لاک خودت هیچ کس نمی فهمه؟! امروز نامزدت اومد شیرینی هم بخش کرد. دیگه... نداشت حرفم رو کامل کنم و گفتم: من کی نامزد کردم که خودم خبر ندارم؟ ملیکا فقط بگو کی خودشو به عنوان نامزد من معرفی کرده؟!

از اینکه خودش رو زده بود به کوچه علی چپ عصبانیتم بیشتر شد و با داد گفتم: همونی که هر روز میومدی بهم میگفتی ازش بدت میاد. همونی که می گفتی مزاحمم میشه. همونی که میگفتی ازش متنفری. همون ساسانی!!!

اونم با داد گفت: ساسانی!!!!!!

بعد با عصبانیت گفت: ملیکا جان من فقط در همین حد می‌گم
بهت که سوء تفاهم‌ها رفع بشه. سه روز پیش زینب بهم زنگ
زد و گفت که قراره چند روز دیگه عقد کنن. گفت خانواده‌ها
می‌گن هرچی زودتر محرم بشن بهتره. بعد من و زینب خیلی
سرمون شلوغ بود و همه چیز یهویی شد. بعدشم این کارتا برای
عروسی زینبه که گفت بهت بدم.

بعدم کارت رو بهم داد و با عصبانیت تمام گفت: خب حالا من
باید برم به حساب اون ساسانی برسم.

منم که از قضاوتی که کرده بودم شرمند بودم گفتم: افسانه
دیدم به حرفم گوش نمیده و با عصبانیت به سمت سالن دانشگاه
حرکت کرد.

(افسانه)

با عصبانیت رفتم سمت سالن دانشگاه. دیدم بله پوریا خان داره
شیرینی پخش می‌کنه و هر هر هر می‌خنده. داشتم می‌رفتم
سمتش که چند نفر گفتن: عروس خانوم مبارک باشه. ان شاء
الله به پای هم پیر شید.

منم با عصبانیت تمام می‌گفتم: اینا همه ش شایعه ست. به
حرفای بقیه گوش نکنید.

اما انگار حرف من روشن هیچ تأثیری نداشت. با عصبانیت به پوریا نزدیک شدم و جعبه شیرینی رو از دستش گرفتم و کوبوندم زمین. بعد با پام جعبه رو له کردم و گفتم: فکر کردی آبروی من مثل لباسه که داری حراجی میزنی بهش؟ نه آقا! خواب دیدی خیره! من آبروم الکی نیست که هرکس دلش خواست بیاد آبروی منو ببره!!! دیگه تموم شد. صبر منم حدی داره! دیگه اینجا یا جای منه یا جای تو!

جمله آخرم رو با داد گفتم و بعد با عصبانیت به امور دانشجویی رفتم و داد و بی داد کردم. اونا سعی در آروم کردن من داشتن. اما چطور آروم باشم؟ چطور؟

بعد همونجا شکایت و اعتراض خودم رو نسبت به رفتار ناشایست پوریا نوشتم و درخواست اعاده حیثیت کردم. موقع برگشت، پوریا بهم گفت: یه روزی انتقام این روز رو ازت میگیرم.

منم پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم. وقتی می خواستم سوار ماشین شم، صدای ملیکا که اسمم رو صدا میزد می شنیدم اما به راه خودم ادامه دادم و رفتم سوار ماشین شدم. دیدم یهو ملیکا سوار ماشین سمت صندلی شاگرد نشست. بهش گفتم: ملیکا لطفاً پیاده شو. چون دوستت دارم. دوست ندارم چیزی بهت بگم

که باعث بشه دوستی مون خدشه دار شه. اونم با ناامیدی بهم نگاه کرد و گفت: حلالم کن افسانه. خیلی زود قضاوت کردم. منم نگاهی بهش انداختم و گفتم: بخشیدمت دختر جون! لطفاً عروسی هم بیا. زینب کلی سفارش کرد که بیای. راستی ازت عذر خواهی هم کرد که بهت زودتر نگفت. چون همچی یهویی شد.

اونم گفت: اشکال نداره. خداحافظ.

- خدانگهدار

بعد از ماشین پیاده شد و منم به سمت خونه حرکت کردم. چون اصلاً حوصله دانشگاه رو نداشتم، قید اون روز رو هم زدم. (مرتضی)

وقتی فهمیدم ماجرا از چه قراره خیلی خوشحال شدم. ولی احساس شرمندگی کردم که زود قضاوتشون کردم. ملیکا اومد سمتم و گفت: مرتضی میشه منو برسونی خونه؟

- باشه

بعد سوار ماشین شدیم و منم به سمت خونه روندم.

به ملیکا با جدیت گفتم: چرا آبرومو بردی؟!

اونم با تعجب گفت: وا! مگه من چیکار کردم؟!

منم اداشو در آوردم و گفتم: چرا الکی دل داداش منو بردی؟!
چرا با احساسات داداش من بازی کردی؟!
اونم خندید و گفت: مگه دروغ گفتم؟
راستش دروغ نگفته بود و حرف دلمو زده بود اما با جدیت تمام
گفتم: بله! من کی عاشق افسانه خانوم شدم که خودم خبر
ندارم؟!

اونم گفت: تا کی می خوای خودتو گول بزنی؟!

- گول نمی زنم

- تو راست میگی

- ولی واقعا کار درستی نکردی؟! آبرومو تو دانشگاه بردی. از فردا
کلی حرف پشت سرمه.

- اولاً عصبانی بودم و آدم تو عصبانیت حرفایی که میزنه دست
خودش نیست. ثانيا حرفای مردم از کی برات مهم شده؟ تو که
اصلا این چیزا برات مهم نبود. حالا چی شده؟!

منم سکوت کردم.

وقتی رسیدیم، ملیکا شروع کرد از حرف زدن. اونقدر با هیجان
تعریف می کرد که انگار خیلی کار خوبی کرده حاج خانوم!
منم خدا خدا میکردم سوتی نده و چیزی در مورد من نگه. که
خدا رو شکر نگفت.

بعد به مامان گفت: زینب خانوم عروسی ش دعوتمون کرده.
بعد گفت: میاید دیگه؟! خیلی وقته عروسی نرفتیم.
منم با بی میلی گفتم: من نمیام.
اونم با تعجب گفت: چرا؟!
- چونکه اونجا ما کسی رو نمی شناسیم که. بهتره خودت بری.
ملیکا گفت: مامان شما میای دیگه؟
مامان گفت: نه دخترم. حوصله ندارم.
ملیکا هم غر غر کنان گفت: مامان! من تک و تنها اونجا چیکار کنم؟!
منم گفتم: تنها نیستی که. افسانه خانوم و زینب خانوم هستن.
اونم گفت: مرتضی زینب که عروسه. سرش شلوغه. افسانه هم
مثل خواهر براش می مونه. اونم سرش شلوغه. این وسط من تنها
میشم.
من: خب تو هم برو پیش افسانه خانوم کمک کن.
ملیکا: مرتضی!!!
من: ها؟!
ملیکا: اصلا چرا تو نمیای؟
- چون اونجا کسی رو نمی شناسیم.
- خب بابا و مجتبی که هستن.

مامان: ای بابا! بس کنین دیگه!! باشه ملیکا جان. منم باهات میام.
بعد ملیکا مامان و بغل کرد و گفت: واییییییییییی. مامانی
عاشقتم.

من: خیل خب دیگه. خودتو لوس نکن. از قدیم گفتن دختر
بابایی. برو سراغ بابا.
- برو بابا.
(ملیکا)

سوار ماشین شدیم و رفتیم به آدرسی که توی کارت نوشته بود.
وقتی رسیدیم، با مامان پیاده شدیم.
مرتضی بهم گفت: هر موقع خواستید برگردید، زنگ بزنید میام.
منم گفتم: باشه

بعد با مامان رفتیم داخل تالار. یه تالار بزرگ و شیک بود. وارد
شدیم و رفتیم قسمت زنونه. اولش احساس غریبی کردیم تا اینکه
یه دختری اومد و گفت: به ملیکا خانوم!!! خوش اومدی عزیزم.
وقتی دقت کردم دیدم افسانه س. چقد با آرایش تغییر کرده بود!!
خیلی خانوم تر شده بود. فکر می کردم با اون رفتاری که اون
روز باهاش کردم، باهام سرسنگین رفتار می کنه اما با خوش
رویی تمام بهمون خوش آمد گفت.
با لبخند بهش گفتم: ممنونم گلم. ایشونم مادرم هستن.

بعد افسانه گفت: خیلی خوشبختم. خوش اومدید.
مامان هم لبخندی زد و چشماش درخشید و گفت: ممنونم
دخترم.

بعد افسانه ما رو به یه میز هدایت کرد. یه خانومه نشسته بود و
داشت با دختری که کنارش نشسته بود، حرف میزد.
افسانه گفت: ایشون مادرم و ایشونم خواهرم هستن.
بعد رو کرد به مادر و خواهرش و گفت: ایشون هم مادر ملیکا و
ایشونم ملیکا هستن.

مادر افسانه با لبخند گفت: خیلی خوش اومدید. افسانه خیلی از
ملیکا جان تعریف کرده بود. بفرمایید بشینید.
خلاصه مامان من و مامان افسانه گرم صحبت شدن.

.
. .
. .

عروسی خیلی خوب پیش رفت. قبل از شام مامان گفت که به
مرتضی زنگ بزنم بیاد دنبالمون. منم زنگ زدم. موقع برگشت
مامان اونقدر از افسانه تعریف کرد که نگو. فکر می کنم از افسانه
خوشش اومده بود و نقشه هایی داشت. خلاصه با خستگی تمام

لباسام رو عوض کردم و رفتم بخوابم که یهو دیدم یک نفر داره در میزنه. گفتم: بفرمایید تو.

در باز شد و قامت مرتضی توی چارچوب در نمایان شد. لبخندی زد و گفت: می دونم که خسته ای برای همین سریع حرفم رو میزنم و میرم تا استراحت کنی.

منم لبخندی زدم و گفتم: جان؟

- از افسانه خانوم عذرخواهی کردی؟!

- نه. از همون اول که رفتیم خیلی با مهربونی باهامون برخورد کرد و کلی احترام گذاشت.

- واقعا؟

- باور کن

- خیل خب. من برم که تو دیگه استراحت کنی.

- باشه

بعد رفت و منم اونقدر خسته بودم تا سرم رو گذاشتم رو بالش خوابم برد.

(افسانه)

حدودا دو هفته بعد رأی کمیته انضباطی اومد و برای پوریا حکم منع موقت از تحصیل به مدت دو نیم سال تحصیلی صادر شد. دیگه از اون به بعد خیلی بهتر و راحت تر تونستم تو کلاس هام

شرکت کنم. مادرم هم خیلی خوشحال بود که بالاخره از شر پوریا خلاص شدم. هربار که ماجرای پیش می اومد و براش می گفتم خیلی ناراحتم می شد و غصه می خورد.

اما انگار لایلا جای پوریا رو گرفته بود و هر سری سعی در مسخره کردن من داشت اما موفق نمی شد. اما اینا برای من مهم نبود. چون من یه ترم دیگه باید به عنوان انترن تو بیمارستان کارآموز باشم.

یک وقتی به خونه برگشتم، دیدم چهره مامان خوشحاله! خیلی برام سوال شده بود که چرا اینقدر خوشحاله و تا من رو می بینه قربون صدقه م می ره.

داشتم تو اتاق درس رو می خوندم که مامان اومد تو اتاق و گفت: دخترم می تونم باهات چند کلمه ای صحبت کنم؟! منم با لبخند گفتم: چرا که نه؟! چی از این بهتر که با مامانم مادر دختری حرف بزنینم؟

مامان خندید و در رو بست و اومد رو تخت نشست. منم از روی صندلی میز تحریرم بلند شدم و رفتم کنار مامان رو تخت نشستم.

مامان هی من و من می کرد و منم گفتم: مامان! چیزی شده؟! چیزی می خوای بگی؟! اگه چیزی تو دلته که می خوای بگی بگو. مثل قبلا که راحت باهم صحبت می کردیم. مامان لبخندی زد و گفت: دخترم بین هرکس بر اساس سنش باید...

- مامان! میشه مقدمه چینی نکنی بری سر اصل مطلب؟! مگه نمی دونی که من از مقدمه چینی کردن بدم میاد؟ مامان نگاهم کرد و گفت: راستش امروز خاله ت زنگ زد و از ما اجازه گرفت تا آخر هفته بیان برای محسن از تو خواستگاری کنن.

منم چشمام گرد شد. اصلا فکرش رو نمی کردم. تو بچگی راحله و راحیل و آقا محسن مثل خواهر و برادر بودن برام. اما... مامان فقط نگاهم می کرد. منتظر عکس العمل من بود. مامان ادامه داد: ما هم قبول کردیم که بیان.

من مونده بودم چی بگم. من اصلا برای ازدواج آماده نبودم. اصلا بهش فکر نمی کردم. فقط ذهنم درگیر هدف بزرگم بود. به مامان با ناراحتی نگاه کردم و گفتم: مامان! من... من اصلا برای ازدواج آماده نیستم. الان دوست دارم فقط درس بخونم و

برم بیمارستان. الان فقط فکر و ذکرم درس و امتحانه. خواهش می کنم...

وسط حرفم پرید و گفت: دخترم تو حدودا یه ترم دیگه درسات تموم میشه و میری بیمارستان. دیگه اون موقع که امتحان نداری. بعدم الان تو دیگه ۲۴ سالت شده.

من با بغض گفتم: ماما همیشه بهشون بگی که نیان؟! ماما دستش رو گذاشت زیر چونه م و سرم رو گرفت بالا و اشکام رو با دستاش پاک کرد و بعد گفت: دخترم مسئله امروز و فردا نیست که. اصلا ما می تونیم بگیم الان نیان سه ماه دیگه بیان. اما مهم اینکه تو قبول کنی. اگر جوابت منفی باشه که... دیگه ادامه نداد منم گفتم: ماما جان من جوابم منفیه. درسته که آقا محسن خیلی پسر پاک و مؤدبیه. اما من به چشم خواهری ایشون رو نگاه می کنم.

ماما گفت: تا آخر هفته فکراتو بکن. بعد موقع خواستگاری با محسن به توافق برس. بعد هم از اتاق رفت بیرون.

یک هفته گذشت و روز موعود رسید. من همچنان پای حرفم ایستاده بودم. همش با خودم می گفتم اگه من بخوام با آقا محسن ازدواج کنم، اون وقت باید قید هدفم رو بزنم. برای همین

با خودم گفتم باید کاری کنم که اونم مثل من نظرش منفی باشه. اما اینکه فامیل بودن با ما و باهم رفت و آمد زیادی داشتیم، کارم رو سخت تر می کرد.
(ملیکا)

از وقتی افسانه گفته که پسرخاله ش اومده خواستگاریش، ناراحتم. به مرتضی گفتم و اونم ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. هی بهش می گفتم همیشه بشینی تا اون بیاد خواستگاریت که. تو هم باید برای خواستگاری کنی ازش، گوش نمی داد. اعصابم رو کاملا ریخته بود بهم. همش صفحه گوشیمو نگاه می کردم و منتظر بودم که افسانه خبر بده که چی شده. ساعت تقریبا یازده و نیم بود که گوشیم زنگ خورد. دیدم بچه ها از گروه سه نفری زنگ زدن. جواب دادم. بهشون سلام کردم و افسانه گفت: جوابش منفیه اما آقا محسن خیلی اصرار داشت که بیشتر فکراشو بکنه. برای همین خواستگاری امشب بی نتیجه موند. زینب هم هی می گفت بابا جواب مثبت بده بهش. چرا به خواستگرای خوبت جواب رد میدی؟ اونم می گفت هدفی داره و برای رسیدن بهش نمی تونه ازدواج کنه. زینب هم مسخره ش می کرد و می گفت نکنه کسی رو دوست داری و رو نمی کنی ناقلای؟! خلاصه بعد کلی خنده و شوخی، زینب و من کلی اصرار

کردیم که بهمون بگه هدفش چیه اما دریغ از یک کلمه. فقط بهمون گفت موقعی که رفت بیمارستان به عنوان انترن، بهمون میگه.

حدودا یه هفته افسانه خیلی غمگین بود. اصلا افسانه قبلی نبود. دیگه از شوخی و خنده خبری نبود. همش غصه داشت و می گفت که مادرش ناراحته بخاطر اینکه به آقا محسن جواب رد داده. اما به روش نمیاره. از طرفی می گفت خیلی پشت سر افسانه حرف میزنن و میگن برای چی افسانه جواب رد داده؟ پسر به این خوبی!!! از خدایم باشه.

(افسانه)

بالاخره ترم آخر دانشگاه هم تموم شد. یه ترمی که توش کلی اتفاقات افتاد. کلی پشت سرم حرف زدن. کلی خواستگار برام اومدن و من جواب منفی دادم. بابا دیگه کم کم داشت عصبانی میشد از این رفتارم. همه خسته شده بودن. هر ماه یه خواستگار برام میومد. اما هم برای من و هم برای خانواده م عادی شده بود. انگار که مهمونی اومدن.

خلاصه بالاخره به عنوان انترن رفتیم تو بیمارستان. یه روز ملیکا گریه کنان زنگ زد و کافی شاپ همیشگی مون قرار گذاشت.

هم من و هم زينب دلمون آشوب شده بود. زينب رفته بود سر خونه و زندگيش و ديگه خود آقا محمد مي رسوندش. گاهي هم خودش با ماشين ميومد. رفتم قسمت كافي شاپ. ديدم مليكا يه گوشه نشسته و اشك مي ريزه. رفتم پيشش نشستم و گفتم: سلام.

سرش رو بلند كرد و اشكاش رو پاك كرد و گفت: سلام.

- چي شده؟! چرا گريه كردي؟!

همون لحظه زينب هم از راه رسيد. بعد سلام و احوال پرسي زينب سوال منو دوباره پرسيد.

- مليكا بگو بينم چته؟! چرا گريه كردي؟!

- بچه ها يه چيزي مي خوام بگم اما قول بديد كه تا آخر حرفم نپريد وسط حرفم. بعدش هم سركوفت بهم نزنيد.

من: باشه حالا. بگو بينم چي شده؟!

- برام خواستگار اومده.

- خب اينكه خيلي خوبه!!!

- مشكل اينجاست كه... يعني بينيد مرتضي يه دوست داره كه اسمش علي هست. آقا علي با مرتضي خيلي صميمي هست و مثل داداش مي مونه براش. از بچگي با خانواده آقا علي رفت و آمد خانوادگي داشتيم. راستش من... راستش نمي دونم. اما از

ایشون خوشم اومده. بعد پسرعموم اومده خواستگاری و بابام هم خیلی خوشحاله. ... من راستش نمی دونم چیکار کنم. اصلا نمی دونم چی درسته چی غلط؟! میشه کمکم کنید؟! زینب: آخی عزیز دلم. نگران نباش. اولاً بگو ببینم این آقا علی هم شما رو دوست داره؟!

ملیکا: نمی دونم

زینب: افسانه خانوم، دیگه کار خودته، استادی تو این کارا منم چشم غره ای حواله ی زینب کردم و بعد به ملیکا گفتم: ملیکا جان! منو نگاه کن.

سرش رو گرفت بالا و تو چشمم زل زد. منم با لبخند بهش گفتم: بین ملیکا جان اگه اون آقا علی هم شما رو دوست نداره که هیچ. شما باید به پسرعموت جواب مثبت بدی و منتظر علی آقا نمونی. اما اگه اونم تو رو دوست داره می تونی جواب منفی بدی. بین اگه این خبر خواستگاری به گوش علی آقا برسه و اگه اونم تو رو دوست داشته باشه، مطمئن باش اونم میاد خواستگاریت و با پسرعموت رقابت می کنه.

ملیکا: خب من از کجا بدونم دوستم داره؟!

زینب: خب معلومه دیگه خواهر خلم!! از رفتارش بگو. چطور باهات برخورد می کنه.

ملیکا: خیلی مهربونه و وقتی منو می بینه سرش رو می گیره پایین. کلا آدم با حیا و خوبیه. نمی دونم والا.

زینب: پس در این صورت دوستت داره.

من: زینب الکی این بچه رو امیدوار نکنا.

زینب: اصلا به من چه؟!

من: اصلا ملیکا جان اگه نظر منو بخوای من میگم تو نباید بخاطر کسی که نمی دونی دوستت داره یا نه، خیال پردازی کنی چون ممکنه اون اصلا به تو هیچ حسی نداشته باشه. یا شایدم تو رو مثل خواهرش بدونه. و وقتی تو اینو بفهمی لطمه می بینی. به نظرم فعلا به پسرعموت فکر کن. ببین دوستش داری؟ می تونی باهاش زندگی کنی؟ جواب این سوالا هرچی بود، براساس اون نظرت رو بده.

سکوت بین ما حکم فرما شد و من سکوت بین ما رو شکستم.
من: ببین ملیکا جان دختر ها احساسی هستن. و این گاهی می تونه به عنوان نقطه ضعف طرف باشه. به نظر من تو این جور مواقع اصلا احساسی تصمیم نگیر. با عقلت فکر کن. هر موقع عقل و قلبت به توافق رسیدن، تصمیم نهایی ت رو بگیر. درسته که ما دختریم و احساسی هستیم. اما می تونیم خودمونو قوی کنیم.

ملیکا دیگه اشک نمی ریخت. فقط به حرفای من گوش می کرد.
انگار بهش نیروی قوی بودن تزریق کردم. با لبخند گفت: ممنونم
افسانه. خیلی ازت ممنونم. الان فهمیدم که باید چیکار کنم.
منم لبخند زدم. زینب هم گفت: خب حالا می خوای چیکار
کنی؟!

ملیکا: راستش به نظرم افسانه راست میگه. بهتره با عظم تصمیم
بگیرم.

زینب: نه بابا؟! عه!!! چرا به فکر خودم نرسیدی؟!

ملیکا: مسخره

زینب: خب اینا رو که سه ساعته افسانه هم داره میگه. میگم
تصمیم نهایی ت چیه؟!

اونم بعد از کمی فکر کردن گفت: نمی دونم. باید تا شب بهش
فکر کنم. بعدش بهتون خبر میدم.

بعد از کمی حرف زدن، گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود.
با کمی تعلل دکمه اتصال رو زدم. آروم گفتم: الو
یه صدای خیلی زمخت گوشم رو خراشید.

- چطوری خانوم خانوما!

- ببخشید شما؟!

- هه! ما رو بدبخت کردی حالا دیگه ما رو نمی شناسی؟

- ببخشید فکر می کنم اشتباه گرفتید.

- منتظر تیر های انتقامم باش

بعد صدای بوق ممتد گوشی میومد. هنگ کرده بودم که کی بود

بهم زنگ زده بود؟! اصلا من کجا و کی کسی رو بدبخت کردم؟!

برای چی؟ انتقام چی؟!

صدای زینب رشته افکارم رو پاره کرد.

زینب: خوبی؟!

- آ...آره...آره

ملیکا: بچه ها من دیگه برم.

زینب: آره دیگه. ملیکا تو ماشین آوردی؟

ملیکا: نه. با تاکسی اومده بودم.

من: پس با من بیا. من می رسونمت.

ملیکا: نه بچه ها. مزاحمتون نمیشم.

من: بیا دیگه خودتو لوس نکن.

بعد هم از زینب جدا شدیم و ملیکا همراه من سوار ماشین شد.

وقتی به جلوی منزل ملیکا اینا رسیدیم، دیدم آقا مرتضی با یه

مردی داره حرف میزنه. اون آقائه قیافه ش ناراحت بود. تا ملیکا

دیدش گفت: خودشه!!

منم متعجب گفتم: کی؟!

ملیکا: اون مرده که کنار مرتضی ایستاده.

من: پسر عموته؟

ملیکا: نه. علی آقاست.

من: آها. پس علی آقا اینه

ملیکا: آره

من: انگار ناراحته. اصلا اینجا چیکار می کنه؟!

ملیکا: نمی دونم. بیا بریم بالا.

من: نه قربونت. مزاحم نمیشم.

ملیکا: افسانه!! مزاحم کجا بود.

من: نه گلم. من دیگه باید برم خونه. دیرم شده.

ملیکا: باشه. پس فعلا خدانگهدار

من: خدا حافظ

بعد از ماشین پیاده شد و منم به سمت خونه روندم. همش ذهنم

درگیر کسی بود که پشت خط بود...

(ملیکا)

آروم قدم برمی داشتم. آروم آروم به سمت خونه قدم زدم. رسیدم

نزدیک مرتضی و علی آقا.

بهشون سلام کردم و اونا هم جوابم رو دادن. افسانه راست می گفت. چهره علی آقا ناراحت بود اما مرتضی معمولی بود. با گفتن با اجازه از کنارشون گذشتم.

رفتم تو اتاقم. همون لحظه اذان گفت. رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم. امروز صبح مجتبی تو دانشگاه کنفرانس داشت. رشته اون ریاضی بود. می گفت که براش دعا کنم. منم براش سیصد تا صلوات نذر کرده بودم. درسته که هنوز نمی دونستم که مجتبی کنفرانش رو چطور داده اما به خدا اطمینان داشتم و می دونستم که خدا هیچ وقت دست بنده ش رو رها نمی کنه. برای همین سیصد تا صلوات رو فرستادم. بعد از اون رفتم رو تختم نشستم. تو فکر فرو رفته بودم. حرف های افسانه و زینب تو سرم اگو میشد. از خدا کمک خواستم و گفتم خدایا من تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم. کمکم کن! دستم رو بگیر!!

تو همین فکر و خیال ها بودم که در اتاقم زده شد. با گفتن بفرمایید من در باز شد و مجتبی داخل اتاق شد. اومد کنارم رو تخت نشست. مجتبی از من دو سال کوچک تر بود اما خیلی باهم خوب بودیم و من از وقتی به دنیا اومد دوستش داشتم و مثل مادر ازش مراقبت می کردم.

مجتبی: آجی جونم ازت ممنونم. اونقدر تو ماهی که هروقت بهت میگم برام دعا کن، دعای مستجاب میشه.
منم لبخندی زدم و گفتم: پس با این حساب کنفرانس شما عالی بوده.

مجتبی: آره. خدا تو رو برام نگه داره.
همون لحظه در اتاق زده شد و گفت: اجازه هست؟!
مجتبی هم با پروویی تمام گفت: نه!!!!
مرتضی در رو باز کرد و گفت: مگه اینجا اتاق توئه که نظر میدی؟
مجتبی: ای بابا!! نمی‌ذاره دو دقیقه با خواهرم خلوت کنم. هر موقع میام حرف بزنم حسود خان میاد وسط و خلوت ما رو بهم میریزه.

مرتضی گفت: اعتراض موقوف. من بزرگ تر از همه شمام پس من باید بگم کی چیکار کنه.
بعد رو کرد به مجتبی و گفت: مامان گفته بری ماست و دوغ بخری. بدو پسر خوب! بدو برو بخور و بیار.
مجتبی هم یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: اونوقت این دستور رو مامان به شما گفته یا من؟
مرتضی گفت: من و تو نداریم که!! پاشو برو.
مجتبی: هنوز یکی بدهکاریا!!

مرتضی: با این دوتا.

مجتبی: باشه. نوبت ما هم میرسه.

بعد از اتاق رفت بیرون.

مرتضی اومد درست جای قبلی مجتبی نشست و گفت: ملیکا می

خوام راجع به موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم.

منم با ذوق نگاهش کردم و گفتم: چیه؟! نکنه می خوای به

عشقت اعتراف کنی؟!

- چی؟! نه... یعنی... برو بابا مسخره

- ها؟! می خوای چی بگی؟

- ببین تو علی رو که می شناسی. مثل برادر می مونه برام.

- بله می شناسم

- ببین خب... چه جوری بگم؟ ببین اون تو رو دوست داره. امروز

اومد بهم گفت. بماند که چند تا کتک از من خورد اما انگار جدیه.

وقتی فهمید حمید(پسرعموم) اومده ازت خواستگاری کرده

خیلی بهم ریخته. خیلی ناراحته. گفت پیام باهات صحبت کنم.

ببین من علی رو می شناسم. علی یه مرد به تمام معناست. به

نظرم می تونی بهش تکیه کنی. اما تصمیم نهایی رو باید خودت

بگیری. اگه به حمید می خوای جواب مثبت بدی بگو. حمید هم

پسر خوبیه. انتخاب با خودته.

وقتی مرتضی اینو گفت هنگ کردم. انگار به یه زبون دیگه که من بلد نبودم حرف میزد. نمی دونستم چی بگم. زبونم بند اومده بود.

مرتضی ادامه داد: امروز هم مادرش زنگ زده به مامان و اجازه گرفته فردا شب بیان برای خواستگاری. مامان هم اجازه داده. دیگه خودت میدونی. چیه؟! چرا ساکتی؟ نکنه ازش خوست نمیاد؟

به طور ناخودآگاه از زبونم نه محکم در اومد. مرتضی هم شیطونیش گل کرد و گفت: عه!! پس تو هم دوستش داری؟!

- ها؟! نه بابا! یعنی...

- خیل خب. دیگه فکراتو بکن.

بعد از اتاق خارج شد و منو با هزار فکر و خیال تنها گذاشت. تنها چیزی که به ذهنم رسید افسانه و زینب بود. رفتم تو گروه سه نفری پیام دادم و ماجرا رو بهشون گفتم. زینب آنلاین شد. بعد هم افسانه آنلاین شد. زینب گفت: خوبه دیگه. پس مبارکه افسانه هم می گفت: عجولانه تصمیم نگیر. مطمئن شو بعد. انگار زینب حرف دلم رو میزد و افسانه حرف عقلم. کلا گیج شده بودم.

افسانه گفت: بهتره ببینی فرداشب چی میشه. ببین علی آقا چی میگه بعد.

خلاصه بعد از اتمام چت، مامان وارد اتاق شد و گفت: دخترم بیا بریم سفره رو پهن کنیم. منم چشمی گفتم و با مامان سفره رو پهن کردیم. از بابا و مامان خجالت می کشیدم. همش تا آخر شام سرم پایین بود. بعد از شام، رفتم خوابیدم.

صبح با صدای اذان بلند شدم و نمازم رو خوندم. بعدش رفتم خوابیدم.
(افسانه)

با خودم گفتم شاید اشتباهی زنگ زده. اما هی وجدانم می گفت چرا می خوای خودتو گول بزنی؟! مونده بودم چیکار کنم. آخر سر مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که ماجرا رو برای مادرم تعریف کنم.

رفتم پیش مامانم و بعد بهش گفتم بیاد تو اتاق تا باهم حرف بزنیم. مامانم هم مثل همیشه با مهربونی قبول کرد و اومد تو اتاق. کل ماجرا رو برای مادرم تعریف کردم.

مادرم گفت: نفهمیدی کسی که پشت گوشی بود کی بود؟! منم به صورت گنگ نگاهش کردم و گفتم: راستش نه. صداش خیلی زمخت بود.

مامان چهره ش نگران بود اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد
چهره ش رو آروم جلوه بده. با مهربونی گفت: حتما اشتباه گرفته.
اما اگه بازم اتفاقی افتاد حتما بهم خبر بدیا!!!

- چشم مامانی گلم.

- قربون دخترم بشم

- عه!! خدا نکنه مامانی جونم.

(ملیکا)

سه روز بعد...

شب خواستگاری، از خانواده ملکی (خانواده آقا علی) سه روز
فرصت گرفتم تا تصمیم نهایی م رو بگیرم. مادرم و داداشام راضی
بودن. اما پدرم انگار ته دلش راضی به این وصلت نبود. هر موقع
در مورد خانواده ملکی و علی آقا حرف میزدیم، سکوت می کرد.
بالاخره تصمیم گرفتم برم با پدرم حرف بزنم. بماند که با خودم
کلی درگیر شدم و گفتم زشته!! و آخر با کلی خجالت رفتم سراغ
بابا. بابا تو حیاط نشسته بود. دو تا چایی ریختم و رفتم پیشش
نشستم. گفتم: بفرمایید. اینم دو تا چایی دیش.

بابا لبخندی زد و گفت: ممنون دخترم.

منم پیش بابا نشستم. با صدای خیلی آهسته که از ته چاه میومد،

به بابا گفتم: بابا!

اونم مثل همیشه با محبت بهم گفت: جانم؟!!

- میشه در مورد یه موضوعی ازتون مشورت بگیرم؟

- می دونم چی می خوای بگی دخترم. منتظرت بودم که بیای.
منم مشتاقانه نگاهش کردم. بابا ادامه داد: دخترم من علی رو از
وقتی بچه بود می شناسم. مثل مرتضی و مجتبی هم دوستش
دارم. علی پسر خوبیه. اما...اما اینکه تو نظام کار می کنه منو
نگران می کنه. دخترم! علی ممکنه به مأموریت های مختلفی
بره. ممکنه حتی یه مدت طولانی تنها بشی. می تونی دووم
بیاری؟ اگه زبونم لال علی طوریش بشه تو چیکار می خوای
بکنی؟!!

منم بغض کردم. فکر اینکه این اتفاقات برام بیفته تلخ بود. حتی
از طعم قهوه برام تلخ تر. به پدرم نگاه کردم. نگاهش پر از محبت
بود اما نگران. مونده بودم چی بگم.

آخر بابا گفت: ولی اینو بدون دخترم تو هر تصمیمی که بگیری
من تا تهش پشتتم. می تونی هروقت خواستی روم حساب کنی.
اگه جوابت مثبته، بدون منم پشتتم.

منم لبخندی زدم و سرم رو پایین گرفتم.

پدرم گفت: خب؟! از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست.

بعد چایی ش رو خورد و رفت داخل خونه

(افسانه)

یه هفته بعد...

ملیکا با علی آقا عقد کرد و ملیکا درگیر کارای عروسی و خرید جهیزیه بود. زینب گیر داده بود که من بهشون قول دادم و گفتم هر وقت انترن شدم رازم (منظورش همون هدفمه) رو بگم، حالا باید به قولم عمل کنم و بهشون بگم. به ناچار قبول کردم و اول رفتم دنبال زینب و بعد دنبال ملیکا. با هم رفتیم توی یه کافی شاپ شیک. زینب داشت میمرد از فضولی. گفت: افسانه بگو دیگه.

منم گفتم: آقا تو که این همه صبر کردی. بذار سفارشاتمون رو بیارن بعد چشم میگم.

زینبم پوفی صدا دار کشید.

بعد از اینکه سفارشاتمون رو آوردن، شروع کردم به توضیح دادن. - ببینید بچه ها!! این چیزی که میگم باید مثل یه راز بین ما سه تا بمونه. نبینم کاری کنید همه با خبر بشنا!!!

زینب: خیل خب بابا قبول. حالا بگو دیگه

ملیکا هم قبول کرد.

گفتم: ببینید بچه ها. من خیلی دوست داشتم به کشورم خدمت کنم. از بچگی آرزوم بوده. این چند وقته هم شنیدید که سوریه

ناامن شده. راستش من هدف اصلیم این بوده که پزشک بشم
بعد به عنوان دکتر برم اونجا و خدمت کنم. یعنی می خوام برم
سوریه. بعد راجع به اینکه چرا به تمام خواستگارانم جواب منفی
دادم باید بگم که خب اگه من ازدواج می کردم دیگه نمی تونستم
برم سوریه. برای همین به همه خواستگارانم چشم بسته جواب
منفی دادم.

بعد صورت ملیکا و زینب رو دیدم. هردو چشماشون گرد شده
بود.

زینب به ته ته پته افتاده بود و شمرده شمرده گفت: تو... تو
داری... شوخی می کنی دیگه نه؟!؟! افسانه دیگه از این شوخیا
نکن مسخره.

منم خیلی جدی گفتم: بچه ها من اصلا شوخی ندارم.
اصلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ملیکا با گریه گفت: افسانه... افسانه می خوای چیکار کنی؟! می
خوای مادر و پدرت که کلی آرزو برات دارن رو بدبخت کنی؟!
میدونی چی به سرشون میاری؟! می دونی چی به سر من و زینب
میاری؟! می دونی؟! هان!؟

منم با سنگدلی که از روی اجبار بود، گفتم: بچه ها من این تصمیم رو خیلی وقته گرفتم. این تصمیم یکی دو روز نیست که شما بخواید منصرفم کنید.

زینب گفت: من همین الان به عمو و زن عمو میگم. منم با تحکم گفتم: زینب!!! تو قول دادی حتی رفتاری نکنی که کسی این موضوع رو بفهمه.

زینب و ملیکا هم با حالت قهر از کافی شاپ خارج شدن. منم گفتم: بچه ها!! بیاید برسونمتون.

زینب گفت: خیلی نامردی افسانه خیلی! می خوام خودتو به کشتن بدی و ما رو دق بدی؟! تو از کی تا حالا اینقدر بی رحم شدی؟!

منم گفتم: بابا مگه هرکس اون جا رفته شهید شده؟ بعدشم من پشت خط جبهه هستم. پس چیزیم نمیشه.

اما اونا بی توجه به حرفم سوار تاکسی شدن و رفتن. راستش بهشون حق میدادم که ناراحت باشن اما اگه یکی شون یه کاری می کرد که بقیه بفهمن هرگز نمی بخشمشون.
(زینب)

اونقدر حالم بد بود که هر لحظه ممکن بود سخته کنم. اصلا افسانه رو درک نمی کردم اما خیلی خوب می شناختمش. می

دونستم وقتی تصمیمی میگیره حتی اگه خودتو بکشی دست بردار نیست. خودم رو عادی جلوه دادم. رفتم خونه. محمد ساعت نه میومد و الان ساعت پنج بود. حالم خیلی بد بود اما سعی کردم عادی جلوه بدم. چون می دونستم اگه چیزی بگم سریع خبر به گوش عمو و زن عمو میرسه و از طرفی افسانه به خونم تشنه میشه. رفتم و برای شام قیمه درست کردم و خونه رو جمع و جور کردم و خوابیدم. دلم می خواست وقتی چشمم رو روی هم گذاشتم دیگه هرگز بیدار نشم. یا یهو از خواب بیدار شم و ببینم همه اینا فقط کابوس بوده.

(ملیکا)

بعد از اینکه زینب رو رسوندم خونه شون به راننده آدرس خونه مون رو دادم. تو راه همش گریه می کردم اما بی صدا. وقتی کرایه تاکسی رو حساب کردم، رفتم خونه. سریع رفتم تو اتاق و در رو پشت سرم قفل کردم و بدون اینکه لباسام رو در بیارم رفتم رو تخت و گریه کردم. اونقدر گریه کردم که خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم داره اذان میگه. از اتاق خارج شدم و وضو گرفتم. وقتی خواستم برم تو اتاق مامان نگران نگاهم کرد و گفت: دختر معلومه تو چت شده؟! از وقتی اومدی رفتی تو اتاق و گریه کردی.

درم پشت سرت قفل کردی. داشتم دق می کردم. چی شده؟! با
دوستات دعوات شده؟!

منم گفتم: نه مامان جان. چیزی نیست حل میشه.
باز رفتم تو اتاق و نماز خوندم. بعد نماز فقط گریه کردم و از خدا
خواستم کمک کنه.

تا دو روز کارم شده بود گریه کردن. علی هم اومده بود ببینه چم
شده اما فایده ای نداشت.

روز سوم مرتضی در زد و وارد شد. با عصبانیت گفت: معلوم هست
تو چت شده؟! چرا چیزی نمی خوری؟! چرا فقط گریه می کنی؟!
چرا چیزی به کسی نمیگی.
آروم گفتم: چیزی نیست.

(مرتضی)

دیگه فایده نداشت. با خودم گفتم شاید ماجرا مربوط به افسانه
خانوم یا زینب خانوم بشه. برای همین وقتی داشت نماز می خوند
به صورت انتحاری گوشی ش رو قاپیدم و شماره افسانه خانوم رو
تو گوشیم ذخیره کردم و بعد گوشی ملیکا رو گذاشتم سرجاش.
صبح وقتی رفته بودم پیش علی تصمیم گرفتم به افسانه خانوم
زنگ بزنم.

بهش زنگ زدم. اما جواب نداد. بالاخره بعد از سه بار تماس گرفتن تماس وصل شد و با صدایی که پر از خشم بود گفت: بین مرتیکه عوضی اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه مزاحمم بشی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: سلام خانوم مؤمنی. اونم انگار جا خورد و با تعجب گفت: شما؟! - من مرتضی رضوی هستم.

- آخ ببخشید آقای رضوی. فکر کردم کس دیگه ایه. معذرت می خوام.

به طور ناخودآگاه گفتم: ببخشید کی مزاحمتون میشه؟ اونم من من کنان گفت: چیز خاصی نیست. ببخشید شما کاری داشتید؟

- امم. بله راستش چند وقتی که ملیکا حالش خوب نیست. نه غذا می خوره و نه حرف میزنه. فقط کارش شده گریه کردن. خواستم بپرسم که شما میدونید چرا ملیکا این طوری شده؟! اونم انگار عصبانی شده بود گفت: آقای رضوی به ملیکا بگید که تصمیمی که من گرفتم قطعی هست و هرگز نظرم تغییر نمی کنه. بهش بگید با این کارش بیشتر به خودش آسیب میزنه. منم گفتم: چشم. اما آخه...

- آقای رضوی ببخشید من کار دارم باید برم. خداحافظ

- خدانگهدار

بعد صدای بوق ممتد گوشی اومد.

هنگ کرده بودم. نمی دونستم که چی شده که باعث شده بود

ملیکا این طوری بشه. رفتم خونه و یه راست رفتم سراغ ملیکا.

اونم مثل همیشه فقط سکوت کرده بود.

منم گفتم که افسانه خانوم چی گفته. اونم گفت: قول بده، جون

منو قسم بخور که به کسی نگی.

دیگه داشتم از فضولی میمردم.

گفتم: باشه تو بگو.

اونم شروع کرد به حرف زدن. وقتی صحبتش تموم شد داشتم از

تعجب شاخ در می آوردم. نمی دونستم الان باید خوشحال باشم

یا ناراحت. اما نمی دونم چرا یهو لبخند زدم. همون لحظه ملیکا

یه بالش برداشت و به سمت من پرتاب کرد و درست خورد تو

صورتم.

گفت: میگم دوست من خودشو داره به کشتن میدن نشستی بر

و بر نگام می کنی و لبخند ژوکوند تحویل میدی؟

منم به خودم اومدم و گفتم: ها؟!...چی؟!...نه،نه

ملیکا: ما رو باش داریم با کی درد و دل می کنیم.

من: ملیکا جان چرا تو الان ناراحتی؟

ملیکا: تو ناراحت نیستی؟

- نه... یعنی چرا هستم

- ول کن اصلا هیچ بخاری از تو بلند نمیشه. فقط قول بده به

کسی نگی چون اون موقع افسانه کله منو می کنه.

- باشه

- حالا هم برو بیرون. اصلا حوصله ندارم.

سر سفره ملیکا هی بهم گیر میداد که چرا خوشحالی؟ ای بابا.

حالا اگه بهش می گفتم که ۶ ماه دیگه منم اعزام سوریه م فکر

می کرد که بخاطر افسانه خانوم این تصمیم رو گرفتم. خدایا

قربون حکمتت. به عکس داداش ابراهیمم خیره شدم. گفتم: حالا

می خوای چیکار کنم؟ اول گفتم نمی تونم بهش دل ببندم

چونکه اگه دو روز دیگه شهید شم اونم تو جوونی بیوه میشه. اما

حالا که اونم می خواد بره شاید بتونیم باهم زندگی کنیم. نمی

دونم اما خیلی خوشحال بودم. ولی مشکل اینجا بود که نمی

دونستم چطوری برم خواستگاری. آخه تا حالا خواستگاری کسی

نرفتم. هرچند که مامانم کلی اصرار داشت اما من بخاطر اینکه

می خواستم برم سوریه، به کسی دل نباختم. اما نمی دونم کی

و چطوری عاشق افسانه خانوم شدم. خلاصه تا صبح همش تو فکر این بودم که چطوری باید از افسانه خانوم خواستگاری کنم. (افسانه)

از اون روزی که به زینب و ملیکا رازم رو گفتم یه هفته میگذره و بالاخره زینب بهم زنگ زد.

زینب: سلام

- سلام

- افسانه هنوزم سر عقل نیومدی؟

- زینب جان...

- افسانه گوش کن. من دیگه باهات کاری ندارم. دیگه برام مهم نیست اصلا

می دونستم اینو از ته دلش نمیگه. برای همین به دل نگرفتم و گفتم: زینب جان. تو درست مثل خواهرمی. خیلی هم دوست دارم. اما سوریه به کمک ما احتیاج داره.

- اون کشور به ما چه ربطی داره؟

- زینب جان، عزیز دلم. اون کشور، کشوری هست که مرقد حضرت زینب(س) اونجاست. اونجا جایی هست که اگه دست داعش بیوفته کم کم به کشور ما هم خدایی نکرده حمله می کنن و اینجا درست میشه شبیه اونجا. اگه همه مثل تو فکر کنن

که دیگه هیچ مدافعی نیست که از حرم حضرت زینب (س) دفاع کنه!!!

- خب من که منظورم نیست چرا اونا میرن. اونا مرد هستن و وقتی جنگ میشه باید برن دفاع کنن. تو دیگه چرا.

- زینب جان وقتی پای دفاع از اسلام میاد، دیگه زن و مرد فرقی ندارن. هم زن و هم مرد باید برن برای دفاع از اسلام. اسلامی که خیلی خون ها بخاطرش ریخته شده. امام حسین(ع) و یاران و خانواده ش در راه همین اسلام جون دادن. پس ما برای دفاع از دینمون باید هر کمکی از دستمون بر میاد انجام بدیم. منم به عنوان یک دکتر، می تونم برم مجروحین رو درمان کنم. انگار آروم شده بود. اما فقط سکوت کرده بود.

گفت: افسانه باشه برو. اما... اما قول بده که سالم برگردی و فقط مجروحین رو درمان کنی.

منم خندیدم و گفتم: باشه عزیزم.

- من برم ناهار درست کنم. الاناست که محمد برسه.

- باشه برو خوشگلم.

- خداحافظ

- خدا نگهدار

خلاصه شب موقع شام خوردن مامان گفت: آخ! یادم رفت.

مهراد هم گفت: چی رو مامان؟!

- امروز خانوم رضوی زنگ زده بود و اجازه گرفت تا بیان برای خواستگاری.

منم که در حال خوردن دوغ بودم و بلافاصله بعد از شنیدن حرف مامان دوغ پرید تو گلوم. داشتم خفه می شدم. مهرانه زد پشتم و وقتی حالم مساعد شد، بابا گفت: خب؟! شما چی گفتی؟!

- هیچی. گفتم با شما مشورت کنم بعدا بهشون خبر میدم.

من: مامان جان لطفا بهشون بگو نیان.

مامان: وا!!! افسانه خوبی؟ این که دیگه داداش دوستته. آشناس.

برای چی بهشون بگم نیان؟

بابا: خانوم بهشون بگو پنجشنبه بیان.

من: بابا خواهش...

بابا: افسانه تو دیگه بزرگ شدی. ماشالله برای خودت خانومی

شدی. تا کی می خوای به خواستگارات جواب منفی بدی؟

خلاصه که قرار شد پنجشنبه که دقیقا فردا شب میشه بیان. منم

خیلی عصبانی بودم. یعنی فقط دلم می خواست ملیکا رو ببینم

و خفه ش کنم. آخه اون که می دونست من برای چی به

خواستگaram جواب رد دادم. ور داشته به داداشش گفته بیاد

خواستگاری من که منو اینجا بند کنه نذاره برم!!! آخ خدا این

ملیکا چقد بچه س. یعنی اونقدر عصبی بودم که زده بود به سرم و می خواستم به ملیکا زنگ بزنم و هرچی فحش بدم نثارش کنم اما بعد شیطون رو لعنت کردم و استغفار کردم. همش داشتم فکر می کردم چه بهونه ای جور کنم تا بهشون جواب رد بدم. خلاصه تو همین فکر و خیال ها بودم که خوابم برد. صبح با صدای مامان بیدار شدم.

مامان: دختر تو چقد می خوابی؟ پاشو پاشو برو یه لباسی چیزی برای خودت واسه امشب بخر.

منم چشمم رو مالوندم و گفتم: سلام. صبح بخیر.

مامان: چی چی صبح بخیر؟! لنگ ظهره. پاشو دیگه.

من: مامان ولم کن. این همه لباس دارم. یکی رو می پوشم دیگه. مامان: افسانه پاشو تا نزدمتا.

من: اوه. مامان با این رفتار شما یکی ندونه فکر می کنه رو دستت مونده بودما. بعدشم من که این همه خواستگار داشتم. شما سر هیچ کدوم بهم نگفتی پاشو فلان کن پاشو بهمان کن. حالا چی شده که شما حساس شدی؟!

- نمی دونم والا. یه حس خوبی دارم. کلا احساس می کنم این خواستگاری خوب پیش میره. هرچند بابات میگه دلتو خوش

نکن. خب دختر جون منم آرزو دارم. دوست دارم دامادمو ببینم.
نوه هامو ببینم. چرا تو اینقدر خودخواهی؟
منم خندیدم و گفتم: اخیانا دلتون هوس دیدن عروستونو نکرده؟
بعدم نگران نباش مهرانه ازدواج میکنه و داماد دار میشی.
مامان با بالشی که دستش بود، پرت کرد سمتم.
مامان: پاشو بینم. داره برای من بلبل زبونی می کنه.
منم خندیدم و بلند شدم و رفتم سمت مامان. بوسش کردم و
گفتم: قربون مامان خوشگلم برم.
مامان: عه! خدانکنه!

خلاصه به زور، مامان من رو با مهرانه فرستاد بیرون تا برم لباس
بخرم. وارد یک پاساژ خیلی بزرگ شدیم و من و مهرانه تمام
لباس های توی ویتترین مغازه رو بررسی می کردیم. بالاخره بعد
از دو ساعت گشتن، یه پیراهن ساده اما در عین حال شیک نظرم
رو جلب کرد. رفتیم داخل فروشگاه و به فروشنده که خانومی
مهربون بود، پیراهن مورد نظرم رو نشون دادم و گفتم: سلام.
ببخشید میشه اون پیراهن که تن مانکن تو ویتترین هست رو پرو
کنم؟

فروشنده: چرا که نه دخترم.

خلاصه رفتم تو اتاق پرو و بعد از پوشیدن لباس خودم رو تو آینه برانداز کردم. خیلی بهم میومد. زمینه لباس سفید بود. با آستین های گلبهی. در اتاق پرو رو باز کردم مهرانه رو صدا زدم. آروم گفتم: خوبه؟!

- ماه شدی آجی جونم. خیلی بهت میاد.(افسانه)
از وقتی اومدم خونه تا حالا مامان کلی ازم کار کشید. دیگه داشتم می مردم. مامان گفت: افسانه جون برو حموم یه دوش بگیر و بیا.

منم از خدا خواسته رفتم حموم و یه دوش مختصری گرفتم و مو هامو خشک کردم و لباسم رو پوشیدم. بعد روسری گلبهی با شکوفه های سفید رو سرم کردم و در آخر چادر نماز سفید با گل های خوشگل رو سرم کردم. همون لحظه صدای زنگ در بلند شد. من رفتم تو آشپزخونه. خانواده ها بعد از سلام و احوال پرسی رفتن توی سالن نشستن. منم روی صندلی میزناهار خوری که تو آشپزخونه مون بود نشستم. دیگه داشت حوصله م سر می رفت که مامان گفت چایی ببرم. منم به تعداد چایی ریختم و چادرم رو روی سرم تنظیم کردم و رفتم پیش مهمونا. بعد توزیع چای ها، بزرگ تر ها گاهی از من سوال می پرسیدن گاهی هم از آقا مرتضی. تو اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم این

بود که چطوری برم ملیکا رو خفه کنم. پررو نشسته مبل کناری من. یعنی فقط یکم دستم رو دراز کنم، بهش میرسه. خلاصه از این خل بازی های خودم هم خندم گرفته بود. یهو به خودم اومدم دیدم دارن صدام می کنن.

بابا: دخترم آقا مرتضی رو به اتاقت هدایت کن.

- چشم.

خلاصه بلند شدم و پشت سرم آقا مرتضی اومد. وارد اتاقم شدیم و من رفتم رو تختم نشستم. آقا مرتضی هم رو تخت مهرانه نشست.

آقا مرتضی: خب. اول شما بفرمایید.

- ببخشیدا ببخشید اما شما برای چی اومدید خواستگاری من؟ حالا ملیکا احساساتیه اما شما چرا؟ این فکر احمقانه که با خواستگاری شما از من، من اینجا موندنی بشم و نرم سوریه چیه؟! بنید آقا مرتضی من دلیل شما رو نمی دونم. اما حتی اگه نیت توئم چیز بدی نبوده، لطفا همین الان این مسخره بازی رو تموم کنید.

اونم دم نزد. انگار نه انگار. تمام تلاشم رو کردم که عصبی ش کنم و خواستگاری بهم بریزه اما عین خیالش نبود.

با خونسردی تمام گفتم: خانوم مؤمنی من هر تصمیمی که گرفتم به خودم مربوط میشه و ملیکا توش هیچ دخالتی نداشته. مگه ازدواج کردن و خواستگاری بچه بازیه که من بخوام بخاطر ملیکا پیام خواستگاری شما. من بخاطر دلم اینجام نه چیز دیگه.

دیگه کلا هنگیده بودم. اصلا نفهمیدم منظورش چیه.

ادامه داد: من خیلی وقته که به شما علاقه دارم. اما به همون دلیلی که شما به همه خواستگاراتون جواب رد دادید، پا پیش نذاشتم. چون نمی خواستم شما تو جوونی بیوه بشید. اما وقتی فهمیدم هدفتون با من یکیه خیلی خوشحال شدم. باید اینم اضافه کنم که من با رفتنتون به سوریه مشکلی ندارم. من خودم شش ماه دیگه اعزامم. شما هر تصمیمی بگیرید، من براش ارزش قائل هستم.

دیگه کاملاً خل شده بودم. اصلاً نمی تونستم حرف بزنم.

به سختی گفتم: یعنی شما...

- بله. بنده به خواست قلبی اومدم. نه بخاطر ملیکا، نه بخاطر دلسوزی، نه بخاطر ترحم، یا چیز دیگه ای.

- ببخشید آقای رضوی من... من باید فکرامو بکنم. نمی تونم الان نظر قطعی م رو بهتون بگم.

- مشکلی نداره. تا هر وقت بخواید می تونید فکراتون رو بکنید.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. تو دلم گفتم کدوم خروس بی محلی... یهو با دیدن صفحه روبروم تعجب کردم. شماره ناشناس بود. قطع کردم.

- می خواین جواب بدین.

- نه. شماره ناشناسه. من معمولا به شماره ناشناس جواب نمیدم. باز گوشیم زنگ خورد. هی من قطع می کردم اما بازم زنگ می خورد.

- خب شاید مهمه. جواب بدین.

- عذر می خوام.

بعد جواب دادم. یهو صدای همون فردی که چند وقتییه همش تهدیدم می کنه رو شنیدم. صداش اونقدر بلند بود که فکر کنم آقا مرتضی هم صداشو داشت می شنید.

- هه! چطوری خانوم خانوما؟! ما رو یادت اومد یا می خوای مثل همیشه انکار کنی؟! اوه! راستی! خوب گوشاتو وا کن. چون دیگه تکرار نمی کنم. بین اگه ببینم به اون پسره عوضی جواب مثبت بدی، چنان بلایی سرت بیارم که نفهمیده باشی از کجا خوردی. منم عصبی شدم و گفتم: عوضی تویی که...

یهو دیدم گوشیم از دستم کشیده شد. آقا مرتضی عصبی شد و گوشی رو از دستم کشید و تا تونست سر اون مرتیکه داد زد.

(مرتضی)

گوشی رو از دست افسانه خانوم کشیدم و گفتم: به چه جرأتی
افسانه خانومو تهدید می کنی؟

اونم با صدای زمختش خندید و گفت: به به! بالاخره از تو لاکت
اومدی بیرون؟

خلاصه شروع کردیم به داد و بی داد کردن.

آخر بهش گفتم: دفعه آخرت باشه که به افسانه زنگ زدی و
تهدیدش کردی. چون اگه بفهمم اگه بفهمم باز زنگ زدی یه
بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

اونم داد زد: اصلا تو چیکارشی که بهم دستور میدی؟!

- همه کارشم اصلا به تو چه؟!

بعد گوشی رو قطع کردم. به محض قطع کردن گوشی مامان
افسانه خانوم اومد بالا و گفت: چه خبرتونه؟! چرا داد و بی داد
می کنید؟ دعواتون شده؟

افسانه خانوم هم گفت: ن...نه مامان جان.

مادر افسانه: پس چرا داد و بی داد می کردید؟

افسانه خانوم: چی؟!...آهان...چیزه...می دونی. همکار آقای
رضوی بهشون زنگ زده بود. بعد مثل اینکه کارش رو درست
انجام نداده بود آقای رضوی یکم عصبی شد. همین.

مادر افسانه: افسانه... بچه جون من تو رو بزرگت کردم. حداقل
یه دروغی بگو باور کنم. مهارت دروغ گفتن هم نداری که. چی
شده؟!

افسانه خانوم: همون دوباره زنگ زده بود.

مادر افسانه: همو... همون مزاحمه؟!

افسانه خانوم: آ... آره. لطفاً به بقیه یه چیز دیگه بگو مامان.

مادر افسانه: خیل خب. شما حرفاتون تموم شد؟

افسانه خانوم به من نگاه کرد و گفت: بله فکر کنم.

بعد موقعی که خواستیم از اتاق خارج بشیم آروم گفتم: خانوم

مؤمنی اون روز که بهتون زنگ زدم و گفتید مرتیکه عوضی

منظورتون همین مزاحمه بوده؟

اونم آروم سرش رو گرفت پایین و گفت: بله.

(افسانه)

با آقا مرتضی رفتیم پیش مهمونا. همه منتظر جواب من بودن.

مادر آقا مرتضی که اسمش طاهره بود گفت: خب. چی شد؟ به

توافق رسیدید؟

منم سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم: اگه اجازه بدید من سه

روز مهلت می خوام تا فکرامو بکنم.

مامان و بابا تعجب کرده بودن چون قبلاً من بی چون و چرا به تمام خواستگارهام جواب رد می دادم. مامان یکم امیدوار شد. اما من مونده بودم بهشون بگم بعد از اینکه پزشک عمومی شدم می خوام برم سوریه یا نگم.

خلاصه مهمونا رفتن و مهران گفت: افسانه می خوای بهش جواب مثبت بدی؟! - نمی دونم داداش.

بعد رفتم تو اتاقم. تصمیم گرفتم استخاره بگیرم. از خدا کمک خواستم. رفتم وضو گرفتم و بعد از خوندن نماز، با خودم گفتم: خدایا! هرچی شما بگی. خواهش میکنم کمکم کن. چون خوب میدونم شما بهتر از من میدونی چی خوبه چی بده!! لطفاً کمکم کن و بهم بگو اگه راهی رو که دارم میرم درسته، ادامه بدم. کمکم کن راه کج قدم بر ندارم.

بعد لای قرآن رو باز کردم. استخاره م خوب در اومده بود. لبخندی زدم و گفتم: ممنونم خدا جونم!!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم. بعد از خوندن نماز، به زینب پیام دادم و نوشتم: بیداری؟!

اونم بعد از ده دقیقه نوشت: علیک السلام. بله بیدارم.

منم فرستادم: سلام. زینب می خوام پیام دنبالت ببرمت جایی.

زینب هم نوشت: چیزی شده؟!

نوشتم: نه. چیزی نشده. می خوام پیام دنبالت بریم امامزاده صالح! اونم قبول کرد. رفتم پیش مامان و بابا. مامان بیدار بود و سر سجاده داشت نماز می خوند. اما بابا خوابیده بود. رفتم پیش مامان و بهش گفتم: مامانی من میرم یه سر بیرون.

اونم تعجب کرد و گفت: الان؟! کله صبحی کجا می خوی بری؟! - می خوام با زینب برم امامزاده صالح.

-خب چرا الان می خواید برید؟! بذار هوا روشن بشه بعد برو.

- نه. الان خلوت تره بهتره. حالا اجازه میدی؟

- برو فقط زود برگرد.

- چشم. سعیم رو می کنم.

بعد بلند شدم و رفتم یه مانتو زیتونی با یه روسری گرمی پوشیدم. بعد چادر دانشجویی م رو سرم کردم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و به سمت خونه زینب روندم. وقتی رسیدم مثل سابق یه تک زنگ زدم و اونم اومد پایین. خلاصه بعد از احوال پرسی، به سمت امامزاده صالح حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم.

خلاصه بعد از نیایش و نماز خوندن، به زینب ماجرای خواستگاری دیشب رو گفتم. اونم مات و مبهوت به من خیره

شده بود. مشخص بود که بغض داشت و همین باعث میشد نتونه درست صحبت کنه.

بعد بهش گفتم: زینب من می خوام برم استخاره بگیرم که به مامان و بابام بگم که می خوام چیکار کنم یا نه.

اونم قبول کرد. بعد رفتیم سراغ یه خانومه که انگار طلبه بود. بهش گفتم می خوام استخاره بگیرم و اونم با مهربونی قبول کرد و بهم گفت اول نیت کنم. منم تو دلم گفتم: خدایا!! من می خوام بهشون بگم. کمکم کن و راهنمایی م کن و بهم بگو که کارم درسته یا نه.

بعد از نیت خانومه قرآن رو باز کرد و لبخندی زد و گفت: خیلی خوب دراومده. ان شاء الله هرچی که نیت کردی به خوبی و خوشی تموم بشه.

منم ازش تشکر کردم و گفتم ان شاء الله. خلاصه زینب رو رسوندم خونه شون. خودم هم رفتم خونه. اون روز نیاز نبود برم بیمارستان و تو خونه بیکار بودم.

موقع شام، همش با خودم درگیر بودم که بگم یا نگم. یه حسی بهم می گفت همین جا بگم و قال قضیه رو بکنم. اما یه دل دیگه م می گفت الان وقتش نیست. خلاصه بعد از کلی این پا و اون پا کردن تصمیم گرفتم بگم...

(ملیکا)

الان دو روز از سه روز گذشته اما هیچ خبری از افسانه ندارم. خیلی مضطرب هستم. طبق معمول برای سرگرم کردن خودم رفتم آشپزخونه و ظرفا رو چیدم سرجاش و یه دستی به روی آشپزخونه کشیدم. مامان و بابا رفته بودن عیادت یکی از دوستای قدیمی بابا که قبلا باهاشون همسایه بودیم و مادرم هم با خانوم دوست بابام قبلا هم کلاسی بودن. منم تو خونه با مجتبی بودم. مرتضی هم با علی تو اتاق بودن و داشتن حرف میزدن. تصمیم گرفتم براشون چایی ببرم. خلاصه بعد از ریختن چایی، رفتم سمت اتاق مرتضی. اومدم در بزنم که با حرف مرتضی دستم تو هوا موند.

مرتضی: ببین علی من ۶ ماه دیگه اعزام میشم. فعلا به کسی نگفتم. یعنی نمی دونم چطوری بگم.

علی: منم سه ماه دیگه عازمم. حالا شاید وقتی من رفتم، به تو هم رضایت بدن بیای.

مرتضی: خدا کنه. ملیکا که اصلا طاقت نداره. وقتی فهمید افسانه خانوم می خواد بره تا یه هفته هیچی نمی خورد. چه برسه به من و تو.

وقتی اینو شنیدم ناخودآگاه سینی چای از دستم افتاد زمین. با شکسته شدن لیوان و ظروف مرتضی و علی با شتاب از اتاق اومدن بیرون. هردو منتظر واکنش من بودن. نمی دونم چرا نمی تونستم حرف بزنم. زبونم بند اومده بود. با سر صدایی که ناشی از شکسته شدن ظروف بود، مجتبی هم اومد پیشم. داشتم دیوونه میشدم. باورم نمیشد یعنی مرتضی بخاطر اینکه از افسانه جواب مثبت بگیره می خواد...

خیلی عصبی شده بودم. دست خودمم نبود.

(افسانه)

دو روز از اون روزی که بهشون گفتم می خوام چیکار کنم میگذره. مهرانه همش با بغض بهم نگاه می کرد. مامان هم کارش شده بود گریه کردن. همش می گفت: دختر بزرگ کردم که آخر این طوری بره تو دل دشمن و پر پر بشه؟! این همه زحمت کشیدم برات که آخر...

خلاصه خونه مون شده روضه خونه. همش توش گریه س. وقتی گفتم آقا مرتضی هم می خواد بیاد باهام فکر کردن که بخاطر اون این تصمیم رو گرفتم. مادرم گفت که به آقا مرتضی جواب منفی بدم. هرچند که احساس می کردم که آقا مرتضی مرد

خوبیه اما بخاطر مامان قبول کردم. تو اتاقم بودم که دیدم در میزنن. بلافاصله بعد از گفتن بفرمایید من، در باز شد و قامت بابا تو چارچوب در نمایان شد. با لبخند اومد رو تخت کنارم نشست. گفت: دخترم می خوام باهات حرف بزنم وقت داری؟! منم با محبت به بابا نگاه کردم و گفتم: چرا که نه بابایی جونم؟! شما جون بخواه.

اونم خندید و گفت: خودت که خوب میدونی من اهل مقدمه چینی نیستم. تو هم آدمی نیستی که حوصله مقدمه چینی رو داشته باشی. برای همین میرم سر اصل مطلب. با اینکه حدس میزدم می دونم بابا می خواد چی بگه اما گفتم: بله می دونم. جونم؟

- دخترم من با رفتنت و ازدواجت با مرتضی مشکلی ندارم. چون می دونم آقا مرتضی یه مرد! وقتی اومد تمام رفتارش رو زیر نظر داشتم. به نظر من می تونی به همچین مردی تکیه کنی. منم گفتم: اما مامان...

نذاشت حرفم رو کامل بزنم و ادامه داد: به مادرت حق بده. توقع نداشته باش که بی چون و چرا قبول کنه. بعدشم من تو رو خوب می شناسم. می دونم این تصمیمی که گرفتی بخاطر آقا مرتضی نیست. خواستم بگم دخترم نگران نباش. من همه جوره پشتتم.

خلاصه اون روز هم مثل روزای دیگه گذشت.
صبح با صدای اذان بیدار شدم. وقتی خواستم برم وضو بگیرم
دیدم صدای گریه میاد. حدس میزدم مامان باشه. رفتم سمت
صدا دیدم مامانه! سر سجاده نشسته و میگه خدایا راضیم به
رضای تو.

منم رفتم پیشش و آروم گفتم: مامان! خوبی؟!
وقتی منو دید بغلم کرد و گفت: دخترم من راضیم. برو. فقط تو
رو خدا مراقب خودت باش!

من که مونده بودم چرا مامان یهوایی متحول شده با بهت بهش
گفتم: مامان!!

دیگه بقیه هم دورمون جمع شدن. خلاصه اون طور که فهمیدم
مامان یه خواب دیده و بخاطر همون راضی شده. اما هرچی اصرار
کردم برام تعریف کنه، نکرد که نکرد.
(مرتضی)

وقتی بهوش اومد گفتم: ملیکا خوبی؟!
ملیکا شروع کرد به گریه کردن و گفت: مگه از رو جنازه من رد
بشید بذارم برید. نه تو نه علی. هیچ کدوم حق ندارید جایی برید.
مرتضی این راهش نبود که بخاطر اینکه افسانه بهت جواب مثبت
بده خودتو به کشتن بدی!!

منم با تعجب گفتم: ملیکا چی داری میگی؟! من تصمیمی که گرفتم مال این یکی دو روز نیست. من خیلی وقته می خواستم برم اما نشد. حالا بهم گفتن شش ماه دیگه اعزام میشم.

ملیکا فقط گریه می کرد و می گفت: عمرا بذارم برید.

خلاصه اون شب مامان و بابا بخاطر رفتارای ملیکا فهمیدن که من می خوام برم سوریه. مجتبی و بابا چیزی نگفتن. بابا هم انگار راضی بود اما مامان هم مثل ملیکا گریه می کرد و می گفت نمی دارم بری. همش بخاطر اون دختره س. معلوم نیست چی تو گوشت خونده که این طوری شدی!!!

اونقدر عصبانی شدم که مجبور شدم برم بیرون. تا نصف شب تو خیابونا پرسه میزدم. خیلی اعصابم خورد شده بود. تصمیم گرفتم امشبو نرم خونه تا ببینم فردا صبح باید چیکار کنم. نزدیک خونه ماشین رو پارک کردم و تا صبح تو ماشین خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. علی بود. وقتی دکمه اتصال رو زدم صداش رو شنیدم: مرتضی کجایی؟! ملیکا میگه دیشب رفتی بیرون و هنوزم برنگشتی. میدونی چقد نگرانت شده بودن؟! به گوشیت چرا جواب نمی دادی!؟

منم با خواب آلودگی گفتم: علیک السلام. دیشب ملیکا و مامان
همش داشتن گریه می کردن و یه چیزایی می گفتن که دیگه
منم اعصابم خورد شد زدم بیرون.

- خیل خب. اما برای راضی کردنشون این راهش نیست.

- علی چرا نمی فهمی؟! اینا فکر می کنن من بخاطر افسانه خانوم
این تصمیم رو گرفتم.

- خب الان می خوای چیکار کنی؟! اصلا... اصلا جواب افسانه
خانوم چی بود؟!

- نمی دونم. دیشب مامان بهشون زنگ نزده بود. تازه کلی از
افسانه خانوم بدش اومده. میگه بخاطر اون من عقلم رو از دست
دادم. میگه عشق تو رو کورت کرده و از این جور حرفا!!

- خب بدم نمیگه ها!!!

- علی من الان اعصاب ندارم، تو هم هی رو مخم راه برو. بعدشم
دیگ به دیگ میگه روت سیاه. تو خودتم باید رضایت مامان و
ملیکا رو بگیریا!!!!

- خیل خب بابا!! حالا تو کجایی؟! بگو پیام دنبالت.

- نه جایی کار دارم. نمی تونم پیام.

- حالا دیگه ما رو تحویل نمی گیری؟!

- علییییییی!!!!

- باشه بابا!!! بی اعصاب!!!!

- کاری نداری؟!

- امری نیست.

- خداحافظ

- خداحافظ

بعد گوشی رو قطع کردم. تصمیم گرفتم خودم برم بیمارستانی
که افسانه خانوم انترنه و از خودش بپرسم نظرش چیه!!!
(افسانه)

دیروز خانواده رضوی بهمون زنگ نزدن. نمی دونم چرا؟! دلم
شور افتاده بود اما هرچی فکر بد بود رو از ذهنم کردم بیرون.
مهران و مهراد هم وقت گیر آورده بودن و می گفتن که پشیمون
شدن!! خلاصه صبح بعد از خوندن نماز، رفتم لباس پوشیدم و
حاضر شدم. بعد از همه خداحافظی کردم و رفتم سمت
بیمارستان. وقتی رسیدم، ماشینم رو پارک کردم و وارد
بیمارستان شدم. وقتی لباسم رو عوض کردم، یه پرستاری اومد
پیشم و گفت: خانوم دکتر یه آقای باهاتون کار داره.

منم ترسیدم و گفتم نکنه همونی که پشت تلفن تهدیدم کرده
بود باشه!!! اما باز هم افکار منفی رو از ذهنم بیرون کردم و رفتم
سمت حیاط بیمارستان.

(مرتضی)

وقتی رسیدم، به یکی از پرستارا پرسیدم که خانوم مؤمنی کجاست؟

اون هم گفت: خانوم دکتر امروز ساعت ۷ میان.

- میشه هر موقع دیدینش بهشون بگید که من اینجا کارشون دارم؟!

- باشه چشم.

ساعت تقریبا هفت و ربع بود که دیدم افسانه خانوم با یونیفرم پزشکی اومده سمتم. وقتی منو دید تعجب کرد. آروم سمتم قدم برداشت و سرش رو گرفت پایین. منم سرم رو گرفتم پایین. افسانه خانوم: سلام

- سلام

- ببخشید کاری داشتید؟!

- امم بله. راستش می خواستم بپرسم که شما تصمیمتون رو گرفتید؟!

- بله. ولی...

- بله. راستش نمی دونم چطوری بگم. به طور اتفاقی ملیکا فهمید که من ۶ ماه دیگه می خوام برم سوریه. بعد کل خانواده فهمیدن

این شد که فراموش کردن به خونه شما زنگ بزنن. منم گفتم خودم پیام ازتون بپرسم.

- خانواده تون نمی دونستن که شما قراره برید سوریه؟!

- نه نمی دونستن

- حتما راجع به من...

- نه نه اصلا این طور نیست.

- اگه هم باشه درکشون می کنم. چون خانواده منم همین فکر رو در مورد شما می کنن!!

- شما به خانواده تون گفتید...

- بله گفتم. اولش مادرم مخالفت کرده بود. اما بالاخره نمی دونم چی شد که قبول کرد.

وقتی اینو گفت یه حس امیدواری بهم دست داد. خیلی خوشحال بودم.

با شوق خاصی گفتم: یعنی نظرتون مثبته؟!

اونم آروم گفت: بله.

خیلی خوشحال بودم. یعنی هر لحظه ممکن بود از خوشحالی غش کنم.

همون لحظه گوشه افسانه خانوم زنگ خورد. کمی تعلل کرد اما آخر سر گفت: ببخشید

منم گفتم: خواهش می کنم.

و بعد جواب داد.

- ببین اگه یکبار دیگه مزاحم بشی...

...

- درست صحبت کن!!

...

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!!!

...

- ببین اگه فقط یه تار مو از سر خواهرم کم بشه یه کاری می

کنم که...

...

- داری منو تهدید می کنی!؟

...

- الو الو

بعد گوشی رو قطع کرد. منم با تعجب گفتم: همونی بود که اون

شب...

- بله. ببخشید آقای رضوی من باید برم.

بعد سریع رفت داخل بیمارستان و لباساش رو عوض کرد و

برگشت و سوار ماشین شد و رفت. مونده بودم کیه که همش

مزاحم افسانه خانوم ميشه. خيلي عصبى شده بودم. دلم مى خواست فقط بفهمم كيه كه افسانه خانومو تهديد كرده.
(افسانه)

مدام حرفش تو گوشم مى پيچيد. «اگه به اون جوجه نظر مثبت بدى، بايد با خواهرت خداحافظى بكنى!» خوب رو نقطه ضعفم دست گذاشته بودن. اصلا اونا كى هستن كه بهم ميگن با كى ازدواج كنم با كى نكنم!!!!؟؟؟

مونده بودم چيكار كنم!!! خيلي اعصابم بهم ريخته بود. تصميم گرفتم برم پيش مهرانه. وقتى رسيدم دم در دانشگاهش، يكمى صبر كردم. سعى كردم تكه هاى پازل و پيام هاى كه مطمئن بودم سرتاسر رمز داره رو كنار هم بچينم.

خواهرت، جوجه، انتقام، دشمن خونى، عامل، كافه شاپ، پاتوق...

مثل كارآگاه ها كه تمام وقايع رو مثل پازل كنار هم مى چينن، تمام كلمات رو بهم ربط دادم. اما... اما آخر رسيدم به... يعنى منظور اونا از خواهر مهرانه نبوده!!! كافى شاپ، عامل يعنى اونا... اونا زينب رو هدف گرفتن!! يعنى... نههههههههههه

داشتم ديوونه ميشدم. يعنى چه بلايى مى خوان سر زينب بيارن!!!! آخر سر تصميم گرفتم برم پيش زينب.

سمت خونه زینب روندیم. وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و
زنگ خونه زینب رو زدم. اونم گفت: کیه؟!

- منم زینب

- بیا تو

بعد در رو باز کرد. رفتم خونه شون. نمی دونم چرا زینب رنگ
صورتش مثل گچ شده بود.

با نگرانی پرسیدم: خوبی زینب؟!

اونم هول شده بود. با دستپاچگی گفت: آ...آره آره خوبم.
چطور؟!

- رنگ به صورت نداری. چرا این طوری شدی تو؟!

- ها؟!...نه بابا خوبم.

- زینب چیزی شده؟!

- نه!!

- زینببببببببب!!!!

- بلهههههههه؟!

- ای بابا!

خلاصه زینب حرف رو عوض کرد.

(مرتضی)

خیلی ذهنم درگیر این بود که اون مزاحمه کی بود و برای چی افسانه خانوم رو تهدید می کرد؟! اصلا چی از افسانه خانوم می خواست؟!؟

خلاصه تصمیم گرفتم برم خونه. به سمت خونه روندیم. وقتی رسیدم، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم. به محض اینکه وارد خونه شدم، ملیکا و مامان اومدن پیشم. انگار چشم به در دوخته بودن تا من بیام.

مامان: مرتضی پسر من!! تو این دختر رو ول کن. من قول میدم که یکی بهتر از اونو برات پیدا کنم. اصلا این دختره می خواد تو رو به کشتن بده!!!

منم عصبی شدم و گفتم: مامان شما داری زود قضاوت می کنی. من خیلی وقته که می خواستم برم. اما نشد. من الان خیلی وقته که تو نظام کار می کنی. تصمیم گرفتم...

- اون دختره چی تو گوشت خونده که این طوری شدی؟!؟! - تو... تو که اصلا اهل این چیزا نبودی!؟

- اهل چی مامان!؟ اهل اینکه برم از حرم حضرت زینب(س) دفاع کنم!؟ مگه مدافع حرم شدن چیش بده!؟ من فکر می کردم شما بهم افتخار می کنی که می خوام از حرم حضرت زینب (س) دفاع کنم. نه اینکه مانع بشی. شما مگه ما وقتی بچه بودیم

برامون از عاشورا نمی گفتی؟! از امام حسین نمی گفتی؟! امام حسین بخاطر همین اسلام، خانواده و جانش رو فدا کرد. مگه از سخنرانی حضرت زینب برامون نگفتی؟! الان همون حضرت بهمون احتیاج داره!!! اگه نریم کمک برای دفاع از حرم چه فرقی با مردم زمان امام حسین(ع) داریم که به امام حسین (ع) پشت کردن؟! مگه نگفتی که همیشه صبر زینبی داشته باشیم؟ چرا وقتی به خودت رسید ماجرا عوض شد؟

مامان شروع کرد به گریه کردن و بین گریه هاش گفت: پسر من تو کی اینقدر بزرگ شدی؟! تو کی مرد شدی؟! برو پسر من!! برو!!! من راضیم به رضای خدا!!!

منم رفتم مامان رو بوسیدم و گفتم: با اشک و گریه رضایت میدی؟! بهم قول بده وقتی رفتم گریه نکنی!! خودتو اذیت نکنی!! ملیکا اومد سمت ما و گفت: چی داری میگی مامان!!! می خواهی بذاری بره بین اون همه داعشی بی رحم!!!!؟؟؟

خلاصه اون شب رضایت رو از مامان گرفتم. مامان زنگ زد به مادر افسانه خانوم و نظرشون رو اعلام کردند. قرار شد فردا شب بریم برای تعیین روز عقد و عروسی. خیلی خوشحال بودم. اون شب بعد از خوندن نماز مغرب و عشاء، یه نماز شکر هم به جا آوردم.

(افسانه)

امشب خانواده رضوی زنگ زدن و مامان هم نظر نهایی رو گفت و قرار شد که فردا شب بیان برای تعیین روز عقد و عروسی. خیلی استرس داشتم. نمی دونم چرا؟! بخاطر تهدید های اون مزاحمه یا بخاطر تصمیمی که گرفتم!!! تصمیم گرفتم برم نماز شکر بخونم بخاطر هرچی که خدا بهم داده و نداده. صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و بعد از خوندن نماز، راهی بیمارستان شدم. ساعت پنج بعدازظهر مادرم بهم زنگ زد. - الو

- سلام افسانه جان!! مامان جان دخترم کجایی؟!

- سلام مامان جونم. بیمارستانم. چطور مگه؟!

- افسانه جان بیا دیگه!! مگه یادت رفته که...

- نه نه یادم نرفته. چشم. الان آماده میشم میام.

- باشه دخترم. منتظرتم.

- چشم. کاری نداری؟!

- نه دخترم!! فقط زودتر بیا!!

- چشم. خداحافظ

- خدا نگهدار

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، رفتم لباسام رو عوض کردم و به سمت خونه روندیم. وسط راه باز یه شماره ناشناس بهم زنگ زد. جوابشو ندادم. اما انگار خسته نمیشد و فقط یه سره زنگ میزد. اما آخر گوشیم رو حالت پرواز گذاشتم. وقتی رسیدم خونه ، مامان گفت برم حموم. منم از خدا خواسته رفتم یه دوش گرفتم. بعد از اون یه دستی به سر و روی خونه کشیدم. از اون ور این مهران و مهاد حساس شده بودن و هی رو مخ من راه می رفتن.

مهاد: نیگا نیگا داداش!! از صبح داره مثل کزت کار می کنه تا آقا داماد تشریف فرما بشن. بعد حالت عادی به ما میگن بریم خونه رو تمیز کنیم!!!

مهران: آره دیگه! نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار!! چند وقت دیگه اصلا تحویلمون هم نمی گیره!!!! افسانه اگه ببینیم اون پسره چیزی بگه که برخلاف میل من و مهاد باشه، خونش پای خودشه ها!!!

من: مهران، مهاد من کی حالت عادی کمکتون نکردم؟! چرا الکی گیر میدین؟ اصلا شما دوتا معلوم هست چه تون شده؟!

مامان: عه!!! بسه دیگه!!! چرا شما دوتا افتادید به جون
خواهرتون؟! عوض اینکه براش آرزوی خوشبختی کنین باهاش
کل کل می کنین؟؟؟!

خلاصه هرچی به شب نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر میشد.
نمی دونم چرا اما احساس می کردم که قراره یه اتفاقی بیوفته.
مدام حرف اون مزاحمه تو ذهنم تکرار می شد. شب بعد از گفتن
اذان، رفتم نمازم رو خوندم.

مامان اومد تو اتاقم و تا منو دید گفت: هیییین!!!! دختر تو هنوز
آماده نشدی؟!

- الان آماده میشم مامان!!!

- الان مهمونا میرسن!!! بدو

- چشم. الان حاضر میشم.

بعد رفتم سمت کمد لباسام و یه پیراهن که لباسش سفید و
دامنش آبی آسمونی بود، و یقه آبی ش که مثل یقه مردونه بود،
رو پوشیدم. بعد یه روسری سفید با گل های آبی سرم کردم و
در آخر چادر نماز سفید با شکوفه های صورتی رو سرم کردم.
به محض اینکه آماده شدم، زنگ خونه به صدا دراومد.
مهران رفت و در رو باز کرد. مهمونا اومدن داخل.

اول مادر و پدر آقا مرتضی اومدن داخل. بعد ملیکا با داداش کوچیکه ش که فکر می کنم اسمش مجتبی بود، اومدن و آخر سر هم آقا مرتضی اومد داخل. بعد از احوال پرسى، آقا مرتضی یه سبد گل که دستش بود رو داد به من و منم آروم تشکر کردم. خلاصه بابا مهمونا رو قسمت هال پذیرایی هدایت کرد.

اما ملیکا انگار ناراحت بود. بهش حق میدادم و درکش می کردم. خلاصه بزرگ ترها شروع کردن به حرف زدن. منم که از اول تا آخر سرم پایین بود. بعد از اینکه بزرگ ترها حرفاشون تموم شد، پدر آقا مرتضی از بابا اجازه گرفت تا من و آقا مرتضی حرف های نهایی مون رو بزنیم. بابا هم قبول کرد و گفت: افسانه جان دخترم! آقا مرتضی رو به اتاقت راهنمایی کن.

منم گفتم چشم و با آقا مرتضی رفتیم تو اتاق. مثل دفعه قبل من روی تخت خودم نشستم و آقا مرتضی رو تخت مهرانه نشست.

بعد از کمی سکوت آقا مرتضی گفت: خانوم مؤمنی می تونم ازتون یه سوال بپرسم؟! منم آهسته گفتم: بله حتما. بفرمایید.

آقا مرتضی: اون روز که اومدم بیمارستان، یه کسی مزاحم شما بود. تا اون جایی که فهمیدم اون مزاحمه خواهر شما رو تهدید کرده. میشه بپرسم برای چی و چی می خواد؟

- امم... خب راستش اون مزاحمه بهم گفته که باید به شما جواب منفی بدم و اگه ندیدم یه بلایی سر خواهرم میاره. اما تمام حرفاش رمز داشت. مثلاً از حرف هایی که زده بود فهمیدم منظورش از خواهر، مهرانه نیست. زینبه. اون روز اونقدر نگران زینب شدم که تا وقتی آقا محمد بیاد، پیشش موندم که تنها نباشه!!! راستش اونا تهدیدم کردن که اگه من به خواسته شون عمل نکنم، زینبو...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. همون مزاحمه بود!!!

آقا مرتضی عصبی شده بود و گفت: خودشه؟! منم گفتم: امم ها؟! نه!! یعنی آره!!! اصلاً... اصلاً مهم نیست ولش کنین.

ولی انگار کسی که پشت خط بود ول کن نبود.

آقا مرتضی گفت: جواب بدید ببینم چی می خواد!!!

- نه!! یکبار جلوتون جواب دادم برای هفت پشتم بسه!!!

- قول میدم داد نزنم. اون موقع هم ناخواسته داد زدم.

بالاخره دکمه اتصال رو زدم و صدای نحس و زمخت فرد پشت
تلفن رو شنیدم.

آقا مرتضی آروم گفت: بذار رو اسپیکر
منم گذاشتم رو اسپیکر اما صداش رو کم کردم که بقیه نشنون
صداشو.

- چه عجب!! خانوم جواب ما رو داد!! از صبح دارم بهت زنگ
میزنم. اوه. ببخشید حواسم نبود که قراره اون پسره بی غیرت
بیاد مهمونی. حتما خیلی سرت شلوغه!! اشکال نداره. فکر نمی
کردم جون خواهرت این قدر برات بی ارزش باشه. ببین با بد
کسی در افتادی!!! الانم خواهرت تو تیررس ماست. کافیه یه
علامت بدم. اونوقت خواهرت غزل خداحافظی رو می خونه.
همش هم تقصیر توئه...

دیگه طاقت نداشتم. گریه م گرفته بود. خیلی ترسیده بودم.
اما...اما زینب که...نکنه...وای خدا!!!!!!

با صدای گرفته ای گفتم: با اون کاری نداشته باش. طرف حسابت
منم نه اون. برای چی پای اونو وسط می کشی؟!

آقا مرتضی که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود گفت: ببین
عوضی تو دیگه حق نداری به افسانه زنگ بزنی و تهدیدش کنی!!!
نمی‌ذارم بلایی سر کسی بیاری!!!

اونم خنده سرمستانه ای کرد و گفت: خوب رو نقطه ضعف دست گذاشتم نه؟! تصمیم با خودته!!!

بعد صدای بوق ممتد گوشی رو شنیدم. خیلی نگران زینب شدم. می ترسیدم بلایی سرش بیارن.

آقا مرتضی: میشه به زینب خانوم زنگ بزنی ببینید کجا هستن؟! - چشم.

بعد به زینب زنگ زدم.

- الو

- الو سلام زینب جان!! کجایی؟!

- به به!!! عروس خانوم. چطورایی؟! قرار عقد و عروسی رو گذاشتین؟! کی...

- زینب پرسیدم الان کجایی؟!

- واه!!! چرا همچین می کنی!!! بیرونم. رفتم یه سری خرید کنم.

- خب به شوهرت بگو بره بخره.

- نه بابا اون خودش کلی کار داره! بعدم، خودم میرم میخرم میام دیگه.

- اصلا نمی خواد. همین الان برگرد خونه تون.

- معلوم هست تو چت شده؟!

- زینب خواهش می کنم.

- ای بابا!! مگه چی شده؟!

- میشه به حرفم گوش بدی؟! اصلا... اصلا بیا اینجا

- وا!! مگه مهمونی تموم شده که میگی...

- نه بیا منتظرتم. خداحافظ.

بعد سریع قطع کردم. اونقدر هول بودم که ناخودآگاه دستام می لرزید. همون لحظه مامان در زد و گفت: حرفاتون تموم شد؟! من و آقا مرتضی یکم مکث کردیم و من گفتم: بله! الان میایم. بعد رفتیم پیش بقیه مهمونا.

بابا با پدر آقا مرتضی گرم صحبت شده بود. مامان هم با مادر آقا مرتضی و ملیکا با مهرانه و مهران و مهراد هم با آقا مجتبی. من و آقا مرتضی هم ساکت بودیم.

تا اینکه پدر آقا مرتضی گفت: خب آقای مؤمنی اگه اجازه بدید یه صیغه محرمیت بین این دوتا جوون خونده بشه تا وقتی می خوان برن برای کارای عقد راحت تر باشن!!

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: بله. خیلی هم عالی.

بعد از خوندن صیغه محرمیت، خانواده مؤمنی رفتن. قرار شد تاریخ عقد، سالگرد ازدواج امام علی (ع) و حضرت فاطمه(س) باشه.

به محض اینکه مهمونا رفتن، رفتم به زینب زنگ زدم.

- الو

- سلام زینب. کجایی؟!

- سلام. خونه. دارم غذا درست می کنم.

- مگه نگفتم نمی خواد؟! مگه نگفتم بیای اینجا؟!

- افسانه جان فکر کنم عاشق شدی مخت تاب برداشته ها!!!! من اونجا پیام چیکار؟!

- عه!! زینب ناسلامتی تو مثل خواهر می مونه برای منا!!

- افسانه جان! خودم رفتم خرید کردم. الانم دارم غذا درست می کنم. اگه هم کاری نداری و باز هم می خوای از این چرت و پرتا تحویل بدی، من برم به کارام برسم.

- برو. فقط در خونه رو قفل کن. به آقا محمد هم بگو هر موقع که می خواست بیاد خونه، با کلید در رو باز کنه. خودت هم در رو باز نکن.

- چشم. حتما!! نگران نباش مامان بزی!!! در رو روی آقا گرگه باز نمی کنم.

- زینب!!!! مسخره!!!! دارم جدی باهات حرف میزنم.

- تو اصلا معلوم هست چت شده؟! چرا این قدر حساس شدی؟! از کی تا حالا به رفت و آمد من، در رو روی کی باز کنم، کی نکنم، حساس شدی که ما خبر نداریم؟! اتفاقی افتاده؟!

- ها؟! نه بابا...چه اتفاقی!! فقط دلم شور میزنه همین!!!
- اون دلت که شور میزنه بخاطر من نیستا!!! الکی ما رو بهونه نکن!!

- زینبیبیب!!!!

- ها!!!!!!!!!!!!!!؟!

- اوف. مراقب خودت باش. فعلا خدانگهدار.

- خداحافظ

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم، رفتم نماز خوندم تا آرامش بگیرم. بعد از اینکه نمازم رو خوندم آروم تر شدم. اما ته دلم خیلی استرس داشتم.

(مرتضی)

وقتی رسیدیم خونه، مامان و ملیکا و بابا و مجتبی رو رسوندم و خودم رفتم پیش علی.

وقتی رفتم پیشش ماجرا رو براش تعریف کردم. اونم گفت: خب فرمانده دستور چی می فرماید؟!

- خب اگه خودم هم می دونستم باید چیکار کنم که نمیومد پیش تو!!!

- خب حالا!! اعصابتم که صفره.

- علی هم برای زینب خانوم و هم برای افسانه خانوم دو تا محافظ بذار.

- چشم. فقط شما حکم رو بهم بده. بنده هر کدوم از محافظا رو صبح اللطوع قرار میدم.
(افسانه)

صبح با صدای اذان از خواب بلند شدم و رفتم نماز خوندم. بعد از نماز، رفتم آماده شدم و به سمت بیمارستان روندم.
وسط راه آقا مرتضی بهم زنگ زد.
- الو

- سلام افسانه خانوم

- سلام آقای رضوی

- خوب هستید؟!

- بله خیلی ممنون. شما خوبید؟!

- ممنونم.

- اممم... کاری داشتید؟

- بله. خواستم بگم اگه میشه بیشتر حواستون به زینب خانوم باشه.

- یعنی منظورتون اینکه ممکنه تهدید های اون مزاحمه واقعی باشن؟!

- نه! فقط برای اطمینان گفتم.

- چشم.

- راستی

- بله؟!!

- هر موقع اون مزاحمه زنگ زد بهم خبر بدید!!!

- چشم.

- ممنون

- امر دیگه ای ندارید؟!!

- نه. عرضی نیست.

- خدا حافظ

- خدانگهدار

تصمیم گرفتم برم خونه زینب و بهش سر بزنم.

برای همین بهش زنگ زدم تا ببینم خونه هست یا نه.

بعد از چند تا بوق جواب داد.

- الو

- سلام زینب خوبی؟! چرا نفس نفس میزنی؟!!

- ها؟! هی...هیچی

- زینب اتفاقی افتاده؟!!

- نه نه.

- من دارم میام پیشت...
- نه. افسانه جان تو رو خدا نیا!!
- وا! برای چی؟!
- هیچی!!
- زینب درست حرف بزن ببینم چی شده؟!
- هیچی نشده... یعنی شاید نشه... یعنی...
- زینب چرا این قدر مسخره بازی در میاری؟! بگو ببینم چی شده؟! داری سخته م میدیا!!!
- هیچی فقط امروز صبح یه پست برام اومد.
- خب!!
- هیچی فکر می کنم اشتباهی فرستادن!
- دیگه رسیده بودم سر کوچه زینب.
- بهش گفتم: زینب من الان سر کوچه تونم. دارم میام. فعلا!!
- بعد تلفن رو قطع کردم و ماشین رو گوشه ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. به محض اینکه پیاده شدم، دو تا مرد هیکلی اومدن سمتم. منم هول کردم و خواستم سوار ماشین شم اما خیلی دیر شده بود. هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن. قلبم داشت میومد تو دهنم. هردو با نیش باز بهم خیره شده بودن. از نگاهشون حالم بهم می خورد. تصمیم گرفتم خودم رو خونسرد

نشون بدم. خیلی عادی از کنارشون می خواستم بگذرم که یکی شون گفت: کجا خوشگله؟!

دلم می خواست تا حد مرگ بزنمشون اما زورم اونقدری نبود که بتونم با اون دوتا مقابله کنم.

- از جون من چی می خواهید؟!

هر دو خنده سرمستانه ای کردن. همون لحظه دوتا مرد دیگه از پشت داشتن می اومدن سمتمون. چون اون دوتا مزاحم پشت شون به اون دوتا مرد بود، نفهمیدن کسی داره میاد سمتشون. منم خودم رو عادی جلوه دادم تا اونا شک نکنن. خلاصه اون دوتا مردی که اومده بودن برای کمک، مزاحم ها رو گرفتن. اما قبل از اون یه عطر دادن دستم. اون عطر، عطری بود که همیشه پوریا میزد. کنار عطر یه کاغذ بود. روش نوشته بود «امیدوارم حساب کار دستت اومده باشه. (از طرف مرتیکه عوضی)». دستام یخ کرده بود. اونا یعنی اونا از طرف پوریا اومده بودن!!!!!!؟؟؟؟؟

همون لحظه آقا مرتضی اومد. اون دوتا مرد که تازه فهمیدم آقا مرتضی به عنوان محافظ برای من گذاشته بود، داشتن به آقا مرتضی توضیح می دادن که چه اتفاقی افتاده. آقا مرتضی خیلی عصبی شده بود و صورتش سرخ سرخ شده بود. چند لحظه بعد، آقا مرتضی اومد سمتم و گفت: سلام! حالتون خوبه؟!

- سلام. بله خوبم! خدا رو شکر بخیر گذشت.

همون لحظه صدای پیامک گوشیم اومد. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و دیدم از یه شماره ناشناس پیام دارم. بازش کردم و دیدم نوشته: امیدوارم فهمیده باشی که من کی هستم. مثل سایه کنارتم. حتی وقتی فکر می کنی کسی پشت نیست! مطمئن باش هر جور شده نمی دارم اون پسره عوضی که پیشته تو رو ازم بدزده. تو فقط مال منی!! من!!!! بعد زیرش نوشته بود راستی رنگ زیتونی خیلی بهت میاد! البته همه چی بهت میاد!!!

خیلی عصبی شده بودم. همون لحظه متوجه شدم که آقا مرتضی هم داشته پیام رو می خونده. چهره ش خیلی عصبی شده بود و رگ گردنش باد کرده بود.

- اون عوضی مزاحم پیغامی غیر از این برای شما نفرستاده.

با ته ته پته گفتم: امم...چ...چرا...فرستاده.

بعد عطر رو بهش نشون دادم. فکر کنم اونم فهمید که اون عطر مال پوریاست و اون آدما از طرف پوریا اومدن. همون لحظه یاد حرف زینب افتادم که گفته بود براش یه پست اومده!!

رو کردم به آقا مرتضی و گفتم: آقای رضوی امروز که به زینب زنگ زده بودم، یه جوری بود! انگار از یه چیزی ترسیده بود یا

شوکه شده بود! گفتش یه پست براش اومده که احتمالا اشتباهی بهش دادن.

آقا مرتضی گفت: یه پست؟! احتمالا یه پیغامم توی اون پسته! می تونم زینب خانوم رو ببینم؟! - بله! خونه شون تو اون ساختمونه.

بعد ساختمونی که زینب اینا توش زندگی می کردن رو نشون دادم. با هم رفتیم سمت همون خونه. دکمه آیفون رو زدم. زینب گفت: بله؟!

منم گفتم: زینب جان منم! با آقای رضوی اومدم. اونم گفت: بفرمایید داخل

بعد در رو باز کرد. وارد خونه شدیم. زینب فقط به گوشه ای خیره شده بود. نه حرفی میزد و نه کاری انجام میداد. دیگه خسته شده بودم. رد نگاهش رو زدم رسیدم به ته آشپزخونه. رفتم داخل آشپزخونه دیدم یه مشمای سیاه کنار سطل زباله بود. مشمای زباله رو برداشتم و دیدم داخلش یه جعبه س. اومدم در جعبه رو باز کنم که دیدم جعبه از دستم کشیده شد. دیدم آقا مرتضی جعبه رو ازم گرفت و گفت: شما برید پیش زینب خانوم! مثل اینکه حالش خوب نیست!!!

منم عصبی شدم و گفتم: یعنی چی؟!

خواهر من معلوم نیست چی دیده که...
آقا مرتضی وسط حرفم پرید و گفت: خیل خب! ولی هرچی
هست چیز خوبی نیست!
پس توقع نداشته باشید که...
منم وسط حرفش پریدم و گفتم: می دونم! باشه باشه!!
بعد در جعبه رو باز کرد. با دیدن چیزی که رو به روم بود، عصبی
شدم و تعجب کردم!
چند تا عکس از من و زینب بود که وسط سرمون رو سوراخ کرده
بودن!
یه نامه هم کنارش بود که انگار با خون نوشته شده بود: «خانوم
خوشگله!!!
هرکس با ما دشمن شده سرنوشت خوبی براش رقم نخورده!!!
حالا که دشمنمون شدی، تا نکشیمت و تکه تکه ت نکنیم و
اعضای تکه شده ت رو برای خانواده ت نفرستیم، آروم نمیشیم!!!
بدون که همه جا کنارتیم. البته تو باید با زجر بمیری و به نظرم
زجری بهتر از این نیست که خواهر رو از دست بدی!!
بهت قول میدم قبل از اینکه بخوای به عشقت برسی، عزادار
بشی!!!

داشتم دیوونه میشدم. خیلی نگران شدم و به آقا مرتضی نگاه کردم. حال اونم دست کمی از من نداشت.

آقا مرتضی: افسانه خانوم بهتون قول میدم که حواسم هم به شما هم به زینب خانوم باشه. نگران نباشید. اینا همش یه مشت تهدیده!!!

منم نگاهش کردم و گفتم: میدونم که تهدید اینا الکیه. من اصلا نگران تهدیدی که کردن نیستم. ولی خیلی نگران زینبم. آقا مرتضی: اگه میشه حواستون خیلی به زینب خانوم باشه.

- یعنی ممکنه بلایی سرش بیارن؟!

- نه! برای اطمینان خاطر گفتم!

- چشم حواسم هست.

بعد رفتیم پیش زینب. طفلکی داشت اشک می ریخت.

رفتم پیشش نشستم و بهش گفتم: زینب جان! منو نگاه کن!!

سرش رو گرفت طرف من.

- نگران نباش خواهری! بهت قول میدم که هیچی نمیشه. اینا همش تهدید های پوچه.

با نگرانی که از صداش معلوم بود گفت: چه طوری؟! از کجا مطمئنی که اینا همش الکیه؟!

نگاهش کردم و گفتم: یعنی بهم اعتماد نداری!!؟؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: دارم اما میترسم افسانه. من مثل تو شجاع نیستم. نه که از مرگ بترسم نه! اما خب... - مطمئن باش چیزی نمیشه. بهت قول میدم. خوب؟! - آخه افسانه محمد قراره امشب بره مأموریت. اونوقت منم تو خونه تنهام و اگه... - پریدم وسط حرفش و گفتم: خب بیا خونه ما. - نه. من اونجا راحت نیستم. معذیم. - تو از کی تا حالا پیش مامان و بابای من معذب شدی که من خبر ندارم؟! - افسانه نه نه نه!! گفتم که! من اونجا نمیام. - خیل خب بابا!!! باشه خانوم بد اخلاق نیا! خب من میام اینجا - تو برای چی بیای؟! - برای اینکه تنها نباشی. - برو بابا!! ما دو تا دختر چطوری می خوایم دفاع کنیم از خودمون؟ - خندم گرفت. گفتم: وا زینب چرا پلیسیش می کنی؟! قراره در برابر چی از خودمون دفاع کنیم؟! بهت گفتم که نگران نباش!! - خب اگه

این دفعه آقا مرتضی وسط حرف زینب پرید و گفت: نگران نباشید زینب خانوم. ما براتون محافظ گذاشتیم. اونا نمی تونن کاری بکنن. هرچی هست همش یه مشت تهدیده!! فقط ممکنه براتون پیغام و پیام هایی بیاد!!! یا شاید حتی بهتون زنگ بزنن. اما شما بهشون توجهی نکنین.

زینب خیلی مضطرب بود اما مثل همیشه سعی کرد که خودش رو آرام جلوه بده.

با لبخند گفتم: امشب وقتی آقا محمد رفت، بهم زنگ بزن تا پیام پیشت باهم باشیم. باشه؟!

لبخندی زد و گفت: نه افسانه جان! نمی خواد.

منم گفتم: حالا واسه ما شجاع شدی؟! اصلا خودم شب بدون دعوت میام.

خلاصه یکم با زینب حرف زدیم و انگار آرام شده بود.

آقا محمد اومد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت که ناهار رو پیشش بمونیم اما من گفتم که مامان و بابام منتظرم هستن. باید برم.

خلاصه با آقا مرتضی از خونه زینب اومدیم بیرون.

آقا مرتضی گفت: افسانه خانوم بیاین من برسونمتون.

منم گفتم: نه آقای رضوی! بهتون زحمت نمیدم. خودم ماشین دارم. میرم.

- باشه. فقط مراقب خودتون باشید.

- چشم حتما. با اجازه

- خواهش می کنم.

- خداحافظ

- خدانگهدار

بعد به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم و سمت خونه مون رونددم. بعد از اینکه ناهار رو خوردیم، ظرفا رو شستم و چایی ریختم و رفتم تو هال پیش مامان و بابا.

- بفرمایید. اینم یه چایی دیش برای مامان و بابای گلم!!

مامان: دستت درد نکنه دخترم. چرا زحمت کشیدی؟!

بابا: دست دختر گلم درد نکنه. دختر باباشه دیگه!!! کدبانو.

- خواهش می کنم. کاری نکردم.

بعد چایی ها رو تعارف کردم. همون لحظه مهرانه هم به جمع ما ملحق شد.

مهرانه: اوه اوه اوه!!! مهران، مهاد!!! بیاید ببینید افسانه داره خود شیرینی می کنه.

مهران و مهاد هم از اتاقشون اومدن بیرون.

مهران: بله دیگه. این قدر خودشیرینی می کنه که مامان و بابا
به حرفاش گوش میدن!!!

مهراد: اشکال نداره داداش!! چند وقت دیگه می ره خونه شوهرش
ما هم از دستش راحت میشیم.

- خدارحم کنه. این حرفا رو که تو روم میزنید، پشت سرم چی
میگید؟!

خلاصه بعد از کلی خنده و شوخی گفتم: راستی امروز آقا محمد
می ره مأموریت و امشب زینب تو خونه شون تنهاست. اجازه
میدید برم خونه شون؟

مامان: خب چرا نمیگی بیاد اینجا؟!

- نمی دونم. میگه معذبه و نمی خواد مزاحم بشه.

مامان: من که حرفی ندارم. به نظرم برو تنها نباشه. فقط مراقب
خودتون باشید!!!

بابا: منم مخالفتی ندارم.

- چشم. مراقبم.

خلاصه ساعت حدودا شش و نیم بود که رفتم سمت کمد لباسام
و یه پیراهن فیروزه ای با روسری آبی آسمونی پوشیدم و چادرم
رو سرم کردم. بعد کیفم رو برداشتم و داخلش شارژر گوشیم و

خود گوشیم و سوئیچ ماشین و یه سری لوازم دیگه گذاشتم و رفتم پیش مامان و بابا.

- خب. کاری ندارید؟!

بابا: الان میری دخترم؟!

- بله چون دیگه آقامحمد دو ساعتی میشه که رفته. فقط من فردا باید برم بیمارستان از اونجا میام خونه.

مامان: باشه دخترم. برو به سلامت. خدا پشت و پناهت.

بابا: خداحافظ دخترم.

- خدانگهدار

مامان: خداحافظ

بعد رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم و به سمت خونه زینب روندم. وقتی رسیدم، ماشین رو گوشه ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و زنگ آیفون رو زدم.

- کیه؟!

- منم زینب جان.

- خوش اومدی عزیزم.

بعد در باز شد. وارد حیاط شدم. یه لحظه فکر کردم نکنه کسی شب بیاد سراغمون اما بعد به خدا توکل کردم و گفتم آقا مرتضی گفته بود که برامون محافظ گذاشته. پس جای نگرانی نیست.

یکم حیاط خونه رو آنالیز کردم. خونه زینب اینا جوری بود که دوتا در داشت. یعنی یه در از یه کوچه سر درمی‌آورد و یه در دیگه از یه کوچه دیگه سر در می‌آورد. تراس آشپزخونه هم رو به حیاط پشتی بود. پنجره اتاقا هم رو به اون یکی حیاط بود. خلاصه بعد از اینکه کل حیاط رو دید زدم، رفتم داخل و زنگ رو زدم.

زینب در رو باز کرد و گفت: چرا اینقدر طول کشید؟! داشتی پله می‌ساختی؟!

- علیک سلام زینب جان. ممنونم. شما خوبی؟!

- سلام.

- اجازه می‌فرمایید پیام داخل؟! یا دم در خوبه؟!

- وای توئم. بیا تو.

بعد خندیدم و وارد خونه شدم.

- واه واه. نیگا نیگا. دو ساعت نیست که آقا محمد رفته مأموریتا.

بین چقده بدخلق شده؟!

- افسانهههههههه!!!

- خیل خب بابا!!!

خلاصه اونقدر باهاش شوخی کردم که اونم حالش خوب شد و فقط می‌خندید.

- وای افسانه خدا خیرت بده. بگم خدا چیکارت نکنه!! خیلی باحالی.

- پس چی؟! چی فکر کردی؟! ما اینیم دیگه. کنترل تلویزیون کجاست؟!

- نمی دونم. برو ببین دیگه.

- ممنونم واقعا. آخه تا الان داشتم بو می کشیدم.

- کم مزه بریز.

- چشمممممم

بعد کنترل تلویزیون رو پیدا کردم.

- ایناهاش پشت میز تلویزیون بود. اونجا چیکار می کرد؟!

- آخ فکر کنم موقع گرد گیری افتاده بود. یادم رفت برش دارم.

- چقده تو مرتبی!!!

بعد تلویزیون رو روشن کردم.

زینب: چه خبر از ملیکا؟!

- نمی دونم والا. فکر کنم خواهر شوهر بازی ش گل کرده. نه

زنگی میزنه، نه پیامی میده. هیچ.

- میگم بیا ازش یه خبر بگیریم.

- باشه.

بعد به ملیکا زنگ زدم.

- الو

- سلام ملیکا خانوم گل.

- سلام عروس خانوم گل.

زینب: سلام

- عه!! خواهر عروس هم که تشریف دارن!! سلام

زینب: چیه؟ تازگی ها تحویل نمی گیری!!! زنگی نمی زنی.

- ببخشید تو رو خدا بچه ها. داریم بساط عروسی رو جور می کنیم. خیلی گرفتارم.

من: خب چرا نگفتی بیایم کمکت؟!

- نه دیگه. مثل اینکه تو سرت از من شلوغ تره.

- من؟!

- نه پس من. خواستم بهتون بگم اما مرتضی گفته مثل اینکه سرت خیلی شلوغه.

- چی؟! کی؟!

- هههه! باشه بابا. تو بی خبر بودی.

زینب: ملیکا الان کجایی؟!

- الان در حال حاضر با علی اومدم بیرون. داریم دنبال کارت عروسی می گردیم.

- اوه پس برو. حتما سرت شلوغه. مزاحم نمیشیم.

- نه بابا. چه مزاحمتی؟!

- کاری نداری؟!

- نه. خدا حافظ

- خدا نگهدار

- خدا حافظ

بعد گوشی رو قطع کردم.

ساعت تقریبا هشت بود که گفتم: زینب میگم غذا چی داریم؟!

خیلی گشمنه!!

زینب: غذا که نداریم. الان یه نیمرو درست می کنم.

- واقعا که!! این طوری مهمون نوازی می کنی؟

- الان می خوام براتون لازانیا درست کنم؟

- وای آره. خیلی هوس کردم.

- استغفرالله. شیطونه میگه...

- چی میگه؟؟

- هعی خدا!!!

خلاصه رفت تو آشپزخونه. منم حوصله م سر رفته بود رفتم پیش

زینب. وسط نیمرو درست کردن حالش بد شد.

- زینب خوبی؟!

- آره... فقط... یکم سرم درد می کنه. شاید بخاطر همینه. یکمم سرگیجه دارم.
- خب بیا بریم فشارت رو بگیرم.
- نه نه!! نمی خواد!!!!
- باشه خیل خب. تو برو تو هال بشین من درست می کنم.
- باشه. ببخشیدا.
- برو بابا مسخره
- بعد از اینکه نیمرو حاضر شد، داد زدم: زینبیبیب!!!! بیا شام حاضره!!!
- بعد اومد داخل آشپزخونه.
- همچین میگی شام حاضره انگار لازانیا پخته.
- ادای منو در نیار مسخره
- دلم می خواد
- خلاصه بعد از خوردن شام، اذان گفت. رفتیم نماز مون رو خوندیم.
- من دو رکعت نماز برای آرامش روحی خودم و زینب خوندم.
- چون خیلی استرس داشتم. اما به روی خودم نیاوردم.
- ساعت تقریبا ده بود که گفتم: زینب بیا بریم بخوابیم.
- باشه.

بعد رفتیم تو اتاق و باهم رو تحت خوابیدیم. اما من خوابم نمی
برد. بالاخره بعد کلی این پهلوی و اون پهلوی کردن، خوابم برد.
صبح با صدای اذان بیدار شدم.
زینب رو هم بیدار کردم و با هم وضو گرفتیم و نماز خواندیم.
بعد نماز صبح، خوابیدیم.
با صدای غر غر زینب بیدار شدم.
- پاشو دیگه چقد می خوابی؟؟ لنگ ظهره!! پاشووووو!! باید از
الان یاد بگیری سحرخیز شی تا صبحونه برای شوهرت آماده
کنی و بدرقه ش کنی!!
- مگه ساعت چنده؟!
- دوازده ظهر.
- هااااا؟؟؟؟
- پاشو دیگه.
با هول و ولا از خواب بیدار شدم و رفتم سمت دستشویی و
صورتتم رو شستم و اومدم بیرون.
- زینب جان من دیگه برم بیمارستان دیرم شده.
- الان؟؟
- آره دیگه. تازه خیلی هم دیره. باید ساعت ۱۰ می رفتم.
- ساعتو نیگا.

یه نگاه به ساعت که روی دیوار نصب شده بود کردم. ساعت ۷:۳۰ بود. چند بار پلک زدم و وقتی دوزاریم افتاد یه نگاه خشمگین به زینب کردم.

- که ساعت ۱۲ ظهره هاهاه فقط تو وایستا.

سريع دويدم سمتش که اونم جاخالی داد و سرم مستقیم خورد
تو دیوارررررررررر!!!!

یه درد وحشتناکی تو سرم پیچید و بعد حس داغی چیزی رو روی بینی م حس کردم.

زینب دوید سمتم و با جیغ گفت: خووووننننن!!

- خب حالا توئم. یہ خون دماغہ دیگہ.

بعد رفتم دستشویی و صورتم رو شستم. بعد از اینکه خون دماغم بند اومد، رفتم داخل حال پذیرایی شدم.

دیدم زینب با یه لیوان شربت اومد سمتم.

- بیا بیا اینو بخور جون بگیری. غلط کردم افسانه جان. ببخشید تو رو خدا.

- اشکال نداره عزیزم. این چه حرفیه؟!

بعد شربت رو به زور خوردم. ولی خداییش خیلی چسبید.

بعد از اینکه حالم جا اومد، با زینب رفتم صبحونه خوردم.

- افسانه میای بریم پیاده روی؟؟

- پیاده روی؟؟

- آره. همین بغل یه پارک هست. خیلی خوبه. یکم پیاده روی کنیم.

- باشه.

خلاصه حاضر شدیم و پیاده به طرف پارک رفتیم. یکم استرس داشتم که نکنه چیزی بشه. اما سعی کردم خودم رو آرام کنم. خلاصه حدود دو ساعت تو پارک راه رفتیم. دیگه خیلی خسته شده بودیم.

زینب: افسانه برگردیم؟؟

- آره. خیلی خسته شدم.

- باشه.

تنها بدی که اون پارک داشت، این بود که خیلی خلوت بود. اما خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد.

به طرف خونه زینب حرکت کردیم. وسط راه یه ماشین مشکی که پنجره های دودی داشت، اومد سمتمون. انگار داشت دنبالمون می اومد. اونقدر ترسیده بودم که هر لحظه ممکن بود سخته کنم.

زینب با ترس گفت: اف... افسانه!!

- زینب با شماره ۳ که گفتم فقط بدو.

- باشه.

- ۱،۲،۳ حالا

باهم تند دویدیم اما دو تا مرد هیکلی از ماشین پیاده شدن و پشت سرمون دویدن. خدا رو شکر برای پیاده روی کتونی پوشیده بودیم و این باعث شده بود که سریع بدویم. اما اون دوتا مرد از ما سریع تر می دویدن. یهو از پشت چادرم کشیده شد و همون لحظه زینب جیغ کشید.

با داد گفتم: زینب بروووووو...!

یکی از اون مردا منو محکم گرفته بود و به سمت ماشین منو می کشید. اون یکی دنبال زینب کرده بود.

با داد گفتم: کمککمککمککمککمککمک!!

مردِ جلوی دهنم رو گرفت.

یهو چهارتا مرد دیگه هم اومدن سمتمون.

می خواستن با اون مردِ که منو گرفته بود، درگیر بشن که یه چاقو روی گردنم گذاشت و گفت: اگه نزدیک بشید می کشمش. یهو صدای تیری رو شنیدم و دیدم اون مرده افتاد زمین.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آقا مرتضی با تیر به پای اون مردِ زده.

بعد سریع آقا مرتضی اومد سمتم و گفت: خوبی؟؟

بخاطر اینکه خیلی دویده بودم و ترسیده بودم، نفس نفس میزدم.
گفتم: بله... زینب... کجاس؟؟

همون لحظه زینب با گریه اومد سمتم و بغلم کرد.
اون مرد که دنبالش کرده بودن، توسط محافظی که آقا مرتضی
برای ما گذاشته بود، گرفته شد.

مردم هم بخاطر صدای تیر و درگیری جمع شده بودن.
خلاصه به بدبختی رفتیم خونه زینب. آقا مرتضی هم همراهمون
اومد.

آقا مرتضی: میشه توضیح بدید چی شدش؟؟
- راستش امروز صبح با زینب رفتیم پیاده روی. حدود دو ساعت
بعد، وقتی خواستیم برگردیم، دوتا مرد دنبالمون کردن. وقتی
فهمیدیم فرار کردیم اما خب اونا سرعتشون از ما بیشتر بود. بعد
هم همکاراتون اومدن و آخرش هم خودتون دیدید چی شد!
- حالتون خوبه؟؟

- الحمدالله خوبم. نگران نباشید.
خلاصه آقا مرتضی رفت و منم تا ساعت ۱۱ پیش زینب بودم.
بعدش آقا محمد اومد و منم رفتم بیمارستان.
(مرتضی)

از گروگان گیرا اعتراف گرفتم. اما چیزی جز اطلاعات سوخته بهم ندادن. مثل اینکه به طور مستقیم با سردسته شون در ارتباط نبودن و یه رابط این وسط نقش داشته. اونا اون رابط رو به اسم میکائیل می شناختن. خلاصه بعد از کلی دنگ و فنگ تونستم اون رابط رو پیدا کنم. از طریق اون رابط، رسیدم به پوریا. من کلا تو اعتراف گیری مهارت خاصی دارم. یه جوری که تا طرف منو می بینه، هرچی می دونه و نمی دونه رو اعتراف می کنه!!

خلاصه پوریا رو گرفتیم. امشب تو بازداشتگاه بود و فردا باید می رفت دادگاه تا قاضی حکم رو اعلام کنه. دیگه اون شب راحت سرم رو رو بالش گذاشتم و خوابیدم. صبح با صدای گوشیم بیدار شدم.

- بله؟! -

علی: الو سلام مرتضی

- سلام

- مرتضی بدبخت شدیم.

- چرا؟! -

- پوریا تو راه رفتن به دادگاه فرار کرده.

یهو با وحشت از جام بلند شدم و گفتم: یعنی چی که فرار کرده؟! -

- نمی دونم. الان بهم خبر دادن. مثل اینکه هم دستاش اومدن کمکش و اونم فرار کرده.

- مگه نگفتم حواستون بهش باشه؟! مگه نگفتم شیش دنگ حواستون رو جمع کنید؟!

- بابا ما کارمون رو درست انجام دادیم. اما مثل اینکه...

- علی هر جوری شده، زیر سنگ هم بود، باید پیداش کنیم.

- باشه. منم الان در به در دنبالش می گردم. ولی آب شده رفته تو زمین.

با عصبانیت تلفن رو قطع کردم و حاضر شدم و رفتم سمت محلی که علی لوکیشن داده بود. خیلی عصبی بودم. کارد می زدی خونم در نمی اومد.

علی با یه سری از بچه ها ایستاده بودن. تا منو دید، اومد سمتم. علی: شرمنده م داداش.

- آخه یعنی چی فرار کرده؟

- نمی دونم. بچه ها میگن مثل اینکه حالش بهم خورده بوده و اونا هم ماشین رو کنار پارک کردن. بعد یه موتوری اومد سمت مون و پوریا با سرعت سوار موتور شد و تا خواستن دنبالشون کنن، فرار کردن. البته اونا هم دنبالش رفتن اما خب نتونستن بگیرنش و از دستشون فرار کردن.

- علی می دونی چقد زحمت کشیدم که اونو گیر بندازم؟؟ می
دونی وقتی اون همین طوری آزاد ول بچرخه جون افسانه و
خونواده ش در خطرہ؟؟

- شرمندہ م داداش.

- از طریق ردیاب نتونستید ردش رو بزنید؟؟

- نه. مثل اینکه ردیاب رو یه جا در آورده.

(افسانه)

امروز قرار بود پوریا رو ببرن دادگاه تا قاضی حکم صادر کنه.
خیلی خوشحال بودم.

از طرفی امروز صبح قرار بود آقا مرتضی با ملیکا بیاد تا بریم باهم
آزمایش بدیم. برای همین چیزی نخوردم.

ساعت ۸ صبح بود و قرار بود آقا مرتضی با ملیکا ساعت هشت و
نیم بیاد دنبالم. با مہرانه رفتم حاضر شدم و کیفم و برداشتم و
منتظر موندیم تا ساعت هشت و نیم بشه.

گوشیم زنگ خورد. دکمه اتصال رو زدم.

ملیکا: الو سلام عروس خانوم. بیا دم در.

- سلام باشه.

بعد یا مہرانه رفتم بیرون. دیدم ماشین آقا مرتضی جلوی در
پارک بود. ملیکا با آقا مرتضی از ماشین پیاده شدن.

ملیکا: سلام.

آقا مرتضی: سلام.

- سلام

مهرانه: سلام

آقا مرتضی: بفرمایید

- خیلی ممنونم.

اومدم صندلی عقب بشینم که ملیکا و مهرانه سریع عقب نشستند.

با عصبانیت گفتم: ملیکا برو جلو!!

ملیکا: من اینجا راحت ترم.

- ملیکا!!!!!!

ملیکا: خب برو جلو پیش شوهرت بشین. چه اشکالی داره

با عصبانیت و خجالت و به اجبار صندلی جلو نشستم.

وسط راه گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. با کمی تعلل

جواب دادم و از شنیدن صدای کسی که بهم زنگ زده بود تعجب

کردم.

- فکر کردی من به این راحتیا می تونید حریف من بشید؟؟ فکر

کردی من ازت می گذرم؟؟ من عاشقتم و تا ابد تلاش می کنم

تا مال من شی.

با ترس به آقا مرتضی نگاه کردم.

- پوریاست؟؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و گوشی رو از دستم گرفت و بیرون رفت.

خیلی عصبی داد میزد و آخر گفت: الو الوووووو

ملیکا: افسانه پوریا مگه زندان نیست؟؟

- چرا.

ملیکا: پس چه جوری بهت زنگ زده؟؟

- نمی دونم.

مهرانه: افسانه خوبی؟؟

یهو سرم گیج رفت. گفتم: آره. خوبم. فکر کنم ضعف کردم همین.

آقا مرتضی با عصبانیت اومد تو ماشین.

ملیکا پرسید: مرتضی چی می گفت؟؟

آقا مرتضی عصبی گفت: چرت و پرت. افسانه خانوم لطفاً هر موقع

این عوضی زنگ زد به من اطلاع بدید. اگه خودم پیشتون بودم

گوشی رو بدید به من اگه هم نبودم جوابشو ندید.

خیلی عصبی بود و منم ازش ترسیده بودم.

آروم گفتم: چشم.

رسیدیم آزمایشگاه و از ماشین پیاده شدیم.

رفتیم آزمایش دادیم و بعد از اون، وقتی خواستیم بریم، حالم بد شد و سرگیجه گرفتم. اونقدر سرگیجه گرفتم که نزدیک بود بیوفتم زمین اما دستم رو به دیوار تکیه دادم تا میوفتم. آقا مرتضی تا منو دید نگران برگشت سمتم و گفت: حالتون خوبه؟

- بله. فقط یکم سرگیجه دارم.

آقا مرتضی منو برد طرف صندلی و منم روش نشستم.

آقا مرتضی: من میرم یه چیزی بگیرم و بیام.

- باشه.

بعد سریع رفت.

ملیکا و مهرانه تو ماشین مونده بودن و من تنها بودم.

همون لحظه، دوست قدیمی م که هم دانشگاهی م بود رو دیدم.

آیناز بغلم کرد و گفت: وای افسانه خودتی؟؟ چقد دلم برات تنگ شده بود.

- سلام آیناز جونم. منم دلم برات تنگ شده بود.

-چه خبرا؟! این جا چیکار می کنی؟؟

- رفته بودم آزمایش بدم.

- برای چی؟؟ مشکلی داری؟؟

-نه نه.

همون آقا مرتضی با یه آب میوه و کیک برگشت.

آیناز آروم سلام کرد و آقا مرتضی هم جوابش رو داد.

آیناز: معرفی نمی کنید؟؟

- امم چرا. ایشون نامزد بنده هستن. آقا مرتضی ایشون هم دوست قدیمی م هستن.

آیناز: مبارک باشه عزیز دلم. ان شاء الله همیشه سالم و تندرست در کنار هم باشین.

- ممنونم عزیزم.

- حالا که این طوره منم یه پارتی بازی می کنم الان جواب آزمایش رو بهتون میدم.

- واقعا؟؟

- آره. البته اگه عجله ندارید.

- چقد طول می کشه؟؟

- حدود یه ربع دیگه.

- ممنونم ازت.

- خواهش می کنم گلم .

بعد گفت: پس من برم به کارای آزمایش برسم. با اجازه.

- بازم ممنونم.

آیناز با لبخند از ما دور شد.

آقا مرتضی کیک رو به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید

- پس خودتون چی؟؟

- من گرسنه نیستم.

با ترس به آقا مرتضی نگاه کردم و گفتم: مگه...مگه پوریا رو

دستگیر نکردین؟؟

با ناراحتی گفت: مثل اینکه امروز صبح وقتی داشتن پوریا رو به

دادگاه می بردن، فرار کرده!

- اون...

- نگران نباشید. تا وقتی من هستم نمی‌ذارم اتفاقی بیوفته.

خواهش می کنم بهم اعتماد کنید.

- چشم.

حدود یه ربع بعد، جواب آزمایش اومد. خدا رو شکر مشکلی

نداشتیم و جواب مثبت بود.

خلاصه موقع برگشت هم من جلو نشستم.

وقتی رسیدیم گفتم: دستتون درد نکنه. ببخشید بهتون زحمت

دادیم.

آقا مرتضی: خواهش می کنم. این چه حرفیه؟؟ شما رحمتید.

- ملیکا جان از شما هم ممنونم. ان شاء الله جبران می کنم.

ملیکا: خواهش می کنم عزیزم. قابلتو نداشت. البته مهرانه جان هم کمکم کردن.

- من که تو خونه با مهرانه جان کار دارم.

مهرانه: اونوقت مگه من چیکار کردم؟؟

- هیچی. منم می خوام بخاطر همون کارت ازت تو خونه تقدیر

ویژه کنم. خب دیگه بیشتر از این بهتون زحمت نمیدیم. با اجازه.

بعد از ماشین پیاده شدم. مهرانه هم با ترس و لرز اومد کنارم.

- خداحافظ

ملیکا: خدانگهدار

آقا مرتضی: خداحافظ

مهرانه: خدانگهدار

ساعت تقریبا ده بود که به مامان گفتم: مامان من میرم

بیمارستان.

مامان: کی میای؟؟

- حدود پنج اینا.

- باشه دخترم. برو به سلامت.

- با اجازه. خداحافظ.

- خداحافظ

تا ساعت چهار و نیم تو بیمارستان بودم. بعدش لباسم رو عوض کردم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم. تا رسیدم خونه، مامان گفت: افسانه دخترم تویی؟؟

- آره مامانی جونم. سلام.

- سلام دخترم. راستی افسانه فردا باید بریم برای خرید عقد و اینا. فردا که شیفتم نیستی؟؟

- نه نیستم.

- خب خوبه!

خلاصه فردا صبح، بعد از خوندن نماز، دوباره خوابیدم.

با صدای مامان بیدار شدم.

- افسانه جان پاشو گلم. امروز کلی کار داریم.

- چشم!

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. بعد رفتم سر سفره پیش بقیه صبحونه بخورم.

بعد از اینکه سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم، رو کردم به مامان و گفتم: مامان قراره کی بریم؟؟

- ساعت نه. الانم پاشو برو آماده شو که الاناست که بیان دنبالمون.

- چقدم شما باهاشون هماهنگی!!

- آخه این مادر شوهرت خیلی خانوم خوبیه.

- از دست تو مامان.

- برو دختر جون حاضرشو. کلی کار داریم!!

- چشممممم

رفتم تو اتاقم و یه مانتو یاسی با روسری زرد پوشیدم. بعدم چادرم رو سرم کردم.

رفتم پیش مامان تو حال. مهربانه هم آماده شده بود.

رو کردم بهش و گفتم: مگه تو کلاس نداری؟؟

مهربانه: چرا دارم. ولی بخاطر گل روی شما نرفتم.

- عووو نه بابا؟؟

خلاصه با مامان و مهربانه رفتیم بیرون که دیدیم ماشین آقا مرتضی دم در پارک بود. بعد از احوال پرسی، سوال شدیم و باهم به طرف پاساژ حرکت کردیم. بالاخره به یه پاساژ رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم و رفتیم به سمت مغازه ها. مامان آقا مرتضی و مامان من همون اول یه مانتو گرفتن. مهربانه و ملیکا هم باهم نظر می دادن و در آخر می گفتن بریم بقیه جاها رو هم ببینیم شاید بهتر از اون پیدا بشه.

من هم داشتم با خودم تو خیالاتم راه می رفتم که دیدم کسی داره پا به پای من میاد.

نگاه کردم دیدم آقا مرتضی ست.

آقا مرتضی: چیزی شده؟

- ها؟ نه نه.

- خب شما نمی خواید چیزی انتخاب کنید؟؟

- چرا چرا.

همون لحظه یه پیراهنی که سفید بود و دامن بلند تا پایین پا داشت که رنگش صورتی بود، به چشمم خورد. ناخودآگاه همون جا ایستادم و به همون لباسه که تن مانکن بود خیره شدم.

آقا مرتضی برگشت سمتم و گفت: قشنگه!

- کدوم رو میگید؟؟

به همون لباسی که مورد نظرم بود اشاره کرد و گفت: اون.

-از کجا می دونستید که من از اون خوشم اومده؟؟

- نمی دونستم. حدس زدم که شاید شما اینو انتخاب می کنید.

- آها

همون لحظه بقیه هم اومدن سمتمون.

ملیکا: چیزی می خوای بخری؟؟

- بله

خلاصه وارد مغازه شدیم. فروشنده یه خانوم جوون بود.

فروشنده: سلام خوش آمدید.

-خیلی ممنونم.

فروشنده: چیزی مورد پسند تون واقع شده؟؟

- بله اون پیراهنی که تو ویتترین تون هست و آستین و دامنش صورتیه.

فروشنده: آها بله. می خواید پررو کنید.

- اگه بشه.

فروشنده: حتما. چرا که نه؟؟

بعد رفت برام همون لباسه رو آورد و داد بهم.

- ممنونم.

رفتم تو اتاق پررو و لباس رو پوشیدم. چون خیلی قلمی و باریک بودم و قدم هم تقریبا بلند، خیلی لباس بهم می اومد. پیراهنش سفید بود و آستین و یقه و دامنش صورتی. خیلی خوشگل شده بودم.

آروم در اتاق پررو رو باز کردم و دیدم بقیه اومدن سمتم. خلاصه همه تعریف کردن و گفتن خیلی خوبه!

اما آقا مرتضی فقط یه لبخند زد و حرف بقیه رو تایید کرد.

بعد از اینکه حساب کردیم، از مغازه خارج شدیم.

باز هم مثل قبل، مهرانه با ملیکا و مامان آقا مرتضی با مامانم بودن. منم با آقا مرتضی راه می رفتم.

دیگه همه خسته شده بودیم اما مهرانه و ملیکا می گفتن، بریم جای دیگه بهترشم پیدا میشه.

آخر سر به زور حرفای بقیه، مهرانه و ملیکا هم خرید کردن. منم حین خریدای بقیه، وسایلم رو تکمیل می کردم. مثلا روسری و شلوار و چادر هم گرفتم. بعد از اون، رفتیم یه پاساژ خیلی بزرگ و شیک که کت شلوار مردونه می فروخت.

آقا مرتضی یه کت و شلوار مشکی شیک با پیراهن سفید خرید. ساعت تقریبا ۲۱ شده بود که به پیشنهاد آقا مرتضی رفتیم رستوران. بعد از اونم خریدایی که مونده بود رو گرفتیم. شبش هم رفتیم برای بابا و مهران و مهاد هم لباس گرفتیم.

روز بعد، آقا مرتضی اومد دنبالم و تا باهم بریم برای خرید حلقه. هرچی اصرار کردم مامان یا مهرانه بیان نیومدن.

مامان می گفت: خرید حلقه رو تنهایی برید بهتره.

خلاصه آماده شدم و از بقیه خداحافظی کردم و رفتم بیرون. بعد از یه دقیقه ماشین آقا مرتضی رو دیدم که اومد تو کوچه مون. از ماشین پیاده شد و گفت: سلام. ببخشید دیر شد.

- سلام. نه منم الان اومدم.

- بفرمایید.

سوار ماشین شدم و باهم رفتیم سمت طلا فروشی.
بعد از کمی گشتن، یه حلقه خیلی ساده ولی در عین حال شیک
چشمم رو گرفت. آقا مرتضی هم از اون حلقه خوشش اومد و اونو
گرفتیم. برای آقا مرتضی هم پلاتین گرفتیم.
خلاصه موقع برگشت، آقا مرتضی گفت: افسانه خانوم؟؟
- بله؟؟
- میگم وقت دارید بریم یه چیزی بخوریم؟؟
- بله اما بذارید اول با پدر و مادرم هماهنگ کنم بعد.
-من ازشون کسب اجازه از قبل کردم.
-واقعاً؟
- بله. بریم؟
- باشه. اما این سری رو مهمون من.
نگاهی کردم و دیدم آقا مرتضی خودش رو زده به اون راه و
سکوت کرده.
- قبول؟؟
- چی قبول؟؟
- اینکه من حساب کنم. وگرنه نمیام.
-قبول

خلاصه با آقا مرتضی به یه رستوران سنتی شیک رفتیم. واقعا از چیدمان رستوران خوشم اومد.
من و آقا مرتضی با هم کباب برگ سفارش دادیم و بعد از خوردن غذا، آقا مرتضی گفت: من برم یه لحظه برم دستشویی و پیام.
-باشه.

خلاصه یه چند دقیقه مناظر موندم که به فکری به سرم زد.
بلند شدم و رفتم سمت صندوق تا حساب کنم که همون لحظه آقا مرتضی کارت رو کشید و حساب کرد. خیلی عصبی شدم.
رفتم سمتش و گفتم: مکه قرار نبود من حساب کنم؟؟
یه نگاهی بهم کرد و بعد با لبخند گفت: بفرمایید.
و بعد سوار ماشین شد. عصبی سوار شدم و گفتم: آقای رضوی شما قول دادید!

-چه قولی؟؟

- اینکه من ناهار امروز رو حساب کنم.

- یادم نمیاد همچین قوای داده باشم!!!

- آقای رضوی!!!

- بله؟؟

- وای خدا!!!!!!!

- من کلا دوست دارم خودم خرج کنم و دوست دارم همسر من تا وقتی من زنده م دستش رو تو جیبش نکنه.

- خیلی اخلاق گندی دارید!!!

- بله؟؟

- ها؟؟ ببخشید منظورم اینکه اصلا اخلاق درستی ندارید! زن و شوهر باید باهم زندگی شون رو بسازن. این طور نیست که بگید فقط من حساب می کنم. این طوری که اسمش زندگی مشترک نمیشه!!

- اگه احتیاج بود ازتون کمک می خوام. خوبه؟؟

- اشکال نداره. این اخلاق بدتون رو درست می کنم.

خندید و گفت: فکر نکنم بتونید.

- حالا می بینیم.

خلاصه آقا مرتضی منو رسوند خونه و اون روز هم با تمام خوبی هاش گذشت.

دیگه تقریبا میشه گفت همه چیزو آماده کرده بودیم و فردا سالگرد ازدواج امام علی علیه السلام و حضرت فاطمه سلام الله و مراسم عقد من و آقا مرتضی بود. خیلی استرس داشتم و همش نگران بودم. نمی دونم نگرانیم برای چی بود اما دلم خیلی شور میزد.

﴿فردا صبح﴾

صبح با صدای اذان بیدار شدم. رفتم وضو گرفتم و نماز رو خوندم. بعد از نماز صبح دو رکعت نماز برای آرامشم خوندم چون خیلی نگران بودم. بعد از اون دیگه خوابم نبرد.

ساعت تقریبا ۸ صبح بود که بقیه هم بیدار شدن. بعد از خوردن صبحونه، مامان گفت: خب بریم؟؟

بابا: آره دیگه تا برسیم اونجا یه ساعت طول می کشه. پاشید حاضر شید بریم.

من و بچه ها: چشم.

رفتم لباسی که برای عقد خریده بودیم، با روسری ست با پیراهنم که سفید با گلای صورتی بود، رو پوشیدم و چادرم رو سرم کردم و چادر سفیدم رو هم تو کیفم گذاشتم و رفتم پیش بقیه. همه حاضر شده بودیم و سوار ماشین شدیم و به سمت باغمون حرکت کردیم.

برای مراسم همه چیز رو از قبل حاضر کرده بودیم. حیاط رو مهران و مهرداد زحمت کشیدن و آب و جارو کردن. خونه رو هم مهرانه جارو کرده بود و منم خونه رو تمیز و گردگیری کردم. وارد خونه شدیم. خونه دوبلکس بود و طبقه پایین آشپزخونه و حال پذیرایی و طبقه بالا اتاق خواب ها بودن. خونه چهار خوابه

بود که مهران و مهران تو یه اتاق خواب بودن، مامان بابا هم تو یه اتاق دیگه، من و مهرانه هم اتاقمون اختصاصی بود. زینب و عمو اینا هم ده دقیقه بعد اومدن.

ساعت ۰۱، آقا مرتضی زنگ زد و آدرس دقیق رو پرسید و بعد کلی کشتن، پیدا کردن.

وقتی رسیدن، رفتیم سلام و احوال پرسی کردیم. اما آقا مرتضی نبود. بابا با تعجب پرسید، پس آقا دوما د کجاست؟

مهران: فکر کنم پشیمون شده و فرار کرده!!

همه خندیدن و پدر آقا مرتضی گفت: داره ماشین رو پارک می کنه الان میاد.

همون لحظه زینب که تو اتاق من بود، من رو صدا کرد و منم عذرخواهی کردم و رفتم پیش زینب.

زینب: افسانه میشه بهم خط چشمت رو بدی؟؟
- آره بیا.

- دستت درد نکنه. یادم رفته بود بیارم.

خلاصه بعدش زینب رفت پیش بقیه و منم تو اتاقم تنها بودم که مهرانه در زد و گفت: آقا دوما د طاقت نداره. می خواد ببیننت!!

- مهرانه مسخره. بگو بیاد.

- چشم من عروسسسسس خانوممممم.

-لوووووس.

رفتم جلو آینه و چادرم رو روی سرم تنظیم کردم همون لحظه در زده شد و با گفتن بفرمایید من در باز شد.

آقا مرتضی: چقد خوشگل شدید!!

- اولاً علیک السلام. ثانياً بذارید دو دقیقه دیگه که عاقد اومد و صیغه خونده شد هرچقدر دلتون می خواد بهم زل بزنید. ثالثاً ممنونم. و رابعاً شما هم خوشتیپ شدی!!

خندید و گفت: چشم. ما که تا الان صبر کردیم این چند دقیقه هم روش.

- کاری داشتید؟؟

- امم بله. خواستم بگم که شما از ازدواج با من مطمئن هستید؟؟ چون ممکنه من تو عملیات ها کشته بشم و شما هم تنها. یعنی خب ممکنه شما گاهی آزار ببینید.

- من وقتی تا اینجا اومدم، یعنی همه این سختی ها رو هم پذیرفتم. بعدشم زندگی

بالا و پایین های زیادی داره. اصلاً ممکنه منم کشته بشم. اما خب آدم باید صبر زینبی داشته باشه. نگران من نباشید.

- منم قبول میدم تمام تلاشم رو کنم تا خوشبختون کنم.

همون لحظه مامان اومد و گفت: وای من سه ساعتها دارم دنبالتون می گردم. بدوید عاقد اومد.

با این حرف مامان اضطراب گرفتم. اما خب به خدا توکل کردم و رفتیم پایین سر سفره عقد.

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه و من آروم قرآن می خوندم تا آرامش بگیرم. خیلی استرس داشتم. به آینده م فکر کردم. خدایا خودت کمک کن. تو همین فکر و خیال ها بودم که دیدم عاقد گفت: دوشیزه مکرمه سرکار خانم افسانه مؤمنی، برای بار سوم عرض می کنم. آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد آقای سید مرتضی رضوی در بیاورم؟؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: با اجازه پروردگارم و اهل بیت و پدر و مادرم و بزرگ ترا بله.

همون لحظه آقا مرتضی نفس حبس شده ش رو داد بیرون. همه دست زدن و کل کشیدن و صلوات فرستادن. بعد آقا مرتضی بله رو گفت و بعد از امضا کردن، ملیکا حلقه ها رو آورد. آقا مرتضی انگشتر من رو برداشت و دستم کرد و منم انگشترش رو دستش کردم.

خلاصه سفره رو انداختیم و آقایون رو صدا کردیم تا بیان سر سفره. منم با اجازه مامان و بابا، پیش آقا مرتضی نشستیم.

بعد از اینکه سفره رو جمع کردیم، آقا مرتضی از بزرگ ترا اجازه گرفت و گفت میریم جایی و برمی گردیم.

منم چادر سیاهم رو با چادر رنگی عوض کردم و با آقا مرتضی سوار ماشین شدیم.

من: آقای رضوی؟؟

دیدم جواب نداد.

- آقای رضوی؟؟

... -

- آقاسید

...-

- سید

... -

- آقا مرتضی

... -

- اصلا من قهرم

- خب درست اسمم رو صدا کن.

این اولین بار بود که فعل جمع برای من به کار نمی برد و برای همین یکم خجالت کشیدم.

- خب چی بگم؟

- بگو مرتضی!

- عه! خب الان تازه محرم شدیم. هنوز عادت ندارم. همون سید خوبه.

...-

- خب شما بگید من چی بگم؟

- مگه غیر من کسی اینجاس؟؟

- نه.

- پس چرا فعل جمع به کار می بری؟

- وای انگار شما فقط منتظر بودی عاقد خطبه رو بخونه ها!!

خندید و گفت: پس چی؟؟

- خب اگه راست میگید اول خودتون اسمم رو بگید.

- افسانه!

- عوووووووو. چه آماده!!

خندید و گفت: نوبت توئه!

- کجا داریم میریم؟؟

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و گفت: اول تو بگو تا منم بگم.

- هوف. خدا. مرتضی؟؟

-جانم؟؟

خندیدم و گفتم: خب کجا داریم میریم؟؟

- یه جای خوب!

بعد از یه ساعت رسیدیم.

- خب رسیدیم.

- وای خدا گلزار شهدا!!

- بله

باهم رفتیم سمت مزار شهدا.

مرتضی رفت سمت مزار یادبود شهید ابراهیم هادی.

مرتضی: وقتی عاشقت شدم به داداش ابراهیم گفتم یا منو بهت برسونه یا اینکه فراموش کنم. به داداش ابراهیم قول دادم اگه باهات ازدواج کردم، اولین جایی که می برمت اینجا باشه. هر روز برای اینکه آروم شم می اومدم اینجا. تو هم که هر ماه یه خواستگار داشتی، منم همش خدا خدا می کردم جواب منفی بدی.

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: ممنونم که منو قبول کردی!
یه لبخندی زدم و گفتم: تو تنها کسی بودی که می تونستی منو خوشبخت کنی! مطمئنم.

همون لحظه اذان گفت و ما هم رفتیم تو مسجد همون جا نمازمون رو خوندیم و برگشتیم باغ. تا شب اونجا بودیم و شوخی می کردیم و می خندیدیم.

فردا صبح بعد از خوندن نماز، دیگه خوابم نبرد. رفتم صبحونه درست کردم و با خانواده سر سفره نشستیم و صبحونه خوردیم. بعدش رفتم بیمارستان.

زینب هم اومده بود ولی وسط کار همش حالش بهم می خورد. با حرص گفتم: زینب برو خونه. خیلی حالت بده.

- آخه کلی کار دارم. باید تا شش بمونم.

- من جات وایمیستم.

- آخه نداره. ولی قبلش برو آزمایش بده ببینم چته!

- نمی خواد بابا خوبم.

- حرف نباشه.

به زور بردمش آزمایش بده. وقتی جواب آزمایش اومد، حسابی کپ کرده بودم.

زینب با حرص گفت: خانوم دکتر میشه بگی چی شده که چشات

مثل نعلبکی گرد شده؟ نکنه سرطانی چیزی دارم؟؟

- ها؟؟ دور از. جون دیوونه. مبارک باشه.

- چی مبارک باشه؟! درست حرف بزن دیگه مسخره.

- دارم خاله میشم.

چند دقیقه گیج نگاهم کرد بعد که انگار تازه فهمیده بود ماجرا

از چه قراره گفت: چی؟؟ ...چی گفتی؟

-وای من برم به بقیه خبر بدم. شیرینی یادت نره ها!
- وایستا ببینم. چی داری میگی برای خودت؟
- خب چیه مگه؟ خبر به این خوبی!
- می دونم. ولی می خوام خودم بگم. خواهش می کنم فعلا به کسی نگو.
- ای کلک! چشم نمیگم.
خلاصه زینب رو فرستادم بره خونه استراحت کنه و خودمم تا ساعت شش غروب تو بیمارستان بودم. بعدش خواستم برم خونه که دیدم مرتضی اومده دنبالم.
مرتضی: سلام خانومم.
- سلام. اینجا چیکار می کنی؟
- اومدم با هم بریم یه جایی!
- آخه من ماشین آوردم.
-اشکال نداره. موقع برگشت، می رسونمت اینجا تا با ماشین بری.
-پس بذار من لباسم رو عوض کنم میام.
-باشه.
رفتم رختکن و لباسم رو عوض کردم. بعدش با مرتضی سوار ماشین شدم.

- خب کجا می خواهیم بریم؟

- می فهمی.

بعد یه چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد و به سمت یه مقصدی که من ازش بی خبر بودم، می روند.

خلاصه حدودا بعد ده دقیقه نزدیک یک آپارتمان، ماشین رو گوشه ای پارک کرد و رو به من گفت: خب. بریم؟؟
- کجا؟؟

- تو بیا خودت می فهمی.

بعد از ماشین پیاده شد و منم به تابعیت از اون، از ماشین پیاده شدم.

وارد آپارتمان شدیم. یه آپارتمان ۶ طبقه بود که حیاط خیلی قشنگی داشت.

بعد سوار آسانسور شدیم و مرتضی دکمه طبقه ۲ رو زد.
خلاصه از آسانسور خارج شدیم و مرتضی با کلید در خونه رو باز کرد.

متعجب بهش خیره شدم و گفتم: کلید این خونه دست تو چیکار می کنه؟؟

لبخندی بهم زد و گفت: برو تو.

- هوف مرتضی خسته شدم. هی میگی می فهمی، برو تو، بعدا بهت میگم، خسته...

یهو با دیدن داخل خونه تعجبم دو چندان شد.

خونه خالی خالی بود.

- این خونه چرا خالیه؟؟

- قشنگه؟؟

- آره خیلی. چطور؟؟

- برو تمام جا ها رو ببین اگه پسندیدی بهت میگم.

خونه سه خوابه بود و یه آشپزخونه بزرگ داشت.

وارد یکی از اتاق خواب ها شدم. خیلی بزرگ بود. پنجره دوجداره هم داشت.

تمامی اتاق ها بزرگ و خوشگل بودن.

مرتضی اومد کنارم و گفت: چطوره؟؟

- خلیلیلیلی قشنگه!! حالا اذیت نکن دیگه. بگو این جا برای

چی اومدیم؟؟ اصلا اینجا برای کیه؟؟ چطوری صاحبش گذاشته

ما همین طوری سرمون رو بندازیم پایین و بیایم؟؟

کلید تو دستش رو بهم داد و گفت: نمی دونم. از صاحبش بپرس!

- خب صاحبش کیه؟

- شما

- چی؟؟؟ یعنی تو...اینجا...رو...خریدی؟؟

- آره

- مرتضی چرا بهم نگفتی منم کمکت کنم؟؟

- بهت از اول ازدواجمون گفتم. تو به فکر خرج نباش. من اگه کمک خواستم بهت میگم.

- وای مرتضی دستت درد نکنه. خیلی قشنگه!

- قربونت برم من. خب حالا بیا بریم وسایل خونه رو بخریم.

- نه دیگه. جهیزیه رو باید عروس بگیره.

- نخیرم. من اصلا با این رسوم موافق نیستم. به نظرم خود زن و شوهر باید باهم برن و تلاش کنن و خونه و وسایلش رو بخرن. این طوری عشقشون به هم بیشتر میشه.

- اوه. چشم آقای عاشق.

- خب بریم؟؟

- کجا؟؟

- افسانه تا شب کلی کار داریم. اول که باید بریم وسایل رو بخریم بعدش قبل از اینکه وسایل رو بیاریم خونه، باید دیوارا رو کاغذ دیواری کنیم؟؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم: مرتضی گنج پیدا کردی؟؟

- نه ولی خب وام گرفتم و پس انداز کردم و یکم از دوستانم قرض گرفتم.

- خب چرا به من نگفتی؟؟ مگه نمیگی زن و شوهر باید باهم زندگی شون رو بسازن؟؟ یعنی من این قدر برای تو غریبه م که میری از دوستان قرض میگیری؟؟

- نه افسانه جان فقط...

- فقط و اما و اگر نداره. باهم میریم می خریم.

- باشه. حالا اگه پول نیاز داشتم بهت میگم.

خلاصه باهم رفتیم یه مغازه که کاغذ دیواری می فروخت و خودش هم نصب می کرد.

همین طوری کاغذ دیواری ها رو نگاه می کردیم که یکی از اونا نظرم رو جلب کرد.

زمینه ش کرمی بود و روش هم گل های طلایی برجسته بود.

خیلی ساده ولی در عین حال شیک بود.

رو به مرتضی گفتم: مرتضی این قشنگه؟

- آره خیلی قشنگه! برای حال خوبه؟

- آره به نظرم این خوبه.

بعد فروشنده هم راهنمایی مون کرد و با کمک اون کاغذ دیواری ها رو انتخاب کردیم.

فروشنده گفت که فردا نصاب میاد اینا رو درست می کنه. اما
خب چون خونه مون بزرگ بود، بیشتر از یک روز کار طول می
کشید.

بعد از اینکه از مغازه خارج شدیم، گفتم: مرتضی به خانواده
خانوم هم خبر دادی؟

- نه

- پس بگیم؟

- آره. بگیم بهتره. فردا هم میام دنبالتون تا باهم بریم وسایل رو
بخریم.

- باشه.

خلاصه مرتضی منو رسوند خونه مون. هرچی اصرار کردم بیاد
خونه مون نیومد.

شب موقع شام قضیه خونه رو گفتم و همه خیلی خوشحال شدن.
شبش هم ملیکا زنگ زد و گفت آخر همین هفته عروسی ش.

فردا صبح بعد از نماز صبح خوابیدم. نمی دونم چرا تازگیا خواب
آلو شدم. همش دلم می خواد بخوابم.

صبح مامان هرکاری کرد نتونست بیدارم کنه.

(مرتضی)

ساعت یازده و نیم به سمت خونه افسانه اینا حرکت کردم تا باهم
بریم برای خرید وسایل خونه. مامانم و ملیکا درگیر عروسی ملیکا
بودن و برای همین وقت نداشتن باهام بیان. خودم تنهایی رفتم
خونه شون.

زنگ در رو زدم.

زینگ زینگ، زینگ زینگ

صدای آشنایی به گوشم خورد.

مامان افسانه: کیه؟

- منم مادر.

- بیا تو پسر. خوش اومدی.

رفتم داخل خونه که دیدم کسی جز مامان افسانه خونه نبود. با
کنجکاوی پرسیدم: تنها بودین؟

-نه مادر. مهرانه و مهران و مهران که دانشگاه هستن. حسین آقا
هم سرکاره. افسانه هم تو اتاقش خوابیده. هرکاری می کنم بیدار
نمیشه.

با تعجب گفتم: هنوز خوابه؟

- آره مادر. بیدار کردنش کار حضرت فیله!

- اجازه میدید برم بیدارش کنم؟

- معلومه فقط اگه بتونی حریفش بشی.

- با اجازه.

بعد به طرف اتاق افسانه رفتم. در زدم و صدایی جز سکوت نشنیدم. در رو باز کردم و دیدم افسانه رو تخت خوابیده و پتو رو کامل رو خودش کشیده بود. مثل فرشته ها خوابیده بود. رفتم سمتش و صداش زدم: افسانه، افسانه، افسانه پاشو.

اما انگار نه انگار. تکونش دادم و گفتم: پاشو دیگه. لنگ ظهره. از فردا باید یاد بگیری صبح زود پاشی و بهم صبحونه بدیا! پاشو دیگه.

مونده بودم چیکار کنم که بیدار بشه. یهو یه فکری به سرم زد. با صدای نسبتا بلند گفتم: داعشیا اومدن. فرار کنین! اما دریغ از یه حرکتی.

آروم در گوشش گفتم: افسانه پاشو دیگه. پاشو بریم خرید هروی دوست داری بخر.

یهو مشت زد تو بازوم و گفت: مهراذ یا مهراذ هرکدومتون هستین برید بیرون. خیلی خوابم میاد.

- بلند نمیشی؟

یهو چشماش باز شد و مثل جت از رو تخت بلند شد. یه نگاه بهم کرد و بعد چند دقیقه که تازه ویندوزش بالا اومده بود، گفت: ساعت چنده؟

به ساعت مچی م نگاه کردم. باورم نمیشه نیم ساعته دارم افسانه
رو بیدار می کنم.

- ۲۱:۰۰

- چیییییی؟؟

- پاشو دیگه.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- اومدم باهم بریم خرید کنیم و وسایل رو بگیریم دیگه.

- آخ یادم نبود.

همون لحظه مامان افسانه اومد تو اتاق و گفت: وای خدا معجزه
شد این بیدار شد.

افسانه با حالت شکایت گفت: مامانننننن!!!!

به مامان افسانه نگاه کردم و گفتم: مادر این همیشه این قدر دیر
بیدار میشه؟ اگه این طوری باشه که من خودم باید صبح به صبح
برای خودم صبحونه آماده کنم. نمیشه که.

- آره مادر. شرمنده. من سعی کردم درستش کنم اما نشد.

یهو افسانه با بالش زد تو سرم و گفت: دلتم بخواد باهام ازدواج
کردی! پررو.

- عه! افسانه. چرا پسر رو زدی؟!

- مامان! شما تو تیم اونی؟

-خب معلومه. پسر به این گلی، خوبی!

- واقعا که!

خلاصه بعد کلی خنده و شوخی با افسانه و مادرش رفتیم برای خرید لوازم.
(افسانه)

خلاصه رفتیم تاخونه رو به مامان نشون دادیم. خیلی خوشش اومد از خونه. بعدش تا بعد از ظهر خریدای اصلی مثل یخچال، لباس شویی، جارو برقی، تلویزیون، فرش و... رو انجام دادیم. بعد از اون، مرتضی ما رو رسوند خونه و با اصرار های من و مامان مرتضی اومد خونه مون.

موقع ناهار، برای بقیه تعریف کردیم که چه کارایی انجام دادیم. مرتضی هم کارت دعوت عروسی ملیکا رو بهمون داد.

فردا صبح با خانواده رفتیم برای عروسی لباس خریدیم. من یه پیراهن مجلسی بلند که رنگ زیتونی داشت و روش با نگین تزیین شده بود، خریدم. مامان هم یه کت و شلوار مجلسی گرفت. مهرانه هم یه پیراهن مجلسی بلند که آبی رنگ بود، گرفت. مهران و مهاد و بابا هم یه پیراهن مردونه گرفتن.

دیگه فردا شب عروسی ملیکا بود و تقریبا همه چیز رو برای مراسم آماده کرده بودیم. منم برای خودم و مامان و مهرانه و

زینب، برای آرایشگاه وقت گرفتم. شبش هم زینب زنگ زد و خبر اینکه حامله شده رو گفت و همه خوشحال شدیم. فردا صبح با مامان و مهرانه و زینب رفتیم آرایشگاه. آرایشگره اونقدر موهامو کشیده بود که فکر کنم همش ریخت. بعد از اینکه حاضر شدم، منتظر بقیه موندم. خلاصه بابا با مهران و مهاد اومدن دنبالمون و باهم رفتیم سمت تالار.

.
. .

ساعت تقریبا دوازده نصف شب بود که آماده شدیم تا برگردیم. خیلی خسته بودم. از ملیکا و بقیه خداحافظی کردیم و به طرف خونه حرکت کردیم.
(یک ماه بعد)

داشتم کتاب می خوندم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره. دکمه اتصال رو زدم و صدای مرتضی به گوشم خورد.
- الو

- سلام افسانه جان. خوبی؟

- سلام مرتضی جان. الحمدلله. شما خوبی؟

- شکر. میگم آماده شو با مادرت و خواهرت بیاین بریم لباس عروس و اینا رو بخریم.

- واقعا؟

- آره دیگه.

- باشه. کی میای؟

- ده دقیقه دیگه می رسم دم در خونه تون.

- باشه. پس فعلا خدانگهدار

- خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و به مامان و مهربانه خبر دادم که باهم بریم برای خرید لباس.

بابا و مهربان و مهرباد هم که بیرون بودن.

خلاصه رفتم تو اتاقم و یه شلوار قهوه ای با مانتو کرمی رنگ و روسری قهوه ای پوشیدم و چادرم رو سرم کردم و رفتم تو حال منتظر بقیه موندم تا حاضر بشن.

بعد از اینکه مامان و مهربانه حاضر شدن، رفتیم بیرون که ماشین مرتضی دم در پارک شده بود.

مرتضی از ماشین پیاده شد و سلام کرد. ماهم جوابش رو دادیم. مرتضی در جلو رو برای مامان باز کرد و گفت: بفرمایید مادر.

- ممنون پسر. من عقب می‌شینم.

- چرا؟

- عقب راحت ترم.

خلاصه بعد کلی اصرار مرتضی مامان کوتاه اومد و جلو نشست. ما هم رفتیم عقب نشستیم.

بعد مرتضی گفت: خب خانوما جایی رو برای خرید لباس عروس سراغ دارید یا نه؟

من: خب آره. چند تا آدرس هست که به ترتیب همه رو باید بریم ببینیم.

مرتضی: به روی چشم.

بعد ماشین رو روشن کرد و به طرف آدرسی که بهش گفتم روند. وقتی رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و وارد فروشگاه شدیم. از اونى که فکر مى کردم بزرگ تر و متنوع تر بود. خیلی خوشم اومد. بعضی از لباس ها خیلی پوشش مناسبی نداشت. منم دوست داشتم یه لباس با آستین بگیرم که پوشش کاملی داشته باشه که راحت باشم.

خلاصه یه خانومی اومد پیشمون و گفت: سلام. در خدمتم.

من: سلام. ببخشید ما برای خرید لباس عروس اومدیم.

فروشنده: آهان بله حتما. عروس خانوم شمایی؟

یکم خجالت کشیدم و گفتم: بله.

- فروشنده: خب گلم ببین چه مدلی می خوای؟! -امم. خب من یه لباس با پوشش مناسب می خوام. اگه آستین داشته باشه که عالی میشه.
- خب پس بفرمایید این طرف کارامون رو نگاه کنید. البته اگه شما خودتون لباسی مد نظر دارید می تونید سفارش بدید اگه عجله نداشته باشید.
- با مامان و مهرانه و مرتضی به طرف اون قسمتی که خانومه گفت، حرکت کردیم. خیلی لباسای شیکی داشت. همشون خوشگل بودن. همین طوری داشتم نگاه می کردم که مرتضی صدام زد.
- افسانه یه دقیقه بیا اینجا!
- چشم.
- رفتم سمتش و گفتم: جانم؟
- میگم چرا می خوای لباس عروس با پوشش کامل بگیری؟
- چون تو مجلس راحت تر باشم. مگه بده؟
- نه نه. اتفاقا برخلاف تصورم که فکر می کردم لباس عروست بدون آستین باشه، لباس پوشیده می خوای بگیری! خیلی خوشم اومد!
- از چی خوشت اومد؟
- از اینکه همه جا حجاب فاطمی ت رو رعایت می کنی!

لبخندی زدم و گفتم: خب حالا بیا بریم انتخاب کنیم.
همین طوری داشتیم نگاه می کردیم که یه لباس عروس چشمم
رو گرفت. هم پوشیده بود و هم در عین حال شیک و جذاب.
رفتم سمت همون لباس عروسه و بقیه گفتم: این چطوره؟
مامان: خیلی قشنگه دخترم.
مهرانه: آره. فکر کنم بهش بیاد.
مرتضی: خب برو پررو کن.
همون لحظه فروشنده اومد و گفت: چیزی مورد پسندتون واقع
شدش؟

-بله. می تونم پررو کنم؟

- حتما عزیزم.

بعد رفتیم یه جایی که پر از اتاق پررو داخلش بود. لباس عروسو
با هر بدبختی بود، پوشیدم. یه نگاه تو آینه به خودم کردم. خیلی
بههم میومد. لبخندی زدم و بقیه رو صدا زدم.

هم مامان و هم مهرانه اومدن.

مامان: وای چه بهت میاد دختر گلم.

مهرانه: وای آجی خیلی ماه شدی!

- واقعاً؟

مامان: آره مادر. درست شبیه ماه شب چهارده شدی!

- ممنون. مرتضی کو؟

مامان: داشت با تلفن صحبت می کرد الان میاد.

همون لحظه مرتضی اومد.

مرتضی: خیلی بهت میاد.

مامان: خب همینو بگیریم دیگه.

مرتضی: اگه موافقید.

من: آره خیلی خوبه.

خلاصه اون لباس عروس رو گرفتیم و خانومه گفت باید پس فردا
بیاید برای گرفتن سفارش. چون از این کار فقط تو تن مانکن
مونده.

بعد به طرف یه فروشگاه که انواع کت و شلوار مردونه می فروخت،
رفتیم.

همین طوری که نگاه می کردیم، چندتا از کت و شلوار ها رو
پسندیدیم. برای همین مرتضی همه رو باید می پوشید.
مرتضی همین طوری هرچی می پوشید می گفت همینو بگیریم.
خیلی بهم میاد.

ولی من مخالفت می کردم و می گفتم بقیه رو بپوشه.
پنجمین کت و شلوار رو وقتی پوشید گفت: افسانه اذیت نکن
دیگه. همین خوبه. ببین چه بهم میاد!!!!

- حالا اینو هم بپوش بعدش بین همه یکی رو انتخاب می کنیم.

- ای خداااااااااااا

آخرین کت و شلوار رو هم پوشید و گفت: چطوره؟

یه نگاهی بهش کردم و گفتم: این عالیه. خیلی بهت میاد.

مرتضی گفت: خدا رو شکر

بعد رو کرد به مامان و مهرانه و گفت: مادر خوبه؟

مامان: عالیه پسرم.

مرتضی: آبجی نظر شما چیه؟

مرتضی به مهرانه می گفت آبجی و به مهران و مهاد داداش می

گفت. البته جلوی مهرانه یکم متین رفتار می کرد اما عین برادر

بزرگ تر باهاش برخورد می کرد.

مهرانه: خیلی خوبه. خیلی بهتون میاد.

خلاصه همون کت و شلوار رو گرفتیم و از مغازه اومدیم بیرون.

هوا تاریک شده بود.

با تعجب پرسیدم: ساعت چنده؟

مرتضی: هشت و نیم.

- وای چقد زود گذشت.

مرتضی: زود نگذشت. من هی سه ساعته می گم همینو بگیریم
تو قبول نمی کردی. فکر کنم سه ساعتی بخاطر گرفتن کت و
شلوار گذشت.

مرتضی ما رو رسوند خونه.

رو کردم به مامان و گفتم: مامان برای شما هم بریم فردا لباس
بگیریم.

مامان: خودمون میریم دخترم. تو فردا برو با آقا مرتضی کارت
عروسی بگیرید.

مهرانه: آره افسانه جان. درسته شما خوش سلیقه ای اما خب
ماهم از سلیقه چیزی حالیمون میشه. برو خیالت راحت. فردا من
برای تک تک اعضای خانواده لباس می گیرم.
- دستت درد نکنه گلم.

فردا صبح هم با مرتضی رفتیم تا کارت دعوت عروسی مون رو
بگیریم. بالاخره یه کارت دعوت نظرم رو جلب کرد و بعد از اینکه
مرتضی هم گفت ازش خوشش اومده، به تعداد کارت دعوت
عروسی سفارش دادیم.

.

.

.

هرکاری کردم نتونستم بخوابم. همش استرس داشتم که نکنه اتفاق بدی بیفته. نکنه چیزی بشه. نکنه همه چیز خوب پیش نره!!!!

آخر سر رفتم وضو گرفتم و نماز شب خوندم و خوابیدم. صبح هم بعد از خوندن نماز، دوباره خوابیدم چون فقط دو ساعت بود که خوابیده بودم و فردا هم که همیشه عروس خواب آلود بره عروسیش! تقریباً ساعت ۷ بیدار شدم و صبحونه خوردم و بعد مرتضی اومد دنبالم تا برم آرایشگاه. مامان و مهربانه هم گفتن بعداً میان. فعلاً یکم کار دارن.

مرتضی منو رسوند آرایشگاه و گفت: مراقب خودت باش خانومم. لبخندی به روش زدم و گفتم: تو هم همین طور. خداحافظ - خدانگهدار

وارد آرایشگاه شدم و حدود ده دقیقه بعد مهربانه و مامان با زینب هم اومدن.

دیگه تقریباً آماده شده بودم. یه نگاه تو آینه به خودم کردم و باخودم گفتم: وای چقد خوشگل شدم!!!!

همین طوری که داشتم تو آینه به خودم نگاه می کردم، مامان قربون صدقه م رفت و گفت: الهی فدای تو بشم مادر. چقد خوشگل شدی! مثل ماه شب چهارده!

مهرانه: وای آجی قربونت برم خیلی ماه شدی! دوماً تو رو ببینه
غش می‌کنه که!

خندیدم و گفتم: مهرانههههه!

مهرانه: جونم؟!

مامان: آقا مرتضی نیومده هنوز؟!

-نه نمی‌دونم چرا دیر کرده!

مهرانه: عروس خانوم شما دلواپس نباش. فکر کنم فرار کرده از
دست!

- مامان ببینش!

مامان: ولش کن مادر. خوشه برای خودش. حسودیش شده خب!

مهرانه: مامانننننن؟! حسودی چیه؟!

مامان: خب بهش زنگ بزن ببین کجاس!

اومدم زنگ بزنم که زینب گفت: افسانه آقا دوماً داره میاد!

مهرانه و خانوماً حجاب کردن و منم شنلم رو انداختم. اول

فیلمبردار اومد و عقب عقب راه می‌رفت و دستش رو به سمت

بالا به نشونه اینکه بیا بالا تگون میداد.

مرتضی وارد شد و سرش رو انداخت پایین. بعد اومد سمت من

و سرش و گرفت بالا! لبخندی زد و گل رو داد دستم و منم ازش

گرفتم. بعد با هم از پله ها رفتیم پایین. اونقدر پله داشت که چند بار نزدیک بود بیوفتم اما مرتضی منو گرفت.

خلاصه بعد از اینکه فیلمبردار رخصت داد، سوار ماشین شدیم. مرتضی در رو برام باز کرد و منم سوار شدم و با کمک مرتضی دامنم رو دادیم داخل ماشین و آخر سر مرتضی در رو بست و خودش هم نشست.

بعد گفت: چقد خوشگل شدی بانو!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون. تو هم خوشتیپ شدی آقا دوما!

خندید و گفت: ممنون! چشات قشنگ میبینه!

بعد شروع به حرکت کرد! تو راه فیلمبردار هی از ما سبقت می گرفت و سرش رو از پنجره بیرون می کرد و ازمون فیلم می گرفت.

وقتی رسیدیم آتلیه، مرتضی ماشین رو گوشه ای پارک کرد و باهم وارد آتلیه شدیم.

بعد از اون به سمت تالار حرکت کردیم.

وسط راه مامان زنگ زد.

-الو!

مامان: سلام. شماها کجایید؟!

- الان میایم. نزدیکیم.

- باشه. پس منتظریم.

- باشه چشم.

- کاری نداری؟!

- نه فدات شم.

- عه! خدانکنه.

خندیدم و گفتم: فعلا خداحافظ

-خدانگهدار

بعد از اینکه قطع کردم، مرتضی گفت: کی بود؟

- مامان بود. می گفت سریع تر بیاید.

- آها. پنج دقیقه دیگه می رسیم.

خلاصه پنج دقیقه بعد رسیدیم تالار. وقتی رسیدیم، فشفشه ها

رو روشن کردن و همه دست میزدن و بعضی ها هم کل می

کشیدن!

مرتضی از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد و منم پیاده

شدم.

باهم وارد تالار شدیم. منم سرم رو گرفته بودن پایین و جلو پام

رو با دقت نگاه می کردم که نخورم زمین.

بعد از اینکه داخل شدیم، به سمت زنونه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، شنلم رو درآوردم و وقتی مرتضی منو دید لبخندی زد و بعد هم دستم رو گرفت و باهم وارد شدیم.

همه کل می کشیدن و بعضی ها هم دست و جیغ می زدن. رفتیم روی صندلی هامون نشستیم و مرتضی بعد از کمی صبر کردن گفت: خانوم اجازه مرخصی میدید؟!

خندیدم و گفتم: برو

لبخندی زد و گفت: فعلا

.
. .

تا دوازده شب تو تالار بودیم و بعد از اینکه مهمونا رفتن، ما هم رفتیم. من با مرتضی سوار ماشین بودیم و جلو از همه حرکت می کردیم و مرتضی هم کلی بوق میزد و منم می خندیدم.

بقیه پشت سرمون بوق می زدن و دنبالمون می اومدن. بعد از ده دقیقه، بارون اومد. بالاخره رسیدیم خونه مون.

از ماشین پیاده شدیم و با خانواده هامون وارد خونه مون شدیم. بابا با بابای مرتضی در رو باز کردن و بسم الله گفتن و وارد شدن. ماهم پشت سرشون وارد شدیم. بعد از کمی نشستن، بابا دست

منو تو دست مرتضی گذاشت و گفت: مرتضی جان دخترم رو به تو می سپارم. حواست بهش باشه. مراقب همدیگه باشید.
مرتضی لبخندی زد و گفت: خیالتون راحت. حواسم هست.

...
...
...
(شش ماه بعد...)

الان چند وقتی هست که با مرتضی اومدم سوریه. دیگه کار دستم اومده و با افرادی که تو بیمارستان هستم، خیلی گرم گرفتم. با یه پرستاری به اسم رضوانه هم آشنا شدم. خیلی دختر خوب و مهربونیه.

داشتم یه دختری که زخمی شده بود، رو درمان می کردم.
- حالش خوبه. فقط باید دستش رو بخیه بزنیم.
رضوانه: تو برو سراغ اون مجروحه. خیلی حالش بده. من دست اینو بخیه می زنم.
- باشه. ممنونم

- خواهش می کنم. انجام وظیفه س دکتر!!!
بعد لبخندی زدم و رفتم پیش همون مجروحی که زینب گفته بود حالش بده.

به پاش تیر خورده بود اما چون دیر آوردنش، پاش عفونت کرده بود.

(افسانه)

ساعت تقریباً شش غروب بود که گوشیم زنگ خورد. مرتضی بود. دکمه اتصال رو زدم و صداش رو شنیدم.

- سلام افسانه جان!!

- سلام. خوبی؟!

- آره خوبم. شما خوبی؟

- بله منم خوبم. کاری داری؟

- آره. امروز من کار دارم نمی تونم پیام خونه.

- باشه عیب نداره. منم تو بیمارستان می مونم.

- نه برو خونه استراحت کن.

- نه بابا. تو خونه تنها چیکار کنم؟ اینجا حداقل به یه دردی می خورم.

- باشه. افسانه جان من باید برم.

- باشه برو عزیزم.

- کاری نداری؟!

- نه. خداحافظ

- خداحافظ

بعد گوشی رو قطع کردم. رفتم به بیمارام یه سر زدم. این روزا خیلی وضعیت خرابه. خیلی زخمی داریم. دارو و تجهیزات هم تقریبا تموم شده.

با رضوانه رفتم تو اتاقم.

رضوانه: افسانه تو آخر هفته میری ایران؟

- نمی دونم. باید ببینم مرتضی می تونه بیاد یا نه. اگه که تونست، میریم. اگه هم نه، منم نمیرم.

- این روزا خیلی اوضاع وخیم شده. خیلی سرمون شلوغه. کمتر مرخصی میدن.

- آره. خدا به خیر بگذرونه.

- خدا همه این داعشیا رو لعنت کنه.

- ان شاء الله.

(مهرانه)

از وقتی افسانه رفته، خونه سوت و کوره. با اینکه مهران و مهران گاهی اوقات شوخی می کنن اما خب اونا هم ساکت تر شدن و به قول مامان مرد شدن.

منم که زندگیم شده فقط درس. فقط میرم دانشگاه و میام خونه.

(مهران)

از وقتی افسانه رفته، هیچکس مثل سابق نیست. دیگه همه بی حوصله شدیم. ولی مهرانه خیلی ناراحته و گوشه گیر شده. همش تو خودش. برای همین من و مهرانه تصمیم گرفتیم ببریمش بیرون و بگردیم و یکم خوش بگذرونیم.

مهرانه: داداش حاضری؟!

- آره. بریم.

بعد رفتیم تو اتاق مهرانه.

من و مهرانه: سلام آبجی.

مهرانه: سلام

مهرانه: میگم اممم...چیزه ما داریم میریم بیرون.

مهرانه: خب به سلامت.

من: خب تو هم بیا دیگه.

مهرانه: نه من حوصله ندارم. خودتون برید.

مهرانه: خواهش می کنم. بخاطر ما

بعد چهره مظلومی به خودش گرفت. دقیقا با شخصیت گربه

چکمه پوش که وقتی خودش رو می خواست مظلوم کنه، مو

نمیزد. خندم گرفت اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

مهرانه: داداشای گلم!! من اصلا حوصله...

منم وسط حرفش پریدم و گفتم: پایین دم در منتظریم.

بعد بدون اینکه بهش فرصت بدم که جوابم رو بده، دست مهراد
رو گرفتم و بردمش بیرون.
مهراد: چیکار می کنی؟!
- می خوام بیاد دیگه.
- فکر کردی این طوری میاد؟!
- امیدوارم
- از دست تو.
بعد رفتیم تو ماشین نشستیم که دیدیم...
(مهرانه)

از دست این دوتا. اصلا حوصله نداشتم اما دلم براشون سوخت.
ناخودآگاه رفتم طرف کمد لباسام. یادش بخیر. همین چند سال
پیش بود که افسانه و من هم اتاق بودیم. باهم شب تو اتاق می
خوابیدیم. ای کاش قدر اون روزا رو میدونستم. چقدر روزای
شیرینی بود. یهو یه قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. اما سریع
پاکش کردم. افسانه قراره برگرده. اون چیزیش نمیشه. برای چی
من دارم گریه می کنم؟! اون بر می گرده. آره اون بر می گرده!!!
بعد سریع یه مانتو مشکی با روسری زرشکی پوشیدم و چادر
رو سرم کردم و رفتم پایین.
مامان: کجا دخترم?!

- مهران و مهرداد گفتن بریم بیرون دور بزنیم.

- واقعا؟!

- آره. به منم گفتن برم. منم تصمیم گرفتم باهاشون برم.
یهو مامان اومد بغلم کرد و منو بوسید: الهی قربون دختر نازم
برم!!

- عه!! خدانکنه مامان جونم.

خلاصه بعد از خداحافظی از مامان، رفتم بیرون.
مهران و مهرداد تو ماشین بودن و تا منو دیدن شوکه شدن! انگار
انتظار نداشتن که بیام.

رفتم سوار ماشین شدم و گفتم: خب؟! آقایون با من چیکار
داشتید؟

مهران: می فهمی.

بعد به سمت یه مقصدی که من ازش بی خبر بودم، می روند.
(افسانه)

خدا رو شکر اون شب برخلاف شبای دیگه، تونستم راحت بخوابم.
صبح هم زخمی کمتر داشتیم. همه خیلی متعجب بودیم. آخه
این روزا زخمی زیاد داشتیم. تقریبا ظهر بود که دیدم رضوانه
اومد پیشم.

- افسانه افسانه!!

- بله؟!
- فرمانده اومده.
- عه!!! کجاست؟!
- داره میاد اینجا.
- خیل خب. ممنون که خبر دادی.
- البته قرار بود غافلگیرت کنه...
- که تو خرابش کردی.
- همون لحظه در زده شد. رضوانه چهره ملتمسانه ای به خودش گرفت و گفت نگم که بهم گفته اومده.
- منم خودم رو مشغول کار کردن نشون دادم و گفتم: بفرمایید.
- بعد در باز شد و مرتضی اومد تو.
- مرتضی: سلام
- سلام
- رضوانه: سلام فرمانده. با اجازه من برم به کارام برسم.
- بعد از اتاق رفت بیرون و در رو بست.
- مرتضی: چطوری؟!
- خوبم. تو خوبی؟!
- آره خوبم.
- چه خبر؟!

- هیچی. خب را که دست شماست فرمانده.

خندید و گفت: خب!! راستش خدا رو شکر وضعیت نسبت به قبل بهتر شده و دشمن عصبانی تر.

- آها. پس همینو بگو. دیشب زخمی نداشتیم.

بعد در زده شد.

- بفرمایید.

در باز شد و یه مرد اومد داخل.

- سیدتی الطیب ، الرجاء مساعدتی. لا أحد یستمع إلی هنا.

(خانوم دکتر خواهش میکنم کمکم کنید. هیچ کس اینجا حرفم رو گوش نمیده.)

من زیاد عربی م خوب نبود و دست و پا شکسته بلد بودم. ولی برعکس من مرتضی خیلی خوب می تونست حرف بزنه.

به مرتضی نگاه کردم که گفت: میگه کمکم کنی.

- خب بهش بگو چی شده؟!

مرتضی رو کرد به اون مرد و گفت: ماذا حدث؟

- زوجتی حامل وهی مریضة. أنت فی السیارة ولا تستطيع القدوم إلی المستشفى.

مرتضی: میگه خانومش بارداره و حالش بد شده. تو ماشینه و نمی تونه بیاد بیمارستان.

سریع رفتم ابزارم رو برداشتم و چادرم رو سرم کردم.
- لنذهب (بریم)

مرتضی: می خوام منم بیام؟

- کجا بیای؟! تو که نمی تونی بیای.

بعد اومدم برم که رضوانه گفت: کجا؟!

- مثل اینکه خانوم این آقا بارداره و حالش بد شده.

- عه!!! صبر کن صبر کن الان منم باهات میام تا کمکت کنم.

بعد از اینکه وسایل لازم رو برداشت، سریع با رضوانه و اون آقائه
به سمت اون خانومه می رفتیم.

وقتی رسیدیم دم ماشین، در رو باز کردیم و با دیدن صحنه رو
به رومون شوکه شدیم.

رو به رضوانه گفتم: کسی که اینجا نیست.

یهو...

(مهرانه)

مهران نزدیک یه پارکی که تا حالا نرفته بودم، پارک کرد.

بعد مهران گفت: خب پیاده شو مهرانه خانوم!!

با بی میلی از ماشین پیاده شدم و گفتم: خب؟! حالا چیکار می

خواید کنید؟ نکنه می خواهید منو ببرید شهر بازی؟

مهران و مهران به هم نگاهی کردن و بعد با هم همزمان گفتن:
یه چیزی تو همین مایه ها!!

خندم گرفت. گفتم: چه هماهنگ!!!

مهران: خب امروز هرچی ما می‌گیم میگی چشم خواهی!! هر کجا
که رفتیما!!

- خیل خب باشه.

بعد با هم رفتیم به سمت پارک. کنار پارک یه شهربازی خیلی
بزرگ بود.

منو بردن سمت یه جایی که فکر می‌کنم سینما چند بعدی بود.
بدون اینکه نظرم رو بپرسن، رفتن سه تا بلیط گرفتن.
وایییییییییی خدایا من می‌ترسم!!!!!!

بعد به زور منو بردن داخل. خیلی ترسناک بود. فکر کنم ۵ یا ۶
بعدی بود. به هر حال از ترس نزدیک بود سخته کنم. اون دو تا
خل و چلم انگار دارن راز بقا نگاه می‌کنن!!!!

وایییییییییی خدایا. فقط زیر لب صلوات می‌فرستادم. آخیش
بالاخره تموم شد!!

من کلا از فیلمای ترسناک بدم می‌ومد. به قول بچه ها از همه
ترسو ترم. خب چیکار کنم من؟! می‌ترسم دیگه!!

(مرتضی)

هرچی صبر کردم دیدم خبری نشد. راستش ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده باشه. اما به خودم امیدواری دادم و گفتم: حتما خیلی سرش شلوغه.

رفتم از یه پرستار که اونم با افسانه دوست بود پرسیدم: خانوم شکری!

- بله؟!

- شما خانوم دکتر رو ندیدید؟

- امم. راستش خانوم دکتر با رضوانه و یه آقای رفت. از اون موقع دیگه برنگشتن و منم دیگه ندیدمشون.

با این حرفش انگار سطل آب یخ ریختن رو سرم.

به زور لبخند زدم و گفتم: ممنون

بعد رفتم از بقیه پرسیدم. همه می گفتن از ظهر تا حالا ندیدنش. همون لحظه علی اومد پیشم.

علی: سلام فرمانده. چطوری؟!

- علی افسانه نیست.

- یعنی چی؟!

براش ماجرا رو تعریف کردم.

- دوربینای بیمارستانو چک کردی؟

- نه.

- بیا بریم شاید چیزی دستگیرمون شد.

بعد با هم رفتیم چک کردیم. هیچی به هیچی.

یه دفعه ای علی گفت: مرتضی!!!!!!

- چی شده؟

فیلم رو گرفت عقب. دیدم که اون بی شرفا دارن...

(مهرانه)

بعد از اون بچه ها منو بزور بردن ترن هوایی. یعنی اونقدر با

سرعت می رفت که نزدیک بود هر لحظه حالم به هم بخوره.

بعد از اون اونقدر سرگیجه گرفتم که گفتم: مهران، مهران همین

الان بریم خونه. داره کم کم حالم بد میشه.

مهران: باشه.

من موندم این دو تا بشر این همه انرژی رو از کجا میارن؟؟!

خلاصه بعد از کلی گشتن، چند تا پیتزا گرفتیم و رفتیم خونه.

مامان تا حال منو دید گفت: یاحسین!!!! چرا اینقدر رنگت پریده؟

چیکارش کردید بچه مو؟ رنگ صورتش شده عین گچ دیوار.

خلاصه بعد از اینکه مامان بهم رسید یکم حالم جا اومد.

مهران: به به به به!!! بفرمایید. ببینید چی گرفتیم.

مامان: باز شما از این آشغال گرفتید؟ من شام درست کردم.

چرا الکی سر خود رفتید اینا رو گرفتید؟

مهراد یه تیکه از پیتزا رو برداشت و در یک حرکت غیر منتظره، داد به مامان و بعد گفت: مامان خوشگلم بیا از اینا بخور. ببین چه خوشمزه س!! حالا اشکالی که نداره. فردا غذای شما رو می خوریم.

بعد از کلی شوخی و خنده، بابا اومد خونه. وقتی دید من دارم می خندم تعجب کرد اما بعد یه لبخندی به لبش نشست و گفت: می بینم که بدون من بهتون خوش می گذره!!!
مهران: نه بابایی. شما تاج سری!!! مگه میشه بدون شما خوش بگذره!؟

بابا: خیل خب خودتو لوس نکن برای من.

.
. .
. .

اون شب برخلاف شبای دیگه، خیلی خندیدیم و شادی کردیم. اما ته دلم می گفت: افسانه هیچکی تو نمیشه!! تو فرق داری!!!
کسی دیگه مثل افسانه نمیشه. من نمی تونم جای تو رو پر کنم.
یاد حرفش قبل از رفتنش افتادم. اومده بود خونه مون برای خداحافظی. قبل از رفتنش گفت: مهرانه جان! خواهرکم خواهش می کنم بعد من غصه نخور. گریه هم نکن. فقط بخندید و شاد

باشید. تو جای منو پر کن. جوری که جای خالی من احساس نشه. نذار مامان غمگین باشه.

تو دلم گفتم: همیشه افسانه!! همیشه. من نمی تونم. من صبرم بالا نیست. چه توقعی از من داری؟!

یهو بغضم گرفت اما سریع قورتش دادم و خوابیدم.
(افسانه)

رو به رضوانه گفتم: کسی که اینجا نیست!!
یهو اون مردِ با چند تا از هم دستاش ما رو انداختن تو ماشین.
هرچی جیغ داد زدیم فایده نداشت. آخرم با یه پارچه جلوی دهنم رو گرفتن و بعد از چند دقیقه سیاهی مطلق...
وقتی چشمام رو باز کردم دیدم توی یه خرابه ای هستیم. نمی دونستم کجاست. سرم خیلی گیج می رفت. بعد از چند ثانیه تمام اتفاقات رو به یاد آوردم.

منو روی یه صندلی با طناب بسته بودن. دنبال رضوانه گشتم دیدم پشت سرم صندلی اونو به من چسبونده بودن و با طناب اونم مثل من بسته بودن.

- رضوانه!! رضوانهههههههه!!

هیچ جوابی جز سکوت نشنیدم.

(مرتضی)

در به در دنبال افسانه بودم. داشتم دیوونه میشدم. نکنه کار اون
باشه؟؟ نکنه اون عوضی رفته سراغ افسانه؟؟!!
داشتم تمام حرفامو بلند بلند می گفتم.

علی با کنجکاوی پرسید: کی؟! چی داری میگی تو؟!
- چند وقت پیش یه نفر همش بهم زنگ میزد و تهدید می کرد
که یه بلایی سر افسانه میاره. می گفت می خواد انتقام بگیره و
از این جور چرت و پرتا!!!

- حالا میدونی اون کسی که تهدیدت کرد کی بوده؟!
- لیلا

- چی؟! لیلا؟! لیلا کیه؟! نکنه همونی رو میگی که...
- خودش.

با گفتن این حرف علی یاد یه سال پیش افتادم که تازه عقد کرده
بودیم و رئیس دانشگاه گفت که می خواد بهمون هدیه به
مناسبت ازدواجمون بده. با هم رفتیم دانشگاه و بعد از اینکه می
خواستیم برگردیم، لیلا و پوریا رو دیدیم.

لیلا اومد پیش افسانه و گفت: به به!! مبارک باشه!! هه!! آخرم این
امل رو گرفتی؟! خب مرتضی، عزیزم اگه مشکلته این بود می
گفتی منم از این گونیا سرم کنم. برای چی خودتو اذیت کردی!؟

با عصبانیت غریدم: خانوم محترم لطفاً مؤدب باشید.

- هه!! بین دختر جون تو زندگی منو گرفتی! تو عشقم رو ازم دزدیدی! اگه تو نبودی الان من جای تو بودم. اگه تو نبودی الان مرتضی با من ازدواج می کرد. میدونی برای اینکه بهم اهمیت بده چقدر غرورم رو زیر پام له کردم؟! میدونی اگه تو نبودی شاید الان خودمو تو دل مرتضی جا کرده بودم؟! ازت متنفرم!! بدون یه روزی آه من دامن تو می گیره. یه روزی انتقامم رو ازت می گیرم.

اومد حرفی بزنم که افسانه دستش رو به علامت سکوت بالا برد. بعد با آرامش خاصی گفت: لیلا جان با میومیو گربه بارون نمیاد. لطفاً شما هم بس کن و بیشتر از این خودت رو سبک نکن. بعدشم قبلاً بهت گفتم. اینی که سر منه اسمش گونی نیست. چادره!!! وارث مادرم فاطمه زهرا سلام الله علیه.

یهو پوریا اومد سمت افسانه که من جلوشو گرفتم.

پوریا: افسانه تو چی این پسره عوضی رو به من ترجیح دادی؟! اون چی داشت که من نداشتم؟! چرا من که این همه سال بهت ابراز علاقه کردم، آخر با این کارت نابودم کردی؟! چرا اصلاً منو عاشق خودت کردی؟! ها؟! چرا!!!!!!؟!

بعد منم با عصبانیت بهش سیلی زدم و گفتم: اسمش رو به زبون
کثیفت نیار بی همه چیز.

پوریا اومد منو هول بده اما زورش اونقدری نبود که بتونه حریف
من باشه.

بلند داد زد: دِ جواب بده لعنتی!!!

بعد افسانه داد زد: اون غیرت داره که تو نداری. اون اعتبار داره
که تو نداری. اون حیا داره که تو نداری! اون صادق که تو نیستی!
بعدشم من با شما کاری نداشتم. از اولشم گفتم که ازت بدم میاد.
حالم از اون کثافت کاریات بهم میخوره. فکر کردی نمی دونم
امثال شما ها چیکارا می کنن؟

خلاصه کلی دعوا شد و من با پوریا، افسانه با لیلا دعوامون شده
بود.

بعد از اینکه حراست اومد و ما رو از هم جدا کرد، پوریا داد زد:
یه روزی انتقامم رو ازت می گیرم.

با صدای علی رشته افکارم پاره شد.

- کجایی تو سه ساعته دارم صدات می کنما!!!...

(افسانه)

یهو دیدم رضوانه بهوش اومد. اولش مثل من گیج میزد. بعد از چند ثانیه انگار همه چیز یادش اومد و گفت: افساااااانه!!!! افسانه کجایی؟!

- من اینجام رضوانه.

- افسانه چرا ما از اینجا سر در آوردیم؟ اصلا اینجا کجاست؟ با ما چیکار دارن؟

- فکر کنم اسیر داعشیا شدیم.

- نههههههههههه! من هنوز جوونم!!! کلی آرزو دارم. خدایا خودت کمکم کن!!! خدایا تو رو خدا منو نجات بدههههههه!!

بعد عین بچه کوچیکا گریه می کرد.

خندیدم و گفتم: چته تو؟! چرا گریه می کنی؟! اگه اینقدر می ترسی از اینا چرا اومدی سوریه؟!

- بابا جان من فکر کردم با ما پزشکا کاری ندارن. چون ما پشت خط جبهه بودیم. فکر اینجاش رو نکردم که ما اسیر این غولا بشیم.

- نترس عزیزم. خدا با ماست. حواسش بهمون هست. من بهت قول میدم تو چیزیت نمیشه.

- برو بابا توئم. پیش این داعشیای بی رحم هستیم، اونوقت تو میگی چیزی مون نمیشه؟! کم کمش اینکه سرمون رو ببرن.

- اوه!! تو چقد انرژی منفی میدی دختر؟! تو کلت به خدا باشه.
بعد یهو دیدم دو نفر وارد شدن. یه خانم و یه آقای بودن.
اول نشناختمشون اما بعد دیدم اینا...
(مهرانه)

بعد از نماز صبح طبق معمول از خدا کمک خواستم که بهمون
صبر بده و حواسش به افسانه و آقا مرتضی باشه. برای همه
سلامتی و تندرستی خواستم و کلی دعای دیگه کردم.
مامان و بابا بعد از نمازشون رفتن خوابیدن.
منم تصمیم گرفتم برم اون دوتا خرس تنبل رو بیدار کنم.
وقتی وارد اتاقشون شدم، دیدم هردو مثل خرس تو خواب
زمستونی هستن.

خیلی وقت بود که اذیتشون نکرده بودم. اما نمی دونم چرا
شیطونیم گل کرد و یه نقشه اساسی براشون کشیدم.
رفتم تو آشپزخونه و پارچ آب رو از یخچال در آوردم. اوه!!! آب
پارچ هم یخ یخ بود. دیگه بهتر!!!
رفتم تو اتاقشون و آروم زیر لب گفتم: ۱،۲،۳
بعد پارچ آبو خالی کردم روشون.

یهو هردو با هول و ولا بیدار شدن. اول هردو منگ بهم نگاه می کردن. بعد انگار تازه دوزاریشن افتاده بود، با خشم بهم نگاه می کردن.

منم با پرویی تمام گفتم: حی علی الصلاة. بشتابید به سوی نماز. بعد هردو دنبالم دوییدن. حالا هی من بدو هی اونا بدو. با نفس نفس گفتم: چند... نفر... به... یه... نفر؟! اما دست بردار نبودن.

اونقدر سر و صدا کردیم که مامان و بابا هم بیدار شدن. بابا: چه خبرتونه؟! خونه رو گذاشتید رو سرتون!!! من: هیچی فقط رفتم بیدارشون کردم که نماز بخونن! همین!! مامان: چرا شما دوتا مثل موش آب کشیده شدید؟ مهران و مهرداد همزمان گفتن: از اون دخترت بپرس. مامان سوالی نگام کرد.

منم ریز خندیدم و گفتم: من فقط برای نماز صبح بیدارشون کردم...

(مرتضی)

دلم بدجور شور میزد.

علی: مرتضی پیداشون کردیم.

- چی؟! چطوری?!

- از طریق جاسوسامون برامون خبر آوردن. مثل اینکه تو همون جایی که حدس می‌زدیم مستقر هستن. اما مثل اینکه خطرناکه و باید...

- همین الان باید بریم اونجا. اون عوضیا رحم ندارن. تا الان خیلی دیر کردیم.

اومدم برم بیرون که دیدم گوشیم زنگ خورد. ناشناس بود. با کمی تعلل جواب دادم و...
(افسانه)

بعد یهو دیدم دو نفر وارد شدن. یه خانم و یه آقای بودن. اول نشناختمشون اما بعد دیدم اون خانومه لیلا و اون آقائه پوریا بود.

خیلی تعجب کرده بودم. یه سالی بود ندیده بودمش. اما الان چهره‌ش فرق کرده بود. ریش بلند داشت. قیافه‌ش درست مثل داعشیا بود.

اومد سمتم و گفت: هه!! فکر نمی‌کردی گیت بیارم؟! فکر نمی‌کردی اسیر من بشی؟! فکر نمی‌کردی منو ببینی نه؟؟
لیلا اومد سمتم و گفت: یادته اون روز گفتم انتقامم رو ازت می‌گیرم؟! بهت گفتم یه روزی میام سراغت؟؟ فکر نمی‌کردی این روز برسه نه؟

من که تا اون موقع هنگ کرده بودم، با عصبانیت گفتم: شما اینجا چه غلطی می کنید؟؟؟ اصلا با من چیکار دارین؟؟؟

لیلا خندید و گفت: نترس. کاری باهات نداریم.

رضوانه: افسانه اینا کین؟؟؟ تو اینا رو می شناسی؟؟

لیلا که انگار تازه متوجه حضور رضوانه شده بود، رو کرد به پوریا و گفت: این کیه؟؟ چرا اینو آوردین اینجا؟؟

پوریا: کی خواستیم اونو ببریم اینم باهات بود. چون ما رو دیده بود، مجبور شدیم اینم بیاریمش.

- الان با من چیکار دارین؟؟

لیلا: صبر داشته باش! اول باید دق و دلیم رو سرت خالی کنم.

- زنیکه عقده ای!

لیلا با عصبانیت گفت: با من بودی؟؟

- خیلی خوب صفات رو میدونیا!! تا گفتم سریع گرفتی با کیم!

لیلا که خیلی عصبی شده بود، اومد سمتم و گفت: ببین بچه جون کاری می کنم که به غلط کردن بیوفتی. یه کاری می کنم که اسمتم فراموش کنی!

بعد اومد سمتم و...

(مرتضی)

با کمی تعلل جواب دادم. صدای پوریا تو گوشم پیچید.

- به به. آق سید!!!! چطوری جوجه؟!

- خفه شو عوضی. ببین اگه یه تار مو از سر اف...
وسط حرفم پرید و گفت: اتفاقا همین جاست.

- با اون کاری نداشته باش پس فطرت.

انگار گوشی رو گذاشته بود رو اسپیکر گفت: افسانه ببین. این همون مردیه که می گفتی غیرت داره! می گفتی از تو بهتره. پس اگه غیرت داره چرا تو اینجایی؟؟ این چه مرد با غیرته که نتونسته از ناموسش مراقبت کنه؟؟؟ هاااااا؟؟؟ جوابم رو بدهههه!!

افسانه هم داد زد: تو بی غیرتی که ناموس مردم رو دزدیدی! وقتی صدای افسانه رو شنیدم خیلی نگرانش شدم.

- افسانه! افسانه خوبی؟؟

بعد صدای لیلا تو گوشم پیچید.

- نگرانش نباش! این هفتا جون داره!!

بعد صدای داد و جیغ تو گوشم پیچید...

(افسانه)

اونقدر کتک خوردم که دیگه داشتم خون بالا میاوردم.

خیلی حالم بد بود.

بعد پوریا اومد سمتم و گفت: چیه؟ الان پشیمونی آره؟؟

پشیمونی که زن اون عوضی شدی و منو از دست دادی آره؟؟؟

- اتفاقا خیلی از انتخابم خوشحالم. ببین تو چه کثافتی بودی که
آخرش داعشی شدی!! ناموس مردم رو اسیر می کنی. اما مرتضی
داره از ناموس کشورش دفاع می کنه.
خندید و گفت: اون نتونسته از ناموس خودش دفاع کنه. چه
برسه به ناموس کشورش!!
داد زدم: اون دلیره اما تو بی غیرتی!!!...
(مهرانه)

رفتم و از کمد مانتو مشکی و مقنعه زرشکی پوشیدم. بعد چادرم
رو سرم کردم و تو آینه به خودم نگاهی انداختم.
با خودم گفتم: وای چقده من خوشگل شدم!!
بعد از مامان و بابا خداحافظی کردم. اما مهران و مهراد نبودن.
خیلی قضیه مشکوک بود. نکنه می خوان تلافی امروز صبح رو
سرم خالی کنن؟؟؟
خدا به خیر بگذرونه.

رفتم حیاط و یادم افتاد سوئیچ رو جا گذاشتم.
رفتم تو خونه که مامان گفت: چرا باز برگشتی؟!
- سوئیچ رو جا گذاشته بودم.

بعد سوئیچ رو برداشتم و دوباره از مامان و بابا خداحافظی کردم.
می خواستم سوار ماشین شم که دیدم مهران صدام زد.

مهران: مهرانه یه لحظه میای؟؟

دیدم گوشه حیاط ایستاده.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: برای چی؟؟

- تو بیا!

آهسته قدم برداشتم که دیدم مهران از پشت با شلیک خیس آبم کرد.

واییییییییییی!!!! لباسام!!!!

- بی شعور!!!!!! فقط دعا کنید دستم بهتون نرسه.

مامان و بابا اومدن حیاط.

مامان: یا خدا!! تو چرا خیس آب شدی؟!

- از اون پسراتون پرسید.

بابا: بچه ها شما دیگه بزرگ شدید. خجالت بکشید!!

مهران: این تلافی امروز بود.

بعد بدو هردو از خونه خارج شدن...

(افسانه)

خیلی عصبی شده بودن. هم پوریا هم لیلا.

پوریا با عصبانیت گفت: اونقدر اینجا می مونی تا موهات مثل

دندونات سفید شه. اونقدر که به غلط کردن بیوفتی. به دست و

پام بیوفتی که باهات ازدواج کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه!!!
لیلا اومد و گفت: اگه تو با پوریا و من با مرتضی ازدواج می کردم
هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیوفتاد. همش تقصیر لجبازی
شماست که ما مجبور شدیم باهم ازدواج کنیم و انتقام بگیریم.
با تعجب گفتم: شما دوتا...وای خدا در و تخته رو باهم جور
کرده!!!

هر دو عصبی شدن و اون نره غول که درشت هیكل بود، باز منو
کتک بارون کرد.

رضوانه خیلی ترسیده بود. وقتی منو میزدن، جیغ میزد و
می گفت کاری باهاش نداشته باشین عوضیا!!!
اما اونا گوششون بدهکار نبود. انگار نه انگار.
تا اینکه پوریا گفت: ببر صدای نحس اونو.
یکی از اونا که قیافه ش وحشتناک بود، رفت سمت رضوانه و
چاقو رو گرفت سمتش.

داد زدم: با اون کاری نداشته باشید. اون بی گناهه!! اونو ول کنین.
پوریا خندید و گفت: اگه بی گناه بود تو کارمون فضولی نمی
کرد. اما چون خیلی فضوله باید تاوان پس بده.
مونده بودم چیکار کنم. اون عوضیا اصلا رحم ندارن. رفته بود
سمت رضوانه که فکری به سرم زد...

(مرتضی)

خیلی اعصابم بهم ریخته بود. همش زیر لب ذکر می گفتم.
یه سری از بچه ها بیرون مستقر شدن. بقیه هم رفتیم داخل.
یکی یکی اون آدمای به ظاهر مسلمون رو کشتیم. یهو صدای
جیغ کسی رو شنیدم.

به سرعت طرف صدا رفتم.

دیدم رضوانه خانوم داره گریه می کنه و یه مرد هیکلی با چاقو
داره می ره سمتش.

افسانه داد زد: تو خیلی بی شعوری که دو تا زن رو گروگان
گرفتی. اصلا آدم چقد می تونه بی غیرت باشه؟؟؟ البته تو که
آدم نیستی. حیفم میاد صفت حیوون رو برات بکار ببرم.

یهو یه مرد با عصبانیت گفت: تو منو دوست نداری؟؟

اونقدر عصبی شدم که دلم می خواست خفه ش کنم یارو رو. تا
خواستم برم یهو یاد حرف اون مرده افتادم. صداش... صداش
خیلی شبیه به پوریا بود.

یعنی اون... اون با داعشیا هم دسته؟؟؟

افسانه داد زد: ازت متنفرمممممممممممممم!!!

بعد یکی از افرادش رفت یه چیزی در گوش پوریا گفت.

یه دفعه پوریا گفت: اینا رو بیار.

یه دفعه یه صدای آشنا که خیلی شبیه به صدای لیلا بود گفت:
باید بریم. وقت نداریم. اونا اومدن. پوریا عصبی با لیلا می خواست
بره که ما جلوشون رو گرفتیم. خلاصه صدای تیراندازی خیلی
زیاد بود. رفتم طرف افسانه و رضوانه خانوم تا دستاشون رو باز
کنم.

افسانه گفت: مرتضی تو... .

دستش رو باز کردم و گفتم: الان باید بریم.
بعد می خواستم برم دست رضوانه خانوم رو باز کنم که افسانه
داد زد: مرتضی!!!

و بعد صدای یه گلوله رو شنیدم. دیدم افسانه خودشو جلوم
انداخت و مثل سپر نداشت تیر بهم بخوره. یه دفعه به خودم
اومدم که دیدم افسانه نقش زمین شده.
تیر تو بازوش خورده بود.

یه دفعه داد زدم: یا حسیننننن!
بعد یهو رضوانه خانوم رفت سمت افسانه.
رضوانه خانوم با گریه گفت: افسانه!!!! تو رو خدا چشمتو باز نگه
دار. نخوابیا.

بعد رو به من کرد و گفت: باید همین الان ببریمش بیمارستان.

سریع افسانه رو سوار ماشین کردم و رضوانه خانوم صندلی عقب کنار افسانه نشسته بود.

با تمام توانم به سمت بیمارستان روندم.

رضوانه خانوم افسانه رو وادار می کرد که حرف بزنه و نخوابه.

یهو رضوانه خانوم گفت: افسانه نخواب. میگم خواب.

افسانه با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: نمی تونم بعد چشماش رو بست.

رضوانه خانوم گفت: فرمانده تو رو خدا سریع تر برو. خیلی خونریزی داره.

بالاخره رسیدیم بیمارستان و به سرعت افسانه رو بردن اتاق عمل. خیلی نگران بودم. همش به خدا گفتم: خدا جونم خواهش می کنم خودت نگه ش دار. خواهش می کنم. من بدون افسانه می میرم.

تو همین فکر و خیال ها بودم و آروم گریه می کردم که یهو چند تا پرستار با پارچه های خونی هی می اومدن و میرفتن. بعد رضوانه خانوم از اتاق عمل اومد بیرون.

گفت: کسی هست اینجا گروه خونیش O+ باشه؟!

با نگرانی رفتم سمتش و گفتم: حالش چطوره؟؟

با گریه گفت: خیلی خونریزی داره. ممکنه وضعش خیلی وخیم بشه. دکتر تمام تلاشش رو داره می کنه. اما خب اینجا امکانات نداریم. باید بهش خون تزریق کنیم اما نداریم. منم گروه خونیم به افسانه نمی خوره.

سریع گفتم: خب من خون میدم.

- مگه شما گروه خونی تون می خوره به هم؟؟

- آره. من O+ هستم.

- باشه. پس بفرمایید.

(مرتضی)

بعد از پنج ساعت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.

سریع رفتم سراغش و گفتم: کیف حالها؟(حالش چطوره؟)

- نحن بذلنا قصارى جهدنا. احتماليه متساويه للموت والحياه.

الباقى بيد الله. (ما تمام تلاشمون رو کردیم. احتمال مرگ و

زندگی برابره)(پنجاه پنجاه س). ديگه بقيه اش دست خداست.

بعد هم رفت.

بعد افسانه رو از اتاق عمل آوردن بیرون. بیهوش رو تخت خوابیده

بود.

بردنش مراقبت های ویژه. اما خب اینجا امکاناتش زیاد نبود.

خیلی نگران بودم. آروم عین فرشته ها چشماش رو روهم گذاشته بود. چون خیلی موقعیتش حساس بود، نمی داشتن برم داخل. از پشت شیشه صداش کردم.

- افسانه جان. تو رو خدا بیدار شو. پاشو. چشمتو باز کن. بخدا من بدون تو میمیرم. چرا آخه خودتو انداختی جلو؟؟ چرا خودتو سپر کردی؟؟

تصمیم گرفتم برم حرم حضرت زینب (س) تا ازش بخوام که کمکم کنه...
(مهرانه)

بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، رفتم سمت دانشگاه. بعد از دانشگاه وقتی رسیدم خونه، اون دوتا دلک هم خونه بودن. رفتم داخل و گفتم: منتظر باشید که می خوام انتقام امروزتون رو ازتون بگیرم!!

مهران: تو خودت شروع کردی.
مهراد ادامه داد: ما هم تمومش کردیم.
- واقعا که!!

تو این چند وقته با ملیکا دوست شدم. دختر خوبیه اما نمی دونم چرا همش از اون یکی داداشش تعریف می کنه. همچین آدم

بدیم نیستا اما خب نمی دونم چرا ازش تعریف می کنه. ول کن
بابا به من چه اصلااااااااا؟؟؟؟

رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم. چشمام رو رو هم گذاشتم
و خوابیدم.
(مهراد)

داشتیم فیلم جومونگ رو نگاه می کردیم که یهو صدای جیغ
مهرانه رو شنیدم.

مامانم هول شد و گفت: یا خدا چی شده؟؟ صدای چی بود؟؟؟؟
مهران: نگران نباش مامان جان. حتما نقشه ش. خودش گفت
می خواد انتقام بگیره.

مامان: چی میگی مهران؟؟ به جای اینکه نگران شی میگی چیزی
نیست؟؟

بعد سریع رفت طبقه بالا و به سمت اتاق مهرانه رفت.

راستش منم یکم نگرانش شدم.

برای همین با مهران رفتیم اتاق مهرانه که دیدم...

(ملیکا)

مجتبی اومد تو خونه و گفت: ملیکا باهاش حرف زدی؟؟

- علیک السلام. ممنونم منم خوبم. شما خوبی؟!

- سلام ببخشید. خوبی؟!

- آره خوبم.

- خب چی شد؟؟ باهاش حرف زدی؟!

- مجتبی جان هنوز تازه خودمو تو دلش جا کردم حالا پیام بگم
با داداشم ازدواج می کنی؟؟

موش تو سوراخش نمی رفت جارو به دمش می بست. والا
مجتبی: خب الان من چیکار کنم؟؟

- صبر

- ای بابا من هرچی میگم تو یه چیز دیگه میگی!

- خب می خوام چیکار کنم؟؟ بذار من کارم رو بldم! بسپارش
به من.

- اوف باشه.

(مرتضی)

رفتم حرم حضرت زینب (س).

نشستم گریه کردم. اونقدر گریه کردم که خالی شدم. بعد یه نماز
دو رکعتی حاجت خوندم.

رو به ضریح گفتم: بی بی تو رو خدا افسانه رو برام نگه دار. تو رو
خدا کاری کن خوب بشه. من بدون اون میمیرم.

بعد از اون رفتم بیمارستان...

(مهراد)

رفتیم داخل اتاق که دیدیم مهرانه خوابیده و تو خواب داره
هذیون می‌گه. همش اسم افسانه رو صدا می‌زنه. عرق سردی رو
پیشونی ش نشسته بود. مامان رفت سمتش که بیدارش کنه که
یهو با جیغ از خواب پرید.

بعد شروع کرد به گریه کردن. همش می گفت: افسانه!!!

مامان به مهران گفت: برو براش آب بیار.

مهران رفت و با یه لیوان آب برگشت.

مامان گفت: خواب بد دیدی؟؟

گیج به مامان خیره شد و گفت: کا... کابوس دیدم.

مامان: ان شاء الله که خیره دخترم. بیا این آبو بخور.

(مهرانه)

خیلی خواب بدی دیدم. خواب دیدم افسانه رو دارن شکنجه می
کنن و اون هم همش داد می‌زنه.

دست و پا هام می لرزید. اما بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد و
به حالت نرمال برگشتم.

خیلی نگران افسانه شدم. اون حداقل هر هفته یکبار زنگ می‌زد.
اما الان دو هفته ای میشه که زنگ نزده. افکار منفی رو از خودم
دور کردم. اما خب ته دلم مضطرب بودم...

(مرتضی)

سه روز بود افسانه بیهوش رو تخت خوابیده بود. خیلی وضعیتش وخیم بود.

بازم طبق معمول رفته بودم حرم حضرت زینب (س). بعد از اون رفتم بیمارستان. دیدم افسانه چشماش رو باز کرد. خیلی خوشحال شدم. سریع رفتم به طرف اتاق و وارد اتاق شدم. گفتم: افسانه خوبی؟؟؟ بیهوش اومدی؟؟؟ خدایا شکرررررتتتت. یکم به دور و برش نگاه انداخت و گفت: ببخشید آقا اینجا کجاست؟؟

خیلی ترسیدم. نکنه حافظه ش رو از دست داده باشه؟؟؟؟
گفتم: افسانه تو منو نمی شناسی؟؟
سوالی نگاهم کرد.

با تعجب گفت: اسم من افسانه س؟؟
با این حرفش ته دلم خالی شد...
(افسانه)

چشمام رو به سختی باز کردم. به محض اینکه چشمام رو باز کردم، نور مستقیمی به چشمام خورد که باعث شد سریع چشمام رو ببندم. بعد از مدتی که چشمم به نور اطرافم عادت کرد،

چشمام رو باز کردم. دیدم مرتضی با خوشحالی ازم می پرسید
که بیدار شدم و حالم خوبه یا نه؟؟

منم شیطونیم گل کرد و گفتم: ببخشید آقا اینجا کجاست؟؟
مرتضی اولش جا خورد و بعد با نگرانی بهم زل زد و گفت: افسانه
تو منو نمی شناسی؟؟

داشتم از خنده منفجر میشدم. به زور خنده م رو قایم کردم و با
جدیت گفتم: اسم من افسانه س؟؟

خیلی به هم ریخت با این حرفم. آخه یکی نیست بهش بگه بابا
جان من تیر خوردم، ضربه به سرم نخورده که حافظه م رو از
دست داده باشم!!!!

خلاصه با نگرانی شروع کرد به معرفی کردن خودش و بعد هم
گفت من برای چی اینجا.

یعنی اونقدر خنده م گرفته بود که ممکن بود هر لحظه از خنده
غش کنم.

مرتضی: چیزی یادت میاد؟؟

- امم نه متاسفانه

- ببین تو رو گروگان گرفته بودن و منم وقتی اومدم نجات بدم،
بهم می خواستن تیر بزنن که تو خودت رو انداختی جلو. یعنی
یه جورایی سپر بلام شدی.

بعد بغضش گرفت و چشماش اشکی شد. دلم براش سوخت.
- نه. من خودم رو سپر بلات نکردم. من بخاطر دلم اینکار رو کردم. الانم که چیزی نشده. هم من سالمم هم تو.
سرش رو انداخت پایین و گفت: نه. من خیلی بی عرضه م افسانه.
لیاقت تو بیشتر از اینا بود. تو داری بخاطر بی عرضگی من تاوان میدی!!!

داد زدم: مرتضی بس کن. این چه حرفیه تو میزنی؟! من باید بهت افتخار کنم که شوهرم داره از حرم حضرت زینب (س) دفاع می کنه.

مرتضی که انگار تازه دوزارش افتاد سرش رو گرفت بالا و گفت:
تو... تو بهم کلک زدی؟؟؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: کلک؟؟ برای چی؟؟ لطفاً برید پرستار رو صدا کنید آقای محترم. مزاحمم هم نشید لطفاً.

- وای افسانه می کشمت. منو بگو داشتم دق می کردم. تمام جد و آبادم رو برات تعریف کردم.

خندیدم و گفتم: خب آخه عقل کل من که به سرم ضربه نخورده بود که حافظه م رو از دست بدم. فقط تیر خورده بودم.

- اصلاً حواسم نبود. مگه تو اجازه فکر کردن به منم دادی؟؟؟
خیلی خندم گرفته بود. گفتم: از دست تو مرتضی!!!!

یهو رضوانه اومد تو اتاق و گفت: واییییییییی افسانه بهوش
اومدی؟؟؟

- نه. الان تو بهشت پیش حوری ها هستم. اینم روحمه که داره
باهات حرف میزنه.

- خیلی مسخره ای. منو بگو چقد نگرانتم شدم. آخه خنگه خدا
چرا رفتی جلوی تیر؟؟؟

.
. .
. .

تقریبا یه هفته تو بیمارستان بودم. خیلی سخت بود. همش
دوست داشتم برم سر کارم اما مرتضی به رضوانه سپرده بود که
کاری نکنم. اونم که مثل نگهبان ازم مراقبت می کرد. اما بالاخره
به زور تونستم بعد یه هفته برگردم سر کارم.

البته دستم هنوز درد می کرد و زیاد ازش کار نمی کشیدم...
(مرتضی)

بعد از اون عملیات همه رو دستگیر کردیم غیر از پوریا و لیلا.
مثل اینکه از دستمون در رفتن. خیلی عصبی بودم چون تا وقتی
اونا آزادن، زندگی افسانه در خطره.

تو همین افکار بودم که یهو علی اومد تو اتاق.

علی: سلام داداش.

- سلام

- امم. میگم چطوری؟؟

- حرفتو بزن علی.

- خب راستش ملیکا گفته که آخر این هفته حتما باید من و تو و خانومت بریم ایران.

- تو برو. من کار دارم.

- مرتضی جان من خودم هم دوست ندارم برم اما ملیکا میگه کار واجبی باهات داره. بعدشم میدونی چند هفته خانواده ت تو رو ندیدن؟؟ اونا هم دل دارن خب. الان ما چهار پنج ماهی میشه نرفتیم ایران. ملیکا هم کلی اصرار داره که بریم.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم: علی الان تو این وضعیت... وسط حرفم پرید و گفت: تو چه وضعیتی؟؟ الان که همه چیز خوبه. جای خودت هم به طور موقت جایگزین بذار. تو هم باید بری استراحت کنی.

- خیل خب بابا. یه فکری می کنم.

- پس یه طوری برنامه ریزی کن که آخر هفته هم من، هم تو و خانومت ایران باشیم.

- باشه...

(افسانه)

خدا رو شکر این روزا مجروح خیلی کم داریم. سر ما هم خلوت
تر شده. دلم برای خانواده م تنگ شده.
بی هوا رفتم و بهشون زنگ زدم.
- بله؟؟

- سلام مامان جونم! خوبی؟؟؟

- وای افسانه تویی مادر؟؟ چقد دلم برات تنگ شده بود. چقد
دلم می خواست صدا تو بشنوم. تو حداقل هر هفته یکبار بهم
زنگ می زدی. اما الان نزدیک سه هفته س زنگ نزدی مادر.
- ببخشید مامانی. سرم خیلی شلوغ بود. ولی الان خدا رو شکر
سرم خلوت شده.

- میگم راستی چرا برنمیگردین؟؟ چهار ماهه که نیومدید. شما
سه ماه یکبار میومدید که. نکنه اتفاقی برای مرتضی افتاده؟؟
- نه مامان جان. هم من خوبم هم مرتضی. نگران مون نباش.
حالا با مرتضی حرف می زنم. اگه اون تونست بیاد، منم میام.
- سعی کن راضیش کنی.

- چشم.

یهو از پشت تلفن صدای مهرانه رو شنیدم.

- مامان افسانه زنگ زده؟؟؟

- آره دخترم. بیا باهاش حرف بزن.
- بعد بهم گفت: دخترم گوشی رو میدم مهرانه با اونم حرف بزن.
- گوشی از من خداحافظ.
- باشه مامان جان. خداحافظ.
- بعد یهو صدای بغض آلود مهرانه تو گوشی پیچید.
- سلام.
- سلام عزیز دلم. خوبی آجی؟؟
- آره. تو خوب باشی منم خوبم. تو خوبی؟
- بله منم خوبم. چرا ناراحتی. چیزی شده؟
- نه. فقط مطمئنی خوبی دیگه؟؟
- وا آره گلم.
- یعنی اتفاقی نیفتاده؟؟
- مگه باید می افتاد؟؟
- ها؟ نه منظورم اینکه تو خوبی؟؟ آقا مرتضی خوبه؟؟
- آره عزیز دلم هر دومون خوبیم.
- خلاصه بعد از کلی حرف زدن، تلفن رو قطع کردم.
- مثل اینکه مهران و مهاد و بابا بیرون بودن. آخ چقد دلم برای
- بابا و اون دوتا داداش و روجکم تنگ شده.
- دیگه تقریبا کارام تموم شده بود.

ولی بازم تو راهرو داشتم مریض هامو چک آپ می کردم.
یهو رضوانه اومد و گفت: افسانه تو کجایی سه ساعته دارم دنبالت
می گردم؟؟

- وا. خب داشتم مریضا رو چک آپ می کردم.
- تو بیشتر از صد بار اومدی اینجا و مریضا رو چک آپ کردی.
دیگه اونا هم از دیدن ریخت حالشون بهم خورد. ول کن این
مریضاتو. الان برو به شوهرت برس. معلوم نیست چیکار کردی
که کمبود محبت گرفته.

- وای تو چقد توپت پره!!!! باشه بابا. مگه مرتضی اومده؟؟
- آره. اونم داره تو بیمارستان دنبالت می گرده.
- خیل خب. من برم لباسام رو عوض کنم بعد میرم.
- باشه.

- کاری نداری؟؟
- نه. به سلامت.

- یا علی

- علی یارت.

بعد رفتم لباسم رو عوض کردم. بعد که از اتاقم اومدم بیرون
چشمم به مرتضی خورد.
رفتم سمتش و گفتم: سلام.

برگشت طرفم و گفتم: سلام. خوبی؟؟

- بله. شما چطوری؟؟

- منم خوبم. خب بریم.

- بریم.

بعد سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

تو راه مرتضی همش تو فکر بود. اما چیزی نمی گفت. منم با

خودم گفتم حتما چیزی نیست وگرنه خودش بهم می گفت.

بالاخره رسیدیم خونه و من سریع یه غذا درست کردم و میز رو

چیدم.

موقع شام حرفی بینمون رد و بدل نشد.

- مرتضی چیزی شده؟؟

- ها؟؟ نه نه! چیزی نشده.

- پس چرا همش تو فکری.

- راستش فکر کنم آخر این هفته باید بریم ایران.

- چرا؟؟

- خب الان چهار ماهه نرفتیم. علی میگه ملیکا کار واجبی داره.

باید برگردیم.

- خب. حالا امروز که چهارشنبه س. پس یعنی من فردا چمدونا

رو بچینم؟؟

- آره دیگه.

- باشه.

بعد از شام ظرفا رو شستم و خونه رو تمیز کردم و رفتم خوابیدم.
(مهرانه)

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم دست و صورتم
رو شستم و وضو گرفتم. بعد از خوندن نماز، رفتم پیش بقیه.
از اون روزی که رو اون دوقلوهای افسانه ای آب یخ ریختم، تا
صدای اذان رو می شنون مثل موشک از خواب بلند میشن. دیگه
حساب کار دستشون اومده.

بعد از خوردن صبحونه رفتم آماده شدم و به طرف دانشگاه
حرکت کردم. امروز یه کلاس جدید داشتم و یه استاد جدید قرار
بود بهمون تدریس کنه.

خلاصه رفتم داخل کلاس و یه گوشه نشستم. یهو نسترن دوست
صمیمی و هم دانشگاهیم اومد. تا منو دید، با خوشحالی اومد
کنارم نشست.

نسترن: وایییی مهرانه چقد دلم برات تنگ شده بود!!!

- وای!!! ما که دیروز همدیگه رو دیده بودیم.

- خب حالا. چه خبرا؟!

- سلامتی.

خلاصه بعد از ده دقیقه که با نسترن گرم صحبت بودم، استاد وارد کلاس شد. اول اومد کیفش رو گذاشت رو میز بعد کتش رو در آورد و گذاشت پشت صندلی. استاد یه مرد میان سالی بود که خیلی خوش برخورد به نظر میومد.

استاد: سلام بچه ها. من میلاد مددی هستم و ۵۵ سالمه و استاد جدید این ترمتونم. خب حالا شما خودتون رو به نوبت معرفی کنید.

خلاصه من تقریبا یدونه مونده به ردیف آخر بودم. نوبت من رسید. از جام بلند شدم و گفتم: مهرانه مؤمنی هستم. ۲۱ ساله رشته معماری.

بعد استاد سرش رو تکون داد و منم نشستم. بعد هم نسترن بلند شد و گفت: نسترن خداپرست هستم. ۲۰ ساله رشته معماری. خلاصه همه خودشون رو معرفی کردن تا اینکه یه صدای آشنا به گوشم خورد.

- سید مجتبی رضوی هستم. ۲۳ ساله، رشته کامپیوتر. به سمت صدا برگشتم. عه!!! اینکه برادر شوهر افسانه س!!! چشمام گرد شد. توقع نداشتم که با آقا مجتبی همکلاسی باشم. همون لحظه یاد حرف ملیکا افتادم که گفت برادرش هم رشته ش کامپیوتره!

به خودم اومدم که دیدم آقا مجتبی هم داره منو نگاه می کنه.
سرش رو به علامت سلام تکون داد. منم سرم رو تکون دادم و
برگشتم.

(افسانه)

امروز صبح مرتضی دو تا بلیط هواپیما برای امشب گرفته بود.
منم در حال جمع و جور کردن وسایلم بودم.
خلاصه بعد از چیدن چمدون، یه دستی به سر و روی خونه
کشیدم.

هنوز بازوم بخاطر تیری که خورده بودم درد می کرد. بعد از اونم
رفتم بیمارستان و یه سر به مریض هام زدم و از رضوانه
خداحافظی کردم.

(مهرانه)

از اون روز به بعد هی هرجا می رفتم آقا مجتبی از اونجا سر در
میاورد.

خلاصه اون روز بعد کلاس رفتم خونه. هنوز نرسیده بودم خونه
که دیدم مامان گفت: مهرانه بدو برو لباساتو عوض کن بعدش بیا
خونه رو تمیز کنیم، حیاط رو آب و جارو کنیم!! بدو که کلی کار
داریم.

- سلام. برای چی؟؟ چی شده مگه؟؟

- افسانه داره میاد!!

- چییییییییی؟؟؟؟؟ آخ جوووووونممممم!!!!!!

خلاصه مهران و مهرداد هم وقتی از دانشگاه اومدن، وقتی فهمیدن افسانه داره میاد، کمکمون کردن و باهم خونه رو تمیز کردیم.

بابا وقتی اومد خیلی خوشحال شد و گفت می خواد خودش بره خرید کنه.

وقتی برگشت، دیدیم کلی میوه و گوشت و چیز میزای خوشمزه خرید.

خلاصه همه خیلی خوشحال بودیم که داره افسانه میاد.
(افسانه)

بالاخره رسیدیم ایران. چقد دلم برای کشورم تنگ شده بود. واقعا هیچ کجا ایران نمیشه.

حدوداً نیم ساعت بعد، رسیدیم خونه مامانم اینا. مرتضی به همه گفته بود که قراره ما بیایم. برای همین همه اومده بودن خونه مامان اینا.

زنگ در رو زدیم و صدای مهران رو شنیدم: سلام بیاید تو.
رفتیم داخل. بوی نم بارون تو حیات پیچیده بود. اواخر اسفند
ماه بود و هوا همش بارونی بود.

مامان و بابا و مهرانه و مهران و مهاد اومدن سمتمون. بعد کم
کم بقیه هم اومدن. مادر و پدر مرتضی و ملیکا و آقا مجتبی.
بعد از اینکه احوال پرسى کردیم، به طرف خونه حرکت کردیم.
شب موقع شام، رفتم کمک مامان تا سفره رو بچینیم.
وارد آشپزخونه شدم. ملیکا و مهرانه و مامان تو آشپزخونه بودن.
- کمک نمی خواین؟؟

- نه مامان جان! شما برو استراحت کن. خسته شدی. تازه از راه
اومدی.

- آخه مگه میشه آدم خسته بشه وقتی شما رو می بینه.
بعد اومدم کمک ملیکا و مهرانه که داشتن سالاد شیرازی درست
می کردن.

ملیکا گوجه ها رو خورد می کرد و مهرانه هم خیار ها رو. منم
مجبور شدم پیازا رو خورد کنم. دیگه آخراش اشکم داشت سرازیر
میشد.

بعد از اینکه خورد کردن پیازا تموم شد رفتم صورتم رو شستم و
کمک مامان کردم و خورشت رو تو ظرف مخصوص ریختم.
یهو یاد یه چیزی افتادم. رو کردم به ملیکا و گفتم: راستی ملیکا
مرتضی می گفت کار مهم داری باهامون. چیکار داری؟؟
- ها؟؟ چیز خب اصلا من با مرتضی کار دارم.

- برو بابا. خواهر شوهر بازی در نیار برای من که من می دونم و تو!

- خیل خب بابا. حالا بعدا بهت میگم. الان بریم سفره رو بندازیم. مهرانه رو کرد به ملیکا و گفت: حالا دیگه ما غریبه شدیم؟؟؟! مامان گفت: مهرانه چیکار داری مادر؟؟ خب شاید موضوعش به ما مربوط نمیشه. افسانه تو هم دخالت نکن. مگه ندیدی ملیکا گفت با آقا مرتضی کار داره؟؟

ملیکا: نه نه حاج خانوم. تو رو خدا ناراحت نشید. این طوری فکر نکنین. راستش موضوع اینکه... یعنی... راستش من حامله ام. ولی هنوز به کسی نگفته بودم. می خواستم علی و مرتضی و افسانه بیان بعدش به همه بگم.

من: آخی عزیز دلم. مبارک باشه. چند ماهته؟؟
- ۳ ماه.

مامان: به سلامتی دخترم. ان شاء الله که سالم و سلامت به دنیا بیاد.

مهرانه: عزیز دلم. مبارک باشه.

ملیکا: ممنونم.

.

.

خلاصه اون شب همه فهمیدن ملیکا بارداره و خیلی خوشحال شدن.

شب به اصرار های بقیه خونه مامان اینا موندیم و من و مهرانه تو اتاق خودمون خوابیدیم و مرتضی با مهران و مهران خوابید. تا نزدیکی اذان داشتیم باهم حرف می زدیم و از دلتنگیامون، از خاطرات مون، از حرفای نگفته مون، از...

وقتی اذان گفت، رفتیم وضو گرفتیم و با هم نماز خونديم. مهرانه اونقدر خسته بود که بعد از نماز خوابش برد. من هم رفتم بقیه رو بیدار کنم. مامان و بابا بیدار شده بودن. رفتم سمت اتاق مهران و مهران و بعد از کمی مکث در زدم. در باز شد و مهران از اتاق اومد بیرون. خمیازه کشید و گفت: سلام...

- سلام. مهران برو بقیه رو هم بیدار کن نماز صبح بخون!

- چی؟؟ نماز صبح؟؟ مهرانه بیداره؟

- نه اون خوابه!

- عه!! پس حالا وقت انتقامه.

- انتقام چی؟؟ چی داری میگی تو؟؟

- مهران پاشو پاشو.

مهراد کلافه بلند شد و گفت: ها؟؟

- پاشو بریم مهرانه رو برای نماز صبح بیدار کنیم.

مهراد مثل جت بلند شد و گفت: بریممم

جلوشونو گرفتم و گفتم: می خواید چیکار کنید؟؟ مهرانه نمازشو خونده.

مهران: واقعا؟؟

- بله واقعا. حالا هم بیاید برید نماز بخونید.

مرتضی هم از سر و صدایی که کردیم بلند شد و گفت: سلام بر همگی

من و مهران و مهراد: سلام.

خلاصه مهران و مهراد و مرتضی رفتن نماز بخونن.

مامان و بابا هم که اول وقت خوندن.

منم رفتم خوابیدم.

با صدای آشنایی بلند شدم.

مرتضی: افسانه پاشو بریم صبحونه بخوریم بعدشم کلی کار داریم.

- ساعت چنده؟؟

- نه و نیم

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و بعد رفتم سر سفره کنار بقیه. بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن سفره، مرتضی گفت بریم بیرون.

منم قبول کردم و بعد از اینکه آماده شدم، از بقیه خداحافظی کردم و با مرتضی سوار ماشین شدیم.

مرتضی به سمت مقصدی که نمی دونستم کجاست می روند.

- مرتضی کجا داریم میریم؟؟

- اول بریم برای عید لباس بخریم، بعدشم برای خانواده هامون خرید کنیم.

- واقعا؟؟؟

- معلومه

وقتی رسیدیم، مرتضی ماشین رو کنار پاساژ پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و باهم لباس ها رو نگاه می کردیم.

همین طوری داشتیم دور پاساژ می گشتیم که یه مانتو زیتونی نظرم رو جلب کرد. رو به مرتضی گفتم: مرتضی این خوبه؟؟

- آره خیلی قشنگه. بیا بریم پرو کن.

بعد هم با هم وارد مغازه شدیم. فروشنده یه خانوم مسن بود که قیافه مهربونی داشت.

فروشنده: سلام. چه کمکی از من ساخته س؟؟

- سلام. ببخشید میشه اون مانتو که تو تن مانکن هست رو پرو کنم؟؟

- بله حتما

بعد از اینکه لباس رو بهم داد، رفتم اتاق پرو لباس رو بپوشم. تو آینه نگاهی به خودم انداختم. خیلی بهم میومد. آروم لای در اتاق پرو رو باز کردم و مرتضی رو صدا زدم. بعد از چند دقیقه اومد سمتم.

- جانم؟؟

- چطوره؟؟

- خیلی ماه شدی!!! چقد بهت میاد.

- ممنونم.

بعد لباس رو با لباسی که پوشیده بودم عوض کردم.

مرتضی حساب کرده بود و گفت: بریم؟؟

- بریم. با اجازه خانوم.

- به سلامت دخترم.

بعد با مرتضی در حال قدم زدن و کشتن تو پاساژ بودیم که چشمم به یه کت و شلوار مردونه شیک افتاد.

رو به مرتضی گفتم: مرتضی اون کت و شلوار که تو اون مغازه تو ویتترین سمت راسته چطوره؟؟

- برای کی می خوای؟؟
- برای عمه م. خب معلومه دیگه برای تو.
- من که نمی‌خوام.
- برای چی اونوقت!؟
- چون لباس نو زیاد دارم.
- خب منم داشتم.
- تو فرق داری!
- چه فرقی؟؟
- خب تو خانومی.
- یالا یالا بدو بیا بریم.
- افسانه
- بدون توجه بهش وارد مغازه شدم. اونم به تابعیت از من، پشت سرم اومد.
- وارد مغازه شدیم و یه آقایی که فروشنده بود گفت: سلام. می تونم کمکتون کنم؟؟
- بله اگه میشه لطف کنید اون کت و شلوار تو ویتترین رو بدید تا همسرم پرو کنه.
- فروشنده: حتما
- مرتضی هم مثل بچه کوچولوها هرچی می گفتم قبول می کرد.

لای در اتاق پرو رو باز کرد. خیلییییی خوشتیپ شده بود. خیلی بهش میومد.

- وای عالی شدی مرتضی.

- افسانه اما من نمی...

- خب حالا لباست رو عوض کن بیا.

بعد رفتم کت و شلوار رو حساب کردم و منتظر مرتضی موندم. مرتضی خواست حساب کنه که فروشنده گفت حساب شده. بعد با قیافه عصبانی بهم نگاه کرد.

منم لبخندی زدم و از مغازه خارج شدم. بعد از چند دقیقه اومد پیشم و گفت: این کارات یعنی چی؟؟

- ها؟؟

- میگم چرا تو حساب کردی؟؟ وقتی یه مرد همراهته نباید دست تو جیب کنی!!

- خب حالا توئم.

- افسانه دیگه این کارو نکن.

- قول نمیدم.

بعد رفتیم یه پیراهن بلند برای مهرانه، یکی برای مامان و مامان مرتضی و یکی هم برای ملیکا خریدیم.

مرتضی: افسانه برای مهران و مهرداد و پدرت و بابا و مجتبی هم
بریم یه چیزی بگیریم؟؟

- بریم.

بعد برای اونا هم خریدیم. دیگه خیلی خسته شدیم. رفتیم خونه
خودمون و منم یه دستی به سر و روی خونه کشیدم و گردگیری
و جارو کردم. هرچند که مامان هرچند وقت یکبار میومد و خونه
رو مرتب می کرد اما خب می خواستم خونم برق بزنه.

خلاصه نزدیکای غروب، مرتضی اومد گفت: افسانه میگم مامانم
اینا خانواده تون رو دعوت کردن بریم شام اونجا.

- واقعا؟؟

- آره.

- باشه پس من برم به مامان اینا زنگ بزنم خبر بدم.

- باشه فقط بعدش بیا کارت دارم.

- چشم.

- چشمت بی گناه.

بعد از اینکه به بقیه گفتم شام باید بریم خونه مامان مرتضی اینا،
رفتم پیشم مرتضی.

مرتضی خیلی تو فکر بود. انگار می خواست چیزی بهم بگه اما
هربار جلوی خودشو می گرفت.

کلافه گفتم: مرتضی چیزی شده؟؟

- نه.

- پس چرا این طوری تو؟؟

- چطوری؟؟

- مرتضی

- خب چیره می دونی چیه، اممم...

- میشه درست حسابی حرفتو بهم بگی؟؟

- خب باشه. ببین مثل اینکه قراره باجناب دار شم.

یکم طول کشید تا حرف مرتضی رو هضم کنم. بعد که منظور

مرتضی رو فهمیدم گفتم: یعنی برای مهرانه خواستگار اومده؟؟

- یه جورایی

- خب تو از کجا می دونی؟؟ نکنه یکی از دوستانه؟

- امم. خب یکم نزدیک تر از دوسته.

- کیه؟

- مجتبی

- داداشت؟

- آره

- خب؟؟

- چی خب؟؟

- حالا می‌خواید چیکار کنین؟؟
- نمی‌دونم. حالا فعلا قراره از خانواده شما اجازه بگیرن بیان خواستگاری!
- آهان.
- نظر تو چیه؟
- در مورد؟؟
- در مورد مجتبی!
- وا مرتضی مگه می‌خوان بیان خواستگاری من که از من نظرمو می‌پرسی؟؟ نظر مامان و بابا و مهرانه مهمه.
- نه خب منظورم اینکه خب تو بالاخره خواهر بزرگ تری و نظر تو هم مهمه. شاید خواهرت ازت راهنمایی بخواد.
- اونو که صد در صد می‌خواد.
- خب؟؟
- به جمالت. بهش میگم اگه دوستش داری و فکر می‌کنی که می‌تونه پشتوانه‌ای تو زندگیت باشه و از همه مهم‌تر تو می‌تونی الان زندگیت رو به اشتراک بذاری، جواب مثبت بده. اگه هم نه که منفی.
- یعنی تو اون موقعی که اومدم خواستگاریت و تو گفتی باید فکر کنی، منو دوست داشتی؟؟

- دیگه داری پررو میشیا!!!

خندید و چیزی نگفت.

- راستی مرتضی

- جان؟؟

- میگم بیا بریم یه سر به زینب بزنیم. خیلی وقته ازش خبری

ندارم. دلم براش تنگ شده. کوچولوشون هم بزرگ شده.

- باشه پس قبلش بهشون زنگ بزن ببین خونه هستن، می تونیم

بیایم بعد.

- باشه.

به زینب زنگ زدم هنوز بوق اول رو نزده بود تماس وصل شد!!!

- چه عجب این رفیق بی مرام ما یادی از ما کرد. چه عجب با

خودش گفت منم یه دوستی داشتم. خیلی بی معرفتی افسانه.

چهار ماهه نه زنگی زدی نه اومدی اینجا. واقعا که!!!

- علیک السلام. منم خوبم شکر خدا. شما خوبی؟؟ فاطمه

کوچولوی خاله چطوره؟؟ آقا محمد خوب هستن؟؟

- همه خوبیم شکر.

- زینب جان من می خوام با آقا مرتضی پیام خونتون. هستی

بیایم؟؟

- واقعا!!!!!!؟؟ آره بیا بیا.

- باشه پس فعلا خدانگهدار عزیزم.

- خداحافظ.

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، رو کردم به مرتضی و گفتم:
خب بریم؟!

- آره برو حاضر شو.

- چشم.

رفتم آماده شدم و با مرتضی سوار ماشین شدیم. وسط راه به
مرتضی گفتم: مرتضی میگم قبل رفتن، بهتر نیست یه چیزی
بگیریم؟؟

- آره فکر خوبیه.

بعد به طرف یه شیرینی فروشی حرکت کردیم. خلاصه بعد از
خریدن شیرینی، به مرتضی گفتم: مرتضی میگم یه چیزی هم
برای فاطمه بخریم؟؟

- آره. ولی چی بخریم؟؟ دخترا چی دوست دارن؟؟ چون من
پسرم سر از کار شما دخترا در نمیارم.

- وا!!! خب تو به ملیکا چی هدیه می دادی؟؟

- تفنگ و شمشیر!

- واقعاً؟؟

- باور کن. فقط مامان و بابا بودن که برای ملیکا عروسک و لوازم دخترونه می خریدن.

خندیدم و گفتم: خب بریم اسباب بازی فروشی من خودم یه چیزی می خرم.
- باشه.

وسط راه مرتضی گفت: راستی افسانه اگه دختر دار بشیم، چی براش بگیریم؟؟ من از همون بچگی عاشق این بودم که تفنگ و شمشیر دستم بگیرم و بجنگم.

- حالا کو تا اون موقع!! اگه شدیم من خودم می خرم. شما زحمت نکش.

خندیدیم که مرتضی گفت: رسیدیم. بفرمایید. اینم اسباب بازی فروشی.

- خیل خب تو وایستا من الان میام.

- منم میام.

- وا چرا؟؟

- می خوام یاد بگیرم برای دخترا چی مناسبه بخریم.

- وای حالا از کجا معلوم دختر دار شدیم؟؟

- نمی دونم ولی من خیلی دختر دوست دارم.

- باشه بیا.

با هم وارد اسباب بازی فروشی شدیم. انگار کودک درون مرتضی
گل کرده بود. یه اسلحه خیلی بزرگ شکاری دستش گرفت و
گفت: میگم افسانه اینو بخرم؟؟
- برای کی می خوای بخری؟؟
- برای خودم.
- وای مرتضی!!!
- اذیت نکن دیگه.
بعد رفت گذاشت رو صندوق و اومد پیشم.
- خب حالا برای فاطمه خانوم چی بخریم؟؟
- خب اون الان یه سال و نیمه ش.
- خب؟؟
- امم نمی دونم ولی شاید از عروسک خوشش بیاد.
- تو این سن؟؟
- چی فکر کردی؟؟ دخترا از همون اول مهرمادری دارن. با
عروسک شون مثل بچه واقعی رفتار می کنن. خاله بازی می
کنن.
- اوه. نگو که هرسری یاد ملیکا میوفتم که منو مجبور می کرد
باهاش خاله بازی کنم.
خندیدم و گفتم: تو نقش چی رو براش بازی می کردی؟؟

- بچه ش.

خندیدم که گفت: اون عروسکه خوبه؟؟

- کدوم؟؟

- همون که یه لباس صورتی داره و کچله.

- آره وای خدا چه نازه!!!

- خب پس همینو می خریم.

بعد رفتیم سمت صندوق و حساب کردیم و اومدیم بیرون.

آخر سر به سمت خونه زینب اینا حرکت کردیم. وقتی رسیدیم،

مرتضی ماشین رو گوشه ای پارک کرد و باهم به طرف آپارتمان

حرکت کردیم.

دکمه آیفون رو فشار دادم.

دینگ دینگ، دینگ دینگ

- بله؟؟

- ماییم!!

- بفرمایید.

وارد حیاط شدیم و بعد از پله ها بالا رفتیم. چون خونه زینب اینا

طبقه اول بود دیگه با آسانسور نرفتیم.

در باز شد و زینب تا ما رو دید گفت: سلام. خیلی خوش اومدید.

بفرمایید.

مرتضی: سلام خیلی ممنونم.

من: سلام زینب جونم. خوبی؟؟

زینب: شکر. بفرمایید.

وارد خونه شدیم و زینب ما رو به سمت حال پذیرایی راهنمایی

کرد. منم شیرینی رو دادم به زینب و اونم تشکر کرد.

بعد من و مرتضی روی مبل دونفره نشستیم.

- پس آقا محمد و فاطمه ی خاله کجاس؟؟

- محمد بیرونه. رفته چیزی بخره و بیاد. فاطمه هم تو اتاقشه.

الان میارمش.

- وای عزیز خاله رو برو سریع بیار.

زینب رفت و فاطمه رو آورد.

- وای عزیزم چقد بزرگ شده!!! بیارش ببینم.

زینب بچه رو آورد گذاشت بغلم و رفت تو آشپزخونه.

فاطمه رو بغل کردم و گفتم: جیگر خاله چطوره؟؟

خندید و دستش رو تو دهنش گذاشت.

رو کردم به مرتضی و گفتم: مرتضی بین چقده نازه!!!

- آره خیلی نازه. چطوری عمو؟! ما هم برای این فاطمه خانوم

خوشگل یه هدیه خیلی کوچولو گرفتیم.

زینب از آشپزخونه با یه ظرف پر میوه برگشت.

- چرا زحمت کشیدید؟؟

من: زحمت چیه زینب جون! فاطمه جیگر طلای خاله ش.
مرتضی عروسک رو که داخل جعبه بود، داد به زینب و زینب
عروسک رو درآورد و گفت: واقعا خیلی زحمت کشیدید. شرمنده
مون کردید.

- این چه حرفیه زینب جون!

فاطمه جیغی کشید و دستاشو به سمت عروسک گرفت. زینب
عروسک رو به فاطمه داد و فاطمه بغلش کرد.
حدود ده دقیقه بعد، آقا محمد هم اومد.

زینب اصرار کرد که ناهار رو بمونیم و به اصرار زینب ناهار رو
اونجا خوردیم و ازشون خداحافظی کردیم.
مرتضی: افسانه کجا بریم؟؟

- دیگه بریم خونه.

- باشه.

بعد به طرف خونه حرکت کرد. وقتی رسیدیم مرتضی رفت تو
اتاق خوابید.

منم رفتم نماز خوندم و با گوشیم ور رفتم.

.

.

ساعت تقریبا هفت بود که رفتم مرتضی رو بیدار کردم و بعد رفتم تو اتاق و یه مانتو آبی آسمونی با یه روسری سفید که روش گل های آبی داشت و شلوار مشکی پوشیدم و بعدش چادرم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. مرتضی هم رفت حاضر شد و لباسش رو باهام ست کرد. یه پیرهن آبی آسمونی با شلوار مشکی پوشیده بود و موهایش رو حالت داده بود. خلاصه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه مامان مرتضی اینا حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، مرتضی ماشین رو گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم.

جالب اینجا بود که مامان اینا هم با ما همزمان رسیدن. مهران تا ما رو دید گفت: به به!! می بینم که زن و شوهر باهم ست کردن.

مامان: مهران اذیتشون نکن. الهی قربونتون بشم من مادر. چقده خوشتیپ شدید.

- خدانکنه. ممنونم مامانی جونم. وقتی آدم مادر خوشگلی مثل شما داشته باشه، بایدم خوشتیپ باشه.

خلاصه بعد کل کل کردن با دوقلوها، مرتضی زنگ آیفون رو زد و آقا مجتبی گفت: بفرمایید داخل. خوش آمدید.

وارد یه حیاط تقریبا بزرگ پر از گلای زیبا که تو باغچه بودن، شدیم.

ملیکا و علی آقا و آقا مجتبی و بابای مرتضی و مامان مرتضی وارد حیاط شدن.

خلاصه بعد از احوال پرسی، وارد خونه شدیم. رفتم آشپزخونه که دیدم مامان مرتضی داره تو آشپزخونه به غذا سر میزنه.

رفتم داخل و گفتم: کمک نمی خواین؟؟

- نه دخترم. برو بشین. منم الان میام.

- خب چایی بریزم؟

- نه خودم میریزم دخترم.

- این حرفا چیه مادر. فقط استکان هاتون کجاس؟

- الهی خیر ببینی عروس گلم. تو اون کابینت سمت راستیه س.

- آهان. ممنونم.

رفتم سمت کابینت و به تعداد استکان ها رو تو سینی گذاشتم.

بعد به طرف گاز رفتم و قوری رو از روی کتری برداشتم و داخل

استکان ریختم. بعدش هم روشن آب جوش ریختم.

- مادر شما نمیاید؟؟

- چرا دخترم. تو برو من میام.

- چشم.

بعد وارد حال پذیرایی شدم و چایی ها رو تعارف کردم. بعد از اینکه چایی رو خوردیم، رفتم آشپزخانه و مامان مرتضی هم اومد.

رو به مامان مرتضی گفتم: مادر الان سفره رو بندازیم؟؟

- آره دخترم. ولی سفره حاضره!

با تعجب گفتم: ولی روی میز ناهار خوری چیزی نیست.

خندید و گفت: آره. ولی مرتضی گفت تو حیاط سفره بندازیم.

- وای چه عالی!!

- خب فقط مونده برنج و خورشت رو ببریم.

- خب من خورشت رو می ریزم.

- الهی خیر ببینی مادر.

وقتی سفره رو کامل چیدیم، بقیه رو صدا زدیم تا بیان برای صرف شام.

بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره، من و ملیکا باهم ظرفا رو شستیم.

البته هرچی اصرار می کردم بره استراحت کنه قبول نمی کرد.

ملیکا: افسانه مرتضی گفت ماجرا؟؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: ماجرا؟؟ ماجرای چی؟؟

- افسانه اذیت نکن دیگه.
- خب چه ماجرای؟؟
- اینکه می خوایم برای مجتبی بیایم خواستگاری!!
- آره گفته.
- خب تو تو تیم مایی تا تو تیم عروس؟؟
- مگه فوتباله؟؟
- افسانههههه!!!
- هااااا؟؟
- اذیت نکن دیگه.
- تو تیم عروس خانومم.
- واقعا؟؟
- بله دیگه. خواهرمه ها!!!
یهو مهرانه از پشت زد به بازوم و گفت: چی دارین پشت سر من
میگین؟؟
ملیکا هول شد و گفت: هی...هیچ...هیچی
منم خودم رو خونسرد نشون دادم و گفتم: هیچی بابا. بعدا می
فهمی.
مهرانه: همین الان بگو.
ای بابا گرفتاری شدیما!!!

- هیچی بابا. ملیکا می گفت باهم بریم برای عید لباس بخریم.
وای خدا این فکر از کجای مغزم اومد بیرون؟؟؟
مهرانه: واقعا!!!!!!؟!
- اوهوم.

مهرانه: خب تو چی گفتی؟!
- گفتم باید هماهنگ کنیم بعد.
مهرانه: من که هر موقع بگید حاضرم تا باهم بریم خرید.
همون لحظه مامان صداش زد که اونم از پیشمون رفت.
ملیکا گفت: واقعا این مطلب از کجای ذهنت در اومد؟؟
خندیدم و گفتم: ولش کن. به خیر گذشت.
خلاصه فردا صبح مامان مرتضی زنگ زد و اجازه گرفت بیان برای
خواستگاری.

مهرانه هم بهم زنگ زد و گفت: تو می دونستی؟؟
- علیک السلام خواهرم. منم خوبم. شما خوبید؟! بقیه خوبن؟!
- سلام. تو می دونستی؟!
- چیو؟!

- اینکه خانواده آقای رضوی می خوان بیان خواستگاری؟؟
- واقعا!!!!!!؟؟؟؟

- یعنی تو نمی دونستی؟؟

- حالا چه فرقی داره؟؟؟
- خدا بگم چیکارت نکنه افسانه. من الان اصلا برای ازدواج آماده نیستم. من هنوز خیلی بچه م. الان فقط ۲۱ سالمه.
- خب؟؟
- همین؟؟ خب؟ تو خودتو یادت رفته؟؟ ۲۴ سالگی ازدواج کردی!
- خب اگه آمادگی ش رو نداری می خوای بگم نیان؟؟
- نه نه.
- عه!! کلک پس دوستش داری؟؟
- کیو؟؟
- عمه ت رو.
- مسخره.
- مهرانه جان. تمام فکراتو بکن. این تصمیم برای زندگیت خیلی مهمه. اگه آقا مجتبی رو دوست نداری یا اینکه آمادگی ش رو نداری یا هرچیز دیگه ای، نظر منفی بده. اگه هم نه جواب مثبت بده.
- هر موقع عقل و قلبت هم صدا شدن تصمیم نهایی ت رو بگیر.
- البته از مامان و بابا هم کمک بخواه. ببین نظرشون چیه؟؟

- حرفا میزنیا افسانه. یعنی برم از مامان و بابا بیرسم، مامانی بابایی به نظرتون برم زن آقا مجتبی بشم؟؟ حیا هم خوب چیزیه والا!

- دیوونه خب نوع حرف زدنت رو تغییر بده. درست صحبت کن.
- مثلاً تو وقتی آقا مرتضی اومد خواستگاری ت چه جوری نظرشون رو پرسیدی؟

- من فرق داشتم. با ماجرای رفتن به سوریه شیر تو شیر شد.
- خب چی بگم؟؟

- اصلاً من ازشون نظرشون رو می پرسیم. چگونه؟؟

- واقعا این کار رو برام می کنی؟؟

- معلومه. یه خواهر که بیشتر ندارم...

مرتضی با دوستاش جایی کار داشت و بیرون بود. منم بهش خبر دادم میرم خونه مامانم اینا.

رفتم خونه مامان اینا و زنگ زدم.

مهران و مهران و مامان و مهرانه با خوشرویی بهم سلام کردن.

مامان در رو برام باز کرد و کلی قربون صدقه م رفت.

خلاصه بعد کلی حرف زدن و قربون صدقه رفتن، با کنجکاوی پرسیدم: بابا کجاس؟!

مامان: سرکاره. هنوز نیومده. تو چرا با شوهرت نیومدی؟!

- مرتضی با دوستاش رفته بود بیرون و یه کار واجب داشت نتونست بیاد. سلام رسوند.

خلاصه مهران و مهرداد به بهونه کنکور و مهرانه به بهونه خستگی رفتن تو اتاقشون.

مامان برام چایی آورد و خودش هم کنارم نشست.

گفتم: راستی خواستگارا قراره کی بیان؟؟

- نمی دونم. گفتم اول با پدرت مشورت کنم بعد بیان.

- کار خوبی کردی.

بعد از کمی مکث ادامه دادم: نظر خودت چیه مامانی؟؟

- در مورد خواستگاره؟؟

- اوهوم.

- والا ما جز خوبی ازشون چیزی ندیدیم. یکبار دخترمون رو به

دست یکی از پسرشون سپردیم و خیلی هم خوشحالیم.

- یعنی نظرت مثبته؟؟

- خواستگاری من که نیومدن. همچین میگی نظرت مثبته انگار

من عروس خانومم. ولی گفتم بهت که باید با پدرت مشورت کنم.

- آها

- تو خودت به نظرت آقا مجتبی آدم خوبیه؟؟

- من از کجا بدونم؟

- خب تو عروس اون خونواده ای. بالاخره شناخت نسبت به ما از آقا مجتبی بیشتره.

- آره. به نظرم آدم خوبیه. ولی خب به مرتضی نمی رسه!!

- واقعا که دختره پررو. حیات کجا رفته؟؟

- ببخشید.

یهو صدای شکستن چیزی اومد و بلافاصله صدای جیغ مهرانه...
(مهرانه)

افسانه داشت با مامان حرف میزد. احتمال دادم که دارن درباره آقا مجتبی حرف می زنن. هرچی سعی کردم جلوی کنجکاوی م رو بگیرم، نشد که نشد. چیکار کنم دیگه! کلا آدم کنجکاویم. وجدان: منظورت فضولیه؟!

- نه. من کنجکاوم.

- ما که آخر فرق بین این کنجکاوی و فضولی رو نفهمیدیم.

- حالا فعلا مزاحمم نشو می خوام برم ببینم چی دارن میگن.

- چشم.

خلاصه آروم پله ها رو پایین اومدم و رفتم طرف آشپزخونه.

مامان: باید با پدرت مشورت کنم.

افسانه: آها

- تو خودت به نظرت آقا مجتبی آدم خوبیه؟؟

- من از کجا بدونم؟
- خب تو عروس اون خونواده ای. بالاخره شناخت نسبت به ما از آقا مجتبی بیشتره.
- آره. به نظرم آدم خوبیه. ولی خب به مرتضی نمی رسه!!
- واقعا که دختره پررو. حیات کجا رفته؟؟
- ببخشید.

همون لحظه یه نفر از پشت قلقلکم داد. چون من کلا آدم قلقلکی ای هستم، جیغم دراومد و محکم خوردم به میزی که روش گلدون محبوب مامان که مال جهیزیه ش بود خورد و افتاد زمین و شکست. منم پرت شدم زمین و یکی از اون تکه های شکسته گلدون رفت تو دستم. یهو جیغ کشیدم و شروع کردم به گریه کردن.

مامان و افسانه و مهران و مهراد دورم جمع شدن.
مامان با ترس گفت: یا حضرت عباس!! چی شده؟؟ چیکار کردین؟؟

مهران: فالگوش وایستاده بود ما هم یه کوچولو قلقلکش دادیم که نتیجه ش رو هم اکنون مشاهده می کنید.
با گریه گفتم: آی دستم!!

افسانه اومد سمتم و منو رو مبل نشوند و به مهران گفت: مهران
برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.
مهران: مهاد برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.
مامان: وای!! نوکر من نوکری داشت، نوکرشم چاکری داشت
داستان شماهااس. خودم میارم.
مهران: نه من الان میارم.
بدو رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد و افسانه هم دستم رو با
بتادین شست و بعدش پانسمانش کرد.
مهاد: نه!! هنوز برای رفتن به خونه بخت زوده براش.
من: اذیتم نکن.
مهران: راست میگه دیگه. مثل بچه کوچولوها داری گریه می
کنی!!
من: مامان ببینشون!!
مامان: اذیت نکنین دخترمو. قربونت برم من مامان جان. بذار
الان برات شربت بیارم جون بگیری.
مهران: مامان به اون تیکه شکسته هایی که روی زمین هست
توجه کردی؟؟
مامان: خب؟؟

مهراد: مامان اون مال جهیزیه ت بودا. شما نمیداشتی ما از دور نگاهش کنیم. بعد این گل دختریتر ورداشته شکونده گلدونو.

مهران: تبعیض تا چه حد؟!

مامان: فدای سر دخترم. بدوید برید تیکه های شکسته رو جمع کنید. منم میرم یه چیزی درست کنم تا به دخترم بدم جون بگیره!

خلاصه مهران و مهراد تکه های شکسته گلدون رو جمع کردن و مامان هم برام یه شربت آورد.

مهراد: واقعا تا چه حد تبعیض قائل میشید؟؟

مامان: مهراد بس کن دیگه.

منم گفتم: از قدیم گفتن، حسود هرگز نیاسود.

مهراد: الان با کی بودی؟؟

- با بعضیا!

مهراد: عه!! الان نشونت میدم تا حساب کار دستت بیاد و دیگه

بامن این جوری حرف نزنی!

تا اومدم جواب بدم، به صورت انتحاری قلقلکم داد. چون منم

غافلگیر شده بودم، بلند بلند خندیدم و گفتم:

تو...رو...خدا...یکی...کمکم...کنه.

افسانه اومد و مهراد رو ازم جدا کرد و گفت: زشته. بزرگ شدید.
خجالت بکشید. دیگه باید بریم براتون زن بگیریم. با این رفتار
بچه گانه تون به هیچ کدومتون زن نمیدن.

مهران: کی زن خواست؟؟

مهراد: افسانه دیگه توئم. ما کی زن خواستیم؟؟

افسانه: برید مشقاتونو بنویسید. بدوید.

مهران: افسانه مگه ما بچه دبستانی ایم که میگی بریم درس
بخونیم؟؟

افسانه: بدوید.

مهراد: واقعا که!

بعد دوقلوهای افسانه ای رفتن تو اتاقشون. هوف راحت شدم از
دستشونا.

همون لحظه زنگ در زده شد و بابا اومد. افسانه در رو باز کرد و
بابا هم اومد داخل.

من سریع سلام کردم و رفتم تو اتاقم.

(افسانه)

ساعت حدود ۶ غروب بود که تلفنم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم
اسم مرتضی روی صفحه نمایان شد. دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

الو

- سلام افسانه جان. خوبی؟؟
- سلام مرتضی. الحمدالله. خوبم. کجایی؟؟
- میگم من دم در منتظرتم. بیا پایین.
- خب بیا بالا.
- نه خسته م. نمی خوام زحمت بدم.
- وا! تعارف میکنی؟!
- نه بابا. بیا دیگه.
- باشه. پس صبر کن حاضر شم میام.
- باشه. پس فعلا خدانگهدار.
- خداحافظ.
- بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، حاضر شدم و از بقیه خداحافظی کردم و رفتم بیرون.
- ماشین مرتضی دم در پارک بود. سوار ماشین شدم و گفتم: سلام.
- سلام. خوبی؟؟
- الحمدالله. شما خوبی؟؟
- شما خوب باشی منم خوبم.
- شب موقع شام، مرتضی گفت: راستی افسانه خانواده تون آخر هفته گفتن مجتبی اینا بیان خواستگاری.
- واقعاً؟!

- آره.

.

.

.

(مهرانه)

ساعت هشت شب بود اما هنوز افسانه و آقا مرتضی نیومده بودن.
خیلی استرس داشتم. عجب خواهری دارما! به جای اینکه بیاد
کنارم و بهم آرامش بده رفته، نمیاد. هوف خدا!!!
همون لحظه زنگ در به صدا در اومد و همین باعث شد استرسم
دو برابر بشه. قلبم به سینه م می کوبید. به زور خودم رو آرام
کردم که دیدم صدای آشنایی میاد.

افسانه اومدش تو آشپزخونه و گفت: چطوری عروس خانوم؟

- علیک السلام

- سلام فدات بشم.

- خدا نکنه.

- چرا این طوری شدی؟

- چطوری؟ خیلی زشت شدم؟ یا نکنه لباسام بهم نمیاد؟ یا
اینکه...

- وا!! مهرانه چرا همچین می کنی؟ آروم باش بابا. نمی خوان
بیان بخورنت که!! بعدشم الان ماه شدی! یعنی چی زشت شدم
و لباسام بهم نمیاد؟ این طوری که تو تیپ زدی، داماد بیاد غش
می کنه!

- افسانههههههه!

- جان افسانه؟ نیگا نیگا صورتت مثل گچ دیوار سفید شده! یه
نگاه تو آینه به خودت کردی؟

- خب میگی چیکار کنم؟

- هیچی! آروم باش و به خدا توکل کن.

همون لحظه صدای زنگ آیفون به گوشم خورد. اونقدر استرس
داشتم که نزدیک بود سخته کنم. افسانه هم رفت بیرون تا با بقیه
سلام و احوال پرسى کنه. منم تو آشپزخونه موندم. مهمونا به
طرف حال حرکت کردن و با تعارف بابا روی مبل نشستن. خلاصه
بعد حرفای سیاسی و آب و هوا و چیزای دیگه یادشون به منم
افتاد که منم اینجا هستم!!

بابا: دخترم مهرانه جان بابا چایی رو بیار.

- چشم.

چایی ها رو به تعداد ریختم و بعد گفتن بسم الله وارد حال پذیرایی شدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم: سلام. خوش اومدید.

همه سلام کردن و منم چایی ها رو به همه تعارف کردم. وقتی به آقا مجتبی رسید، دستام می لرزید ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. یعنی اگه اون همه دعا رو در عرض چند دقیقه نخونده بودم، ممکن بود سینی چای رو چپ کنم رو داماد! بعد توزیع چایی ها، رفتم کنار مامان نشستم.

بابای آقا مجتبی شروع کرد به صحبت کردن: خب راستش چند وقتی بود که آقا مجتبی ما دلش پیش دخترتون گیر کرده بود اما خب مثل مرتضی سعی داشت خودش رو گول بزنه! یهو همه نگاه ها رفت سمت آقا مرتضی. آقا مرتضی سرش رو گرفت پایین و گفت: من که خودم رو گول نزدم.

بابای آقا مجتبی خندید و گفت: به هرحال الان اومدیم خواستگاری دخترتون. هرچی شرط هم که مطرح کنید بنده و خانواده م قبول می کنیم.

بابا صداش رو کمی صاف کرد و گفت: این چه حرفیه که می زنی حاجی جان؟! ما قبلا هم یکی از دخترامون رو به دست شما

سپردیم و جز خوبی چیزی از شما ندیدیم. مرتضی و مجتبی
جای پسر خودم هستن.

بابای آقا مجتبی: شما لطف دارید!

خلاصه بعد کلی حرف زدن و تعریف کردن از من و آقا مجتبی،
بابای آقا مجتبی از بابا و مامان اجازه خواست تا بریم حرفامون
رو باهم بزنیم. مامان و بابا هم قبول کردن.

بلند شدم و آقا مجتبی رو به سمت اتاقم هدایت کردم. بعد از
اینکه وارد اتاق شدیم، من رو تخت خودم و آقا مجتبی رو تخت
افسانه نشست...

(افسانه)

بعد از اینکه مهرانه و آقا مجتبی رفتن تو اتاق تا حرفاشون رو
بزنن، همه باهم داشتن صحبت می کردن. مامان با مامان
مرتضی، بابا بابای مرتضی، مهران و مهاد هم باهم.

تو فکرای خودم غرق بودم که مرتضی در گوشم گفت: یادش
بخیر، منم تا یکی دو سال پیش اومده بودم اینجا خواستگاریت!
خندیدم و گفتم: آره ولی تو خیلی ضایع بازی درآوردی.

مرتضی متعجب بهم خیره شد و گفت: من؟؟؟

- بله. یادته اون مزاحمه اون موقع ها بهم زنگ میزد؟

- آره یادمه.

- بعد شب خواستگاری هم بهم زنگ زد و توهم داد و بی داد کردی و بعدش همه فکر کردن که تو سر من داد زدی!!!!
مرتضی خندید و گفت: خب چیکار می خواستی کنم؟ داشتن زخم رو تهدید می کردن.

- اما اون موقع زنت نبودما!

- حالا! به هر حال الان که هستی!

خندیدم و گفتم: از دست تو! ولی خدا رو شکر اون روزا گذشت و راحت شدیم.

(مهرانه)

تا ده دقیقه داشتیم به در و دیوارا نگاه می کردیم و با اونا حرف می زدیم که آخر سر آقا مجتبی گفت: نمی خواین چیزی بگین!؟
- امم. خب اول شما بگید!

صداش رو کمی صاف کرد و گفت: خب... من سید مجتبی رضوی، ۲۵ ساله و اهل مشهد هستم. تا پنج سالگی مشهد زندگی می کردیم اما بخاطر شغل پدرم نقل مکان کردیم و اومدیم تهران. من تو شرکت پیش پدرم کار می کنم. وضعمون که خوبه و درآمد و سود خوبی هم از این کار کسب می کنیم.
حرفش که تموم شد، من شروع کردم به معرفی کردن خودم.

- مهرانه مؤمنی هستم. ۲۲ ساله و اصالتا اهل تهرانم هستم و همین جا به دنیا اومدم و بزرگ شدم. رشته م هم که می دونید خودتون. رشته معماری می خونم...
(افسانه)

تقریبا بیست دقیقه بعد، آقا مجتبی با مهرانه اومدن و همه بهشون چشم دوخته بودیم تا ببینیم نظر مهرانه چیه؟! بابای مرتضی: خب به توافق رسیدید؟ مهرانه با تن صدای ضعیفی گفت: اگه اجازه بدید فکرامو بکنم بعد تصمیم نهایی م رو میگیرم. بابای مرتضی: خیلی هم عالی! خلاصه بعد از کمی حرف زدن، خانواده مرتضی رفتن و هرچی اصرار کردیم برای شام بمونن قبول نکردن. قبل از اینکه با مرتضی بریم خونه مون، مهرانه منو برد اتاقش و گفت: افسانه به نظرت چیکار کنم؟

- چيو چيكار كنى؟

- خودتو به اون راه نزن!

- هرچی دل تنگت می خواد بگو! البته عقلت هم باید موافقت کنه!

- اه! تو هم که فقط بلدی بگی با عقل و قلبت تصمیم بگیر و هر
موقع هردو هم صدا شدن تصمیم نهایی ت رو بگیر!

- خب مگه بد میگم؟

- خواهر من! عزیز من! خب تو اگه جای من بودی چیکار می
کردی!

- ببین مهرانه این تصمیمی که تو گرفتی مسخره بازی نیست! تو
الان فقط بیست، بیست و یک سالته و هنوز خیلی جوونی. ولی
خیلی دخترای جوون تر از تو هم بودن که ازدواج کردن! اگه می
خوای تصمیم بگیری باید ببینی می تونی آقا مجتبی رو به عنوان
همسر انتخاب کنی؟ می تونی اونو به عنوان شریک زندگیت قبول
کنی؟ می تونی دوستش داشته باشی؟ می تونی تا تهش
همراهش باشی حتی روزای سخت و طاقت فرسا؟!
به مهرانه خیره شدم که دیدم داره لبخند میزنه. هرچی صداش
کردم جواب نداد!

- مهرانه! مهرانههههههههه! مهرانههههههه! هوی با توئما!

- ها؟! بله؟! چیزی گفتی!؟

- پس جوابت مثبته؟

- خودمم نمی دونم. فقط می دونم هر موقع بهش فکر می کنم
ناخودآگاه لبخند میزنم و خوشحال میشم...

خلاصه مهرانه دو روز بعد، بعد از اینکه با همه مشورت کرد، نظر مثبتش رو اعلام کرد و آقا مجتبی با مهرانه نامزد کردن و می خواستن قبل از اینکه ما بریم سوریه عقد کنن!
(مهرانه)

✽روز عقد✽

پیراهن پوشیده ی سفید که تا پایین پام بود و سرتاسر نگین کاری شده بود و دامنش هم یه لایه طوری داشت، رو پوشیدم. بعد روسری سفیدم رو سرم کردم و در آخر چادر مشکی م رو سرم کردم و چادر رنگی م رو تو کیفم گذاشتم. بعد به طرف حال حرکت کردم و منتظر بقیه موندم. آقا مرتضی هم رفته بود خونه خودشون تا حاضر بشه. بعد از اینکه همه حاضر شدن، سوار ماشین شدیم و به سمت محضر حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم، دیدیم که آقا مجتبی اینا زودتر رسیدن. خلاصه همگی وارد محضر شدیم و منم چادر رنگی م رو با چادر مشکی م عوض کردم و گذاشتم تو کیفم. مامان اومد کنارم و گفت: دخترم برو کنار آقا مجتبی بشین.
- م...من؟

همون لحظه افسانه اومد و گفت: نه پس من!

- مسخره!

بعد با خجالت سرم رو انداختم پایین و رفتم با فاصله کنار آقا
مجتبی نشستم.

بعد از اینکه عاقد خطبه رو خوند، گفتم: با اجازه آقا امام زمان
والدینم و بزرگترها بله!

بعد از اینکه آقا مجتبی هم بله رو گفت بقیه هم کل کشیدن و
بعد از امضا کردن حلقه ها رو دست هم کردیم، خیلی خجالت
می کشیدم، اصلا هیچ وقت همچین فکری نمی کردم که با آقا
مجتبی ازدواج کنم. این قدر رفته بودم تو فکر که دیگه فکرم از
بقیه دور شده بود، که با صدای افسانه به خودم اومدم.
افسانه: مهرانه؟

- بله؟!

افسانه: بگو سیب!

- سیب! چی چرا؟!

یهو صدای فلش دوربین رو شنیدم و چشمام رو محکم بستم.
یهو افسانه خندید و گفت: مهرانه درست ژست بگیر.

بعد گیج نگاهش کردم و یه لبخند ملایم زدم و افسانه هم بعد از گرفتن چند تا عکس دست از سر ما برداشت. بعد بقیه هم بهمون تبریک گفتن و با خانواده رفتیم خونمون.

بعد از اینکه عاقد خطبه رو خوند، گفتم: با اجازه آقا امام زمان والدینم و بزرگترها بله!

بعد از اینکه آقا مجتبی هم بله رو گفت بقیه هم کل کشیدن و بعد از امضا کردن حلقه ها رو دست هم کردیم، خیلی خجالت می کشیدم، اصلا هیچ وقت همچین فکری نمی کردم که با آقا مجتبی ازدواج کنم. این قدر رفته بودم تو فکر که دیگه فکرم از بقیه دور شده بود، که با صدای افسانه به خودم اومدم.

افسانه: مهرانه؟

- بله؟!

افسانه: بگو سیب!

- سیب! چی چرا؟!

یهو صدای فلش دوربین رو شنیدم و چشمام رو محکم بستم.

یهو افسانه خندید و گفت: مهرانه درست ژست بگیر.

بعد گیج نگاهش کردم و یه لبخند ملایم زدم و افسانه هم بعد از گرفتن چند تا عکس دست از سر ما برداشت. بعد بقیه هم بهمون تبریک گفتن و با خانواده رفتیم خونمون.

﴿دو ماه بعد...﴾

(افسانه)

داشتم زخم یکی از بیمار ها رو درمان می کردم که حالم به هم خورد.

رضوانه دوید سمتم و گفت: افسانه حالت خوبه؟!!

- آ...آره. ولی نمی دونم چرا تازگیا از بوی الکل و خون و اینا به هم می خوره.

لبخندی زد و گفت: مبارکه!

- چی چیو مبارکه؟! اصلا چی مبارکه؟!!

خندید و گفت: برو استراحت کن.

یهو یه پرستار اومد و گفت: خانوم دکتر! فرمانده زنگ زده، کارتون داره.

یه نگاهی بهش انداختم و گفتم: شما بیا دست این آقا رو بخیه بزن تا من برم جواب بدم.

رضوانه هم بدو اومد سمتم و گفت: باشه تو برو.

رفتم سمت تلفن و گفتم:بله؟!!

مرتضی گفت:سلام افسانه.حالت خوبه؟؟؟

- سلام مرتضی جان.الحمدلله،خوبم، تو خوبی؟؟

- شکر خدا، داریم بر می گردیم.

- واقعاً؟؟!!
- آره، خب من برم، کاری نداری
- نه، خداحافظ
- خدانگهدار
بعد از قطع کردن تلفن سریع لباسام رو عوض کردم و به رضوانه
خبر دادم که دارم می رم.
رضوانه اومد سمتم و گفت: افسانه قبلش بیا آزمایش بده!
- برو بابا.
- بیا دیگه توئم.
یه زور رفتم آزمایش دادم که رضوانه با جواب آزمایش برگشت.
- مبارکه!
- چ...چی؟!
- دالی مامان میشی.
خیلی خوشحال شدم. اونقدری که دلم می خواست جیغ بزنم.
- ببینم؟!
برگه آزمایش رو گرفتم. سه ماه بود که من حامله بودم و نمی
دونستم.
رضوانه: دیدم تازگیا چاق شدیا! گفتم شاید رفتی ایران زیاد
پرخوری کردی!

- مسخره. من تازه سه ماهم. هنوز که نباید چاق شم.
خندید و گفت: به هر حال. مراقب خودت و نی نی کوچولوت باش.
- چشم. کاری نداری؟!

- نه. برو به سلامت

- خداحافظ

- خدانگهدار

بعد به سمت خونه حرکت کردم. خیلی خوشحال بودم. حس
اینکه یه کوچولوی دیگه تو بدنت در حال رشد و نفسش به
نفست بنده خیلی حس خوبی بود. وقتی رسیدم خونه، یه دستی
به سر و روی خونه کشیدم و وسط تمیز کردن خونه بودم که
تلفن خونه زنگ خورد، رفتم و جواب دادم.

علی آقا با صدای آشفته گفت: سلام افسانه خانم، شما کجایید؟
- سلام، من خونه م.

- همون جا باشید الان میام.

- چیزی شده؟

- نگران نباشید، میام بهتون توضیح می دم.

بعد صدای بوق ممتد گوشی تو گوشم پیچید. استرس به جونم
افتاد. یعنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر علی آقا مضطرب بود؟!

نکنه اتفاقی افتاده؟! نکنه چیزی شده؟!
افکار منفی رو از خودم دور کردم و رفتم لباسام رو پوشیدم تا
وقتی علی آقا بیاد آماده باشم.
ده دقیقه بعد، زنگ در به صدا دراومد.
- کیه؟!

کسی جواب نداد. چند بار گفتم کیه اما باز هم جوابی نشنیدم!
با خودم گفتم حتما علی آقا است دیگه.
کلافه در رو باز کردم و با دیدن کسی که جلوم بود، خشکم
زد. خواستم در رو ببندم اما پاش رو لای در گذاشت.
محکم به در چسبیده بودم اما اون در رو هول داد و منم محکم
خوردم زمین.
اومد داخل خونه. خیلی ترسیده بودم. آروم آروم به عقب قدم
برمی داشتم اما اونم به همون اندازه میومد نزدیکم.
همین طور به عقب می رفتم تا اینکه پشتم خورد به دیوار.
اومد نزدیک و گفت : چطوری؟! این چند وقت نبودم بهت خوش
گذشت؟! فکر کردی پیام سراغت؟! فکر کردی ولت کردم؟!
نخیرررررررر!! دیگه برام مهم نیست. می خوام انتقامم رو ازت
بگیرم.

بعد چاقوش رو از توجیش درآورد و گرفت سمتم. دیگه نفسم به شماره افتاده بود. چاقو رو گرفت سمت صورتم که یهو... (علی)

آشفته و سردرگم به سمت خونه مرتضی راندم. خیلی اعصابم از دست مرتضی خورد بود.

وقتی رسیدم، دیدم در خونه بازه. مشکوک به اطرافم نگاه انداختم. وارد خونه شدم که دیدم افسانه خانوم به دیوار چسبیده و پوریا هم چاقو رو گرفته طرفش. سریع دویدم و از پشت گرفتمش و اما اون چاقو رو به دست افسانه خانوم کشید و افسانه خانوم زخمی شد. پوریا رو ول کردم و رفتم طرف افسانه خانوم. اونم از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت. می خواستم برم دنبالش اما خیلی دیر شده بود. از طرفی افسانه خانوم زخمی شده بود.

سریع رفتم سمتش و گفتم: خوبید؟! - خوبم.

- بریم دستتون رو باید بخیه بزنید.

- آقا علی چی می خواستید بگید?! -

یهو یاد حرفم افتادم و گفتم: مهم نبود. شما بیاید بیمارستان.

- تا نگید نمیام.

- مرتضی زخمی شده.
- چ...چی؟!
- چیزی نیست. دستش تیر خورده بود. اما هرچی اصرار کردم قبول نکرد که بهتون بگم. اما خیلی نگرانش بودم.
- الان کجاس؟
- فکر کنم دیگه الان بیمارستان رسیده باشه.
- بریم.
- بعد سوار ماشین شدیم و رسیدیم بیمارستان. افسانه خانم با هول ولا وارد بیمارستان شد. (افسانه)
- خانم شکری اومد سمتم و گفت: سلام خانم دکتر. برگشتید؟!
- فرمانده کجاس؟
- چی؟
- بگو کجاس؟
- همین الان اومدن. رفتن تو اتاق شما.
- بدو رفتم تو اتاقم و دیدم مرتضی رو صندلی نشسته و در و دیوارا رو نگاه می کنه. تا منو دید بلند شد و گفت: مگه تو نگفتی میری خونه؟! چرا اینجاایی؟
- تو چرا بهم نگفتی زخمی شدی؟
- مگه بار اولمه که دارم زخمی میشم؟

- نه. ولی قبلا بهم میگفتی.

- حالا که چیزی نشده.

بدو رفتم وسایل لازم رو آوردم و رفتم پیشش. دستش تیر خورده بود. گلوله رو از تو دستش در آوردم.

همون لحظه رضوانه وارد اتاق شد و گفت: افسانه تو اینجا چیکار می کنی؟! برو بیرون. الان حالت بد میشه ها!

داشتم دستش رو بخیه میزدم که حالم بد شد و رضوانه گفت: بدو برو. من خودم بخیه می زنم. خب بهت میگم که حالت بد میشه. هی لجبازی می کنی!

بدو رفتم تو دستشویی و ...

(مرتضی)

وسط بخیه زدن من، افسانه حالش بد شد و رفت.

رو به رضوانه خانوم گفتم: چی شد؟! چرا این طوری شد؟!!

رضوانه خانم خیلی خونسرد گفت: چیزی نیست.

خلاصه بعد از بخیه زدن دستم، منتظر افسانه موندم تا بیاد.

(افسانه)

حالم که خوب شد، تازه متوجه زخم دستم شدم که سر باز کرده بود و آستینم خونی شده بود.

از شانس خوبی که داشتم دست چپم زخمی شده بود و یواشکی رفتم تو یکی از اتاقا و دستم رو بخیه زدم.

برگشتم تو اتاقم که دیدم مرتضی دستش رو پانسمان کرده بود. در رو بستم و گفتم: عه! دستت رو بخیه زدی؟

مرتضی کنجکاوانه پرسید: چی شده بود؟

- چی چی شده بود؟

- چرا حالت بد شد؟ تو که دویست بار دست منو پانسمان کردی و بخیه زدی.

- هیچی نیست ولش کن.

دلم نمی خواست الان بهش بگم حامله ام. چون معلوم بود خسته س و حالش هم زیاد خوب نیست. دلم می خواست موقعی که هردو خوشحالیم، با این خبری که بهش میدم، هردو خوشحال بشیم.

- از کی تا حالا من برات غریبه شدم؟

- مرتضی اذیتم نکن دیگه. دیشب تا صبح شیفت بودم و برای همین یکم خسته م. همین. حالا هم بیا بریم خونه.

به زور با مرتضی رفتم خونه.

اونقدر خسته بود که تا اومد خونه گرفت خوابید. تا سه روز همش کسل بود و حالش خوب نبود اما شب موقع خواب، علی آقا زنگ

زد و گفت که ماموریت خیلی فوری پیش اومده و اونم سریع رفت.

مونده بودم کی بهش موضوع رو بگم...
(مرتضی)

تا یه هفته درگیر این داعشیای عوضی بودیم. اما خب این همه شب بیداری مون نتیجه داد و بالاخره می تونیم استراحت کنیم. تو اتاقم نشسته بودم و تو فکر کشیدن نقشه بودم تا قبل از اینکه داعشیا دوباره جون بگیرن، نابودشون کنیم که علی اومد تو اتاق. علی: حالت خوبه؟

- آره چطور؟

- هیچ می دونی الان سه روزه شبانه روز ن خوابیدی و همش در حال کار کردنی و هیچ استراحتی به خودت ندادی؟

- خوبم بابا

- برو خونه تون استراحت کن.

- نه خوبم.

- حال خانومت چطوره؟ دستش خوب شد؟

- دستش؟ مگه دستش چی شده بود؟

- ها؟ آخ!

- میگم مگه دست افسانه چی شده بوده؟

– هیچی بابا.

- علی!

– هیچی به خدا!

- علی بگو تا کار به جاهای باریک نکشیده.

- ببین میگویم ولی قول بده عصبی نشی و با کسی دعوا نکنی. به خصوص خانومت.

- بگو بینم چی شده؟

- ببین اون روزی که تو تیر خوردی، به دلم افتاد برم یه افسانه خانم بگم.

- پس تو گفتی!

- بعدش بهش خبر دادم که می خوام برم پیشش و بهش موضوعی رو بگم.

- خب؟

- وقتی رسیدم، دیدم در خونه تون بازه. رفتم خونه تون دیدم پوریا اومده خونه تون و چاقو رو گرفته بود سمت افسانه خانوم و تهدیدش می کرد.

– جیسے؟؟؟؟

- بعد من رفتم جلو و تا تونستم زدمش اما اون با چاقوش دست افسانه خانم رو زخمی کرد. بعد می خواستم برم دنبالش اما از دستم در رفت.

- پس چرا من نفهمیدم؟ پس چرا افسانه چیزی بهم نگفتش؟
- آروم باش. شاید نمی خواسته ناراحت کنه. حالا به خیر گذشت.

- چی چی رو بخیر گذشت علی؟ مرتیکه بی ناموس پاشده رفته خونه من، زن منو تهدید کرده، بعد افسانه هیچی هم بهم نگفته!
- کجا میری؟

عصبی جواب ندادم و سریع رفتم سمت ماشین و با سرعت به سمت بیمارستان روندم...
(افسانه)

رفتم پذیرش و گفتم: نقل المريض ۱۲۵ إلى الجناح (بیمار اتاق ۱۲۵ رو به بخش منتقل کنید).
- حسنًا ، بالتأكيد (باشه حتما)

همون لحظه مرتضی اومد. خیلی تعجب کردم آخه یه هفته مأموریت بود و هر موقع می خواست بیاد بهم خبر میداد. وقتی نزدیکم شد، متوجه شدم چهره ش عصبی بود و رنگ گردنش باد کرده بود.

اومد ستم و گفت: چرا بهم نگفتی؟

- سلام. چ...چیو؟

- اینکه اون پس فترت اومده خونه من و مزاحم تو شده!

- مرتضی جان آروم باش بیا بریم تو اتاقم بهت توضیح میدم.

- چه توضیحی می خوای بدی؟ یه هفته گذشته و تو بهم نگفتی.

آخر سر باید علی بهم بگه چی شده؟

عصبی به سمت اتاقم قدم برداشتم و گفتم: بیا تا بهت توضیح بدم.

اونم با قیافه حق به جانب همراهم به سمت اتاق اومد.

رفتم تو اتاق و در رو بستم و اونم گفت: می شنوم.

- بشین تا بهت بگم.

با داد گفت: نمی خوام بشینم. فقط الان بهم بگو چرا بهم نگفتی

که اون اومده و مزاحمت شده و دستت رو زخمی کرده. چرا اصلا

تو هیچی بهم نگفتی؟ بعد توقع داشتی وقتی من تیر خوردم بهت

همون موقع بگم؟؟؟؟؟

منم عصبی شدم و از کوره در رفتم و گفتم: تو اصلا کی بودی

پیشم که بهت بگم؟؟ وقتی تیر خوردی ماجرا رو خودم فراموش

کردم. اونقدر نگران بودم که نگو. وقتی هم رفتیم خونه تا سه

روز حالت بد بود. نمی خواستم ناراحت کنم. میگی چرا بهت

نگفتم؟ چون می خواستم خبر اینکه داری پدر میشی رو موقعی
که خوشحالیم بهت بگم.

یهو چشماش اندازه نعلبکی گرد شد و گفت:
چ...چیییییی؟؟؟؟

همون لحظه رضوانه در رو با شتاب باز کرد و گفت: چه خبرتونه؟
همه رو خبر دار کردین!!!! افسانه همه فهمیدن که!!!!

با حالت عصبی می خواستم از اتاق خارج شم.
برگشتم سمت رضوانه و گفتم: رضوانه من حالم خوب نیست.
میرم خونه و برمی گردم.

مرتضی برگشت سمتم و گفت: باهم میریم.
- خودم میرم. زحمت نکش.

اومدم برم که نمی دونم چی شد که سرم گیج رفت و چشمام
سیاهی رفت و خوردم زمین. صدای خیلی مبهمی تو گوشم
پیچید و بعد سیاهی مطلق...

(مرتضی)

افسانه خواست از اتاق خارج بشه که حالش بد شد و افتاد رو
زمین.

با هول و ولا رفتم سمتش و داد زدم: یا خدا!!!! یا حسین!!!! افسانه
افسانه چشمتو باز کن. افسانهههههههه!

رضوانه خانوم سسریع اومد ستمون رو گفت: باید ببریمش سمت بخش.

سریع افسانه رو بردیم بخش و دکتر اومد معاینه ش کرد و بعد یه چیزی به رضوانه خانم گفت و اونم خیلی خونسرد سرش و تگون می داد. بعد اینکه دکتر رفت گفتم: چی شده؟ چرا بیهوش شده؟؟ حالش خوبه؟

- آره خوبه. بخاطر فشار عصبی این طوری شده. نباید تو این دوران عصبی بشه. اصلا فشار عصبی مثل سم می مونه براش. یعنی هم برای خودش و هم برای بچه تو شکمش.

تو دلم خودم رو لعنت کردم.

- الان حالش خوبه؟ حال بچه خوبه؟

- هردوتاشون سالمند. نگران نباشید. تا نیم ساعت دیگه هم بیهوش میاد.

- ممنونم.

- خواهش می کنم.

بعد کمی مکث گفت: افسانه می گفت نباید فعلا کسی بفهمه. چون ممکنه بلایی سر بچه بیارن. باید خیلی مراقبش باشید.

- چشم.

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: من میرم به بقیه بیمارام برسم.
شما هم حواستون به افسانه باشه. هر موقع بهوش اومد خبرم
کنین.

- چشم

وقتی رفت یه نگاه به افسانه انداختم. دوباره خودم رو لعنت کردم
که چرا از کوره در رفتم و سر افسانه داد زدم. اون که گناهی
نداشت. کاری نکرده بود.

نگاهش کردم و بهش گفتم: افسانه غلط کردم. تو رو خدا چشمتو
وا کن. تو رو خدا بیدار شو.

حدودا بعد نیم ساعت بهوش اومد و منم با خوشحالی گفتم:
خوبی؟

بی حال گفت: خوبم.

سریع رفتم رضوانه خانم رو خبر کردم و اونم گفت حالش خوبه.
ببرمش خونه تا استراحت کنه.

رفتم پیشش و گفتم: افسانه بریم خونه. باید استراحت کنی.
اونم نگاهی بهم انداخت و بی حال رفت تو رختکن و لباسش رو
عوض کرد و بدون اینکه مخالفت کنه دنبالم اومد.

در ماشین رو براش باز کردم و اونم نشست. خودم هم سوار شدم
و به سمت خونه روندیم.

هیچ حرفی نمیزد و ساکت به رو به رو خیره شده بود. دیگه
طاقت نیاوردم. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و نگاهش کردم.
ولی اون همچنان به رو به رو خیره شده بود.
- افسانه

- ...

- افسانه جان من اشتباه کردم. ازت معذرت می خوام. خیلی زود
از کوره در رفتم.

- من خوبم مرتضی. ازت ناراحت هم نیستم. نگران نباش.
همون لحظه علی زنگ زد و گفت یه موضوع خیلی مهمی پیش
اومده و حتما باید برم پیشش.

افسانه تا فهمید گفت: خب اشکال نداره. خودم میرم خونه.

- نه نه. حداقل برسونمت بعد.

رسوندمش خونه و بعد از کلی سفارش کردن من، وارد خونه شد.
(افسانه)

رفتم خونه و بی حال نشستم رو مبل. نمی دونم چم شده بود.
خیلی دلم گرفته بود. دلم آغوش مادرم رو می خواست. دلم می
خواست برم بغلش کنم و زار زار گریه کنم. اما خودم هم نمی
دونم چرا این طوری شده بودم. اصلا از دست مرتضی ناراحت

نبودم. چون خیلی خوب درکش می کردم اما خیلی دلم گرفته بود.

رفتم یه دوش مختصری گرفتم و بعد رفتم نماز رو خوندم. بعد نماز، یه نماز دو رکعتی برای آرامش خودم و مرتضی و البته بچه مون خواستم. باورم نمیشد دارم مادر میشم و الان یه کوچولو تو بدنم در حال رشد و تمام حرفامو می شنوه!!!!

بعد از نمازم، از خدا خواستم که خودش حواسش به بچه م و مرتضی باشه.

یه لحظه فکر کردم اگه کسی خبر اینکه حامله ام رو به گوش پوریا برسونه، مطمئنا بلایی سر بچه م میاره. با این فکر دلم لرزید و با خودم گفتم: وای نکنه بلایی سر بچه م بیاره؟! نکنه چیزیش بشه؟! خدا یا خودت کمک کن و حواست به بچه م و مرتضی باشه. می سپارمشون دست خودت.

بعد از اینکه راز و نیازم با خدا تموم شد و آروم شدم، رفتم تو آشپزخونه تا چیزی درست کنم.

با خودم گفتم: خب چی بپزم؟

یهو هوس قورمه سبزی کردم.

- ای جانم! مامانی! هوس قورمه سبزی کردی؟ الان برات درست می کنم.

رفتم و شروع کردم به پختن قورمه سبزی. جلوی بینی م هم یه پارچه گذاشتم تا از بوش حالم بهم نخوره. موندم من چطوری باید این غذا رو بخورم؟!

خلاصه بعد درست کردن غذا، شروع کردم به شستن ظرفای کثیف.

در حین ظرف شستن، دلم باز گرفت. ناخودآگاه گریه م گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد. واقعا حال خودم دستم نبود...

(مرتضی)

بعد از اینکه کارام تموم شد، به سمت خونه روندم. وقتی به این فکر می کنم دارم پدر میشم، دلم می خواد از خوشحالی پرواز کنم.

با خودم گفتم امروز خیلی افسانه و فینگیلی مون رو ناراحت کردم. باید حتما از دلشون در بیارم. اما چطوری؟؟؟؟ با خودم گفتم برم یه چیزی بخرم براش. اما تو این شهر چیزی نبود. اما از شانس خوب من، یه مغازه کوچیک نزدیک خونه مون بود که چیزای مختلف می فروخت.

وقتی رسیدم دم مغازه، از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدم.

دور تا دور مغازه رو گشتم و بالاخره یه انگشتر زنونه نظرم رو جلب کرد. هرچند ارزشی نداشت اما خب اینجا امکانات نداشت. هر موقع رفتیم ایران حتما جبران می کنم. خلاصه رسیدم خونه و بعد اینکه ماشین رو پارک کردم، وارد خونه شدم و در رو با کلید باز کردم. می خواستم افسانه رو غافلگیر کنم.

وارد خونه شدم و گفتم: سلام بانو. کجایی؟ دیدم صدای ظرف شستن از تو آشپزخونه میاد. رفتم داخل آشپزخونه که دیدم داره ظرف می شوره. گفتم: سلام بر حضرت عشق. چطوری خانومم؟ حال فینگیلی مون چطوره؟ دیدم جواب نداد.

رفتم سمتش و گفتم: هنوزم قهری؟ تا منو دید هول شد و گفت: تو می اومدی؟ - سه ساعته دارم سلام می کنم. کجایی؟ وایستا ببینم! گریه کردی؟؟

- هاه؟؟ نه بابا. گریه چیه؟ مگه من بچه م؟؟ - افسانه جان من که عذر خواهی کردم. بخدا دیگه من غلط بکنم سرت داد بزنم.

- مرتضی جان بخدا من ازت هیچ گله ای ندارم. اصلا رفتارم دست خودم نیست. نمی دونم چرا همش دلم می گیره. ناراحت میشم.

همون لحظه انگشتر رو دادم دستش و گفتم: خدمت شما بانو!

- این چیه؟ از کجا آوردی؟

- هدیه کوچولوئه. البته این چیزی نیست. رفتیم ایران جبران می کنم.

- وای مرتضی چقد قشنگه!

- خدا رو شکر که دوستش داری!

خلاصه موقع شام، افسانه فقط منو نگاه می کرد و خودش هیچی نمی خورد.

- افسانه چرا نمی خوری؟

- تو بخور من سیرم!

- چی چیو من سیرم!!! الان شما دو نفرید. تازه بیشترم باید بخوری.

- نمی تونم. حالت تهوع دارم.

- اشکال نداره. خودم بهت میدم.

- فکرشم نکن.

یه قاشق گرفتم طرفش و گفتم: بگو آ!!!

- مسخره. انگار با بچه طرفه. میگم حالم بده...
تا قاشق آخر بهش دادم و گفتم: خب این برای مامان بود. حالا نوبت فینگیلیه!
- وای مرتضی. دارم میمیرم. دیگه نمی تونم بخورم.
- بیا.
- یهو رفت دستشویی و حالش بهم خورد. رفتم دم در دستشویی و در زدم و گفتم: افسانه خوبی؟
اومد بیرون و گفت: دیدی گفتم؟؟ نمی تونم چیزی بخورم. حتی آبم می خورم حالم بهم می خوره!!!
مرتضی رفته بود نماز بخونه. منم رفتم سفره رو جمع کردم. خواستم ظرفا رو بشورم که مرتضی اومد و به زور گفت خودش ظرفا رو می شوره. به منم گفت برم استراحت کنم. رفتم رو مبل نشستم و به تلویزیون خیره شدم.
بعد از اینکه مرتضی ظرفا رو شست، اومد کنارم نشست.
- الان خوبی؟
- آره خوبم.
- میگم دیگه تو باید بری ایران. اونجا باش. منم هرچند وقت یکبار میام. اینجا برای بچه و تو خطرناکه!
- مرتضی من نمی تونم ازت دور باشم.

- عزیز من، خانومم، گفتم که، میام بهت سر میزنم. اصلا اگه اینجا باشی برای تو و بچه خطر داره.
- می دونم. اما می ترسم.
- از چی؟
- از اینکه نکنه خبر اینکه حامله م به گوش پوریا رسیده باشه و دنبال نقشه باشه تا...
- وسط حرفم پرید و گفت: مگه از رو جنازه من رد بشه بخواد نگاه چپ بهت بندازه. چه برسه به اینکه بخواد بلایی سر تو و بچه بیاره. در ضمن رفتی ایران همه چی رو باید بهم بگی. حتی اگه تماس تلفنی عجیب یا چیزی اتفاق افتاد.
- یعنی میگی ممکنه بیان سراغم؟
- غلط می کنن! برای پیشگیری میگم.
- باشه. اگه فکر می کنی این طوری بهتره میرم ایران. حالا که فکر می کنم می بینم این طوری خیلی بهتره. چون اینجا هرچی باشه جنگه و این محیط برای بچه مون خوب نیست.
- وای به نظرت دختره یا پسره؟
- نمی دونم. اما هرچی باشه امیدوارم سالم باشه.
- راستی چند ماهته؟
- تقریبا دو ماه

- وای یعنی من دوماهه بابا شدم و خبر ندارم؟!
خلاصه اون شب مرتضی خیلی خوشحال بود و ذوق داشت. گفت
فردا می‌ره دنبال کارام تا برگردم ایران.
نصف شب حالم خیلی بد شد و سریع بلند شدم که برم
دستشویی.

مرتضی صدای سر و صدامو شنید و گفت: چی شده؟
- حالم بده!

سریع رفتم دستشویی و بعد از اینکه بهتر شدم، یه آبی به صورتم
زدم.

با خودم گفتم حتما الان مرتضی نگرانم شده. رفتم بیرون که
دیدم هیچ خبری نیست. رفتم تو اتاق خواب که دیدم آقا خواب
هفت پادشاه رو داره می‌بینه. همچین غرق خواب بود که انگار
نه انگار اتفاقی افتاده.

خیلی عصبی شدم و یه بالش از روی تخت برداشتم و محکم
کوبوندم تو صورت مرتضی.

مرتضی با ترس و هول و ولا بیدار شد و گفت: چی شده؟؟؟
عصبی دستم رو به کمر گذاشتم و گفتم: برای چی من حالم بد
شد نگرانم نشدی ها؟؟؟

مرتضی خنده ش گرفت و گفت: خیلی خوابم میومد. حالا ولش
کن بیا بخواب. حرص نخور!!

دیگه کارد می زدی خونم در نمیومد.

عصبی گفتم: به جای اینکه الان که فهمیدی اظهار نگرانی کنی،
میگی بیا بخواب؟!؟!!

- حرص نخور خانومم. برات خوب نیست.

عصبی خواستم برم سمتش تا بزنمش که اونم قبل از اینکه بهش
برسم پا به فرار گذاشت.

حالا هی من دنبالش میرم و اونم از دستم فرار می کنه.

آخر سر مرتضی نفس نفس زنان گفت: خانم ولش کن با اون
حالت ندو!!!

عصبی گفتم: تا نزنمت راحت نمیشم.

مرتضی: باشه! باشه! وایمیسم تو بیا بزن فقط ندو! خب؟!!

بعد وایستاد و مسخره بازی درآورد و دستاش رو برد بالا و گفت:
تسلیم!!!!

رفتم با بالش بهش زدم و گفتم: تو اصلا نگران من نیستی! به
فکر من نیستی! من حالم بد شد حتی زحمت نکشیدی چشمت
رو باز نگهداری تا من پیام!

مرتضی خودش رو مظلوم کرد و گفت: خانومم ببخش. بخدا چند شب بود که نتونستم راحت بخوابم. خیلی خسته بودم. در یک حرکت غیر منتظره، یکی دیگه محکم با بالش زدم تو صورتش و گفتم: حالا دلم خنک شد. اونم خندید و گفت: خوبه! خدا رو شکر بی خیال شدی! - نکنه بازم دلت کتک می خواد؟ - نه غلط کردم.

همون لحظه صدای دلنشین اذان تو خونه پیچید. رفتم وضو گرفتم و با مرتضی دو نفره نماز خوندیم. امروز رفتم بیمارستان و از همه خداحافظی کردم. به خصوص رضوانه. وقتی فهمید می خوام برم خیلی ناراحت شد و کلی گریه کرد. منم واقعا دلم براش تنگ میشد. خیلی دختر خوبی بود و همیشه باهم بودیم. یه جورایی همدرد و دوست صمیمی م به حساب میومد.

رضوانه: دلم برات تنگ میشه افسانه!! حتما وقتی کوچولوت هم به دنیا بیاد، باید ایران بمونی و ازش مراقبت کنی. دیگه فکر نکنم بتونم ببینمت.

- عزیز دلم منم دلم برات تنگ میشه. اما می تونی هروقت که اومدی ایران به منم سر بزنی. این طوری حداقل هرچند وقت یکبار همدیگه رو می بینیم.
- باشه. اگه عمری بود حتما میام.
- دیوونه. تو هنوز جوونی. هنوز تشکیل خانواده ندادی. چی داری برای خودت میگی؟؟
- ول کن این حرفا رو. منم چند وقت دیگه میام ایران. حتما بهت سر میزنم.
- خوشحال میشم عزززززززز دلممممممم.
- خلاصه بعد از اینکه از همه خداحافظی کردم، وسایلم رو جمع و جور کردم و منتظر موندم تا مرتضی بیاد و باهم بریم ایران. ساعت تقریبا ۵ غروب بود که مرتضی اومد خونه.
- سلام بر افسانه خانم. چطوری؟
- شکر خوبم.
- فینگیلی بابا چطوره؟
- اونم خوبه. میگم کی بلیط گرفتی؟
- یه ساعت دیگه پروازه!
- خیل خب. من تقریبا وسایلم رو چیدم.
- خب پس. الان برو استراحت کن تا ساعت ۶ بریم.

- من که از صبح تا حالا خونه م. تو تا الان بیرون بودی. تو برو استراحت کن.

- باشه. پس منو ساعت ۵:۳۰ بیدار کن.

- چشم.

مرتضی رفت تو اتاق تا بخوابه. منم شروع به گشتن تو خونه کردم. هر طرفی رو که نگاه می کردم، یاد یه خاطره می افتادم. چه خاطرات خوب و چه بد...

.

.

.

ساعت ۵:۳۰ دقیقه رفتم و مرتضی رو بیدار کردم و بعد از اینکه آماده شدیم، به طرف فرودگاه حرکت کردیم.

وقتی رسیدم ایران، حس کردم دلم آروم گرفت و دیگه تنها نیستم. خیلی حس خوبیه. واقعا هیچ جا جای وطن خود آدم نمیشه. من برای خاک وطنم حاضرم جونم رو فدا کنم. بگذریم...

وقتی رسیدم خونه، وسایلم رو یه گوشه گذاشتم و رو به مرتضی گفتم: حالا چجوری با خبرشون کنیم؟

- امم نمی دونم. میگم خوبه یه مهمونی بگیریم و همه رو دعوت کنیم و به همه تو جمع بگیم؟

- نمی دونم.

- حالا بیا بریم سونوگرافی و کارا رو انجام بدیم بعد امشب یا فردا شب مهمونی بگیریم؟

- چیییییییی؟؟ من الان خسته م. چی داری میگی؟

- خیل خب برو استراحت کن بعد میریم.

- باشه.

ساعت تقریبا ۶:۳۰ دقیقه بود که مرتضی بیدارم کرد تا باهم بریم بیرون.

با بی حوصلگی گفتم: مرتضی بذار فردا صبح بریم.

- نه دیگه. پاشو الان بریم.

- هوف خدا. باشه.

رفتم لباسام رو پوشیدم و رفتم جلو آینه و چادرم رو روی سرم تنظیم کردم و با مرتضی سوار ماشین شدم.

مرتضی: خب افسانه جایی رو سراغ داری بریم؟

- آره. برو مطب زینب!

- آخ حواسم نبود که متخصص زنانه. خوبه. آشناست و حواسش بهت هست.

خلاصه وقتی رسیدیم گفتم: خب فعلا.

- چی چی فعلا؟؟؟ باهم میریم!

- چی؟

- پیاده شو.

- ای بابا

رفتیم تو مطب نشستیم و منتظر بودیم تا نوبتم بشه.

یکم خجالت می کشیدم. دوست داشتم خودم تنهایی برم داخل.

رو به مرتضی گفتم: مرتضی جان وقتی نوبتم شد خودم میرم.

مرتضی: وا برای چی می خوام بچه ام رو ببینم!!!!

- اصلا نیاز نیست بیای تو مرتضی جان اون عکسش رو می گیرن

بعد تو ببین.

- نه عکسش رو می خوام چیکار می خوام الان ببینم.

- عه! می گم نیاز نیست بیای تو دیگه!

- خب واسه چی این زن و شوهر ها با هم میرن داخل؟ من چرا

نیام؟؟؟

همون لحظه اسم منو صدا زدن و وارد شدیم.

زینب تا منو دید بدو دوید طرفم و بغلم کرد و گفت: وای افسانه

تو کی اومدی؟؟؟ چرا بی خبر اومدی؟ اصلا چرا اینجا اومدید؟

میومدید خونه مون.

لبخندی زدم که چشماش درخشید و گفت: نکنه...
بعد از کمی مکث گفت: آخی عزیزم! مبارک باشه!!!! وای چقد
خوشحال شدم!!!! عزیز دلم. بیا بیا برو ببینم کوچولو ما چطوره!
رفتم طرف تخت و دراز کشیدم.
مرتضی با شوق به صفحه مانیتور نگاه می کرد. البته منم شوق و
ذوقم کمتر از اون نبود.
زینب لبخندی زد و گفت: خب! خدا رو شکر همه بچه هاتون
سالمن!!!!
با تعجب گفتیم: بچه هامون؟؟؟؟
زینب لبخندی به رومون پاشید و گفت: بله بچه هاتون.
مرتضی با شوق گفت: یعنی دوقلوئن؟؟
زینب گفت: نه!!!!!!
مرتضی: سه قلووووووو؟؟؟؟
زینب خندید و گفت: نه یکی نه دو تا نه سه تا!!!! خدا بهتون
چهار قلو داده!!!
با تعجب با مرتضی گفتم: چیییییییی؟
زینب خندید و گفت: مبارک باشه. حالا بیاید اون طرف باید یه
سری نکات رو بهتون بگم. هرچند که خود افسانه پزشکه اما خب
گفتنش ضرری نداره!

خلاصه از رو تخت بلند شدم و با مرتضی رو صندلی نشستم.
زینب: خب افسانه جان! از اون جایی که شما چهار قلو حامله هستی، نسبت به بقیه خانوم ها، وضعیت حساس تره. یعنی فشار روحی اصلا برات خوب نیست و هیجان برات مثل سم می مونه. آقا مرتضی شما هم باید خیلی مراقب افسانه باشید. شاید افسانه خودشو قوی نشون بده ولی ممکنه گاهی ضعیف بشه. خیلی باید مراقب باشید.

حالا این دارو هایی رو که میگم هم برید بگیرید.

مرتضی: به روی چشم.

- زینب راستی فعلا به کسی نگو!

زینب: چرا؟

- چونکه می خوایم فردا یه مهمونی بگیریم. اونجا به همه میگیم! زینب: باشه. خیالت تخت.

خلاصه بعد از اینکه از مطب زینب خارج شدیم، با مرتضی سوار ماشین شدم و مرتضی ماشین رو روشن کرد و بعدم حرکت کرد. مرتضی: وای افسانه باورم نمیشه دارم بابا میشم. تازه اونم چهار قلو!!!! وای خدایا شکرررررتتت!!!!

- منم باورم نمیشه. اونقدر خوشحالم که نگو.

- الان تو رو می رسونم خونه. کار نمی کنیا! خودم میرم وسایل لازم برای فردا رو می گیرم. بعد که اومدم خودم همه چی رو آماده می کنم.

- وا مرتضی! اذیت نکن دیگه.

- حالا فعلا قبل اون یه جا باهم بریم بعد.

- کجا؟

- می فهمی!

دم یه رستوران شیک نگه داشت و گفت: رسیدیم!

یه نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: برای چی اومدیم اینجا؟

- به نظرت برای چی میان رستوران؟

- دیوونه. منظورم اینکه بریم خونه خودم یه چیزی درست می کنم. نیازی نیست...

وسط حرفم پرید و گفت: پیاده شو

بعدم از ماشین پیاده شد. منم به تابعیت از اون، دنبالش رفتم.

وقتی وارد رستوران شدیم، باهم به طرف به میز غذا خوری چهار

نفره رفتیم. مرتضی صندلی رو برام کشید بیرون و گفت: بفرمایید

منم لبخندی زدم و نشستم. بعد خود مرتضی هم رو به روی من

نشست.

- خب چی سفارش بدیم؟؟؟

- هرچی شما بگی!
- خلاصه باهم کباب برگ سفارش دادیم و وقتی غذا رو آوردن، مرتضی گفت: باید همه رو تا ته بخوریا!!! الان شما پنج نفرید. باید طوری بخوری که هم بچه ها و هم خودت سیر بشید.
- وای مرتضی!!! من که نمی تونم این همه رو بخورم!
- باید بخوری!
- می خوای مثل اون روز باز حالم بهم بخوره؟
- خیل خب. ولی حداقل دو قاشق نخور و بعدش بگی سیر شدم.
- تا جایی که بتونم می خورم.
- خلاصه بعد از اینکه غدامون رو خوردیم، مرتضی منو رسوند خونه و خودش هم رفت تا وسایل رو برای فردا بخره.
- منم خواستم به بقیه زنگ بزنم تا برای فردا دعوتشون کنم.
- زنگ زدم خونه مامان اینا.
- مامان: الو
- سلام
- اف... افسانه تویی دخترم؟
- آره مامانی.
- چرا با تلفن خونه تون زنگ زدی؟ اومدی ایران؟
- آره مامانی.

- چرا بی خبر؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟ میگفتی میومدیم دنبالتون! مرتضی هم اومده؟
- آره. ببخشید دیگه یهویی شد. میگم فردا با بابا و بچه ها بیاید خونه مون. مهمونی گرفتیم.
- باشه دخترم. مهمونی مناسبتیه؟
- یه جورایی!
- خب به مناسبت چی؟
- فردا میگم.
- باشه دخترم.
- کاری نداری مامانی جونم؟
- نه فدات شم مادر. برو به کارات برس.
- خدانکنه قربونت برم.
- خدانکنه. خداحافظ
- خدانگهدار
- بعد از اون به خونه مامان مرتضی اینا هم زنگ زدم و دعوتشون کردم.
- مرتضی هم اومد خونه و خودش همه کارا رو کرد. اصلا نداشت یه لیوان جا به جا کنم.
- ﴿فردا صبح﴾

صبح که بیدار شدم، دیدم مرتضی خونه نبود. یه یادداشت گذاشته بود که جایی کاری براش پیش اومده و زود برمی گرده. خلاصه یکم خونه رو جمع و جور کردم و برای شب غذا گذاشتم. بعد از اون، حوصله م سر رفت.

زنگ زدم به زینب

زینب: بله؟

- سلام زینب

- سلام گلم. چطوری؟ نی نی های نانا خاله چطورن؟

خندیدم و گفتم: شکر خوبن. راستی امشب خونه مون دعوتی. مناسبتش رو هم خودت می دونی دیگه.

- باشه عزیزم. چشم. حتما مزاحمت میشم.

.

.

.

ساعت تقریبا ۷ غروب بود که رفتم یه لباس نسبتا بلند و گشاد به رنگ یاسی پوشیدم تا کسی نفهمه. یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم. رضوانه راست می گفت. یکم چاق شدم.

بعد شلوار مشکی و روسری سفید با گلای یاسی رنگم رو پوشیدم و بعدم چادر رنگی م رو سرم کردم.

مرتضی هم یه لباس یاسی رنگ که یکم از مال من تیره تر بود
با شلوار مشکی پوشید.

منتظر مهمونا موندیم.

تقریباً نیم ساعت بعد مامان اینا اومدن.

مامان تا منو دید، اومد بغلم کرد و گفت: وای چقد دلم برات تنگ
شده بود. چقد لاغر شدی!!!!!! معلومه اونجا به خودت نمی

رسیدی!!!! پسرم تو هم همین طور. چرا این قدر لاغر شدید؟

مرتضی خندید و گفت: واقعاً؟؟؟

مامان: آره.

بعد از احوال پرسى، مامان و بقیه تو حال پذیرایی نشستند. همون

لحظه زینب با خانواده مرتضی اینا رسیدن!

خلاصه بعد از اینکه احوال پرسى با بقیه کردیم، همه تو حال
پذیرایی نشستند.

منم رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم. چایی ها رو به تعداد
ریختم. وقتی خواستم ببرم، احساس کردم خیلی سینی سنگینه.

واقعا هم سنگین بود. چون تعداد مهمونا زیاد بود.

همون لحظه مرتضی وارد آشپزخونه شد و گفت: بده من اونو.

سنگینه نباید تو بلند کنی. چرا بهم نگفتی پیام؟

- حالا شما به بزرگی خودت ببخش.

مرتضی چایی ها رو برد و منم شیرینی هایی که گرفته بودیم رو
تو ظرف چیدم و به همه تعارف کردم.
بعد از اینکه آقایون بحث های سیاسی و اقتصادی شون تموم
شد، بابا گفت: خب این مهمونی مناسبت خاصی داره؟
مرتضی لبخندی زد و گفت: بله.
همه منتظر به من و مرتضی چشم دوختن.
مرتضی به من اشاره کرد که بگم. اما من خیلی خجالت می
کشیدم.
سرم رو گرفتم پایین و گفتم: خب راستش... یعنی... یعنی
مرتضی: راستش شما دارید پدربزرگ می شید.
همه تعجب کردن و بابا گفت: چی؟؟
مرتضی خندید و گفت: اما خب یه چیز دیگه هم هست که
باورتون نمیشه.
همه نگاه ها به سمت من و مرتضی بود.
مرتضی: خب اگه اجازه بدید این یکی خبر رو افسانه بده.
با تعجب بهش خیره شدم که اونم لبخندی زد و سرش رو به
معنای اینکه بگو تکون داد.
خیلی خجالت می کشیدم. اما سعی کردم خجالت رو بذارم کنار.

- خب دیروز رفتیم پیش زینب و اونم گفت که بچه هامون همه سالم!

بابا: خدا رو شکر

مهرانه: چیییییی؟

بچه هاتون؟

مامان: دوقلوئن؟؟؟؟

خندیدم و گفتم: نه!

مهرانه با جیغ گفت: سه قلووووووو؟؟؟؟

آخ جون دارم خاله میشممممم!

مرتضی خندید و گفت: نه سه قلو هم نیستن.

همه تعجب کردن که آخر سر بابا گفت: ما رو گیر آوردید؟؟؟

زینب خندید و گفت: نه یکی، نه دوتا، نه سه تا، چهارتا!

همه متعجب سعی داشتن که حرف زینبو هضم کنن. من و

مرتضی هم منتظر واکنششون بودیم.

بابای مرتضی: مبارک باشه بابا جان. ان شاء الله که سالم و

تندرست به دنیا بیان!!!!

همه: ان شاء الله

خلاصه همگی خیلی خوشحال شدن و همش ذوق داشتن. موقع شام، علاوه بر مرتضی، بقیه هم نمی داشتن دست به سیاه و سفید بزنم.

رفتم تو آشپزخونه و خواستم برنج ها رو بکشم که یهو یکی از پشت بغلم کرد.

دیدم مامان بغلم کرده و میگه: باورم نمیشه دارم مادر بزرگ میشم. چقد تو بزرگ شدی افسانه. انگار همین دیروز بود که می خواستی یاد بگیری چطوری راه بری!

منم بغلش کردم و گفتم: خیلییییییی دوستت دارم. قربونت بشم من.

- خدانکنه دخترم. افسانه خیلی مراقب خودت باشیا!!! الان سبکی فکر می کنی سخت نیست. اما یه چند ماه دیگه که سنگین شدی می فهمی سخته.

- می دونم مامانی جونم. ولی چیکار کنم؟ مراقب هستم. شما نگرانم نباش فدات بشم.

مامان: یکبار دیگه قربون صدقه م بری قهر می کنم میرما! خندیدم و گفتم: چشم.

همون لحظه مهرانه اومد و گفت: به به! می بینم که افسانه شده عزیز خونه. ناز دردونه!!! حسودیم شدا!!!

همون لحظه مهرداد و مهران اومدن و گفتن: فعلا حسودی موقوف!!!

مهرداد: وای داریم دایی میشیم!!!

مهران: اونم چهارتا!!!!!!

مهرداد: افسانه الان تو اینجا چیکار می کنی؟؟

- دارم برنج می کشم.

مهران: پاشو پاشو برو بشین خودمون کمک می کنیم.

- چی؟

مهرداد: مرتضی!!!!

همون لحظه مرتضی اومد داخل آشپزخونه و گفت: بله؟؟

مهران: بیا این خواهر ما رو ببر استراحت کنه.

- بابا نمی خوام فیل هوا کنم که! دارم برنج می کشم.

مرتضی: راست می گن دیگه. بیا بریم استراحت کن!!!

- وای!!!!!! بابا نمیشه کاری نکنم که!!!!!!

مرتضی: نه خیرم. بیا بریم استراحت کن!!!

- وای خدا!!!!!!

مرتضی: بیا دیگه.

بعد منو به زور برد نشوند رو مبل و خودش هم رفت کمک بقیه

تا سفره رو بچینن.

.
. .
بعد از اینکه شام رو خوردیم، بابا گفت: مرتضی جان تو بازم میری
سوریه؟

مرتضی سرش رو پایین انداخت و گفت: اگه شما اجازه بدید بله.
(افسانه)

بابا: کی میری؟
- آخر هفته.

بعد از کمی مکث گفت: شرمنده م. من...
بابا: این چه حرفیه می زنی پسرم؟؟ تو داری از ناموس کشورمون
و از وطنمون و از همه مهم تر از حرم حضرت زینب س دفاع می
کنی. برای چی شرمنده ای؟ ما بهت افتخار می کنیم که مثل
مرد مدافع حرم شدی!
نگرانم نباش. ما هستیم و خودمون از افسانه و بچه هاتون مراقبت
می کنیم.

مرتضی لبخندی زد و گفت: ممنونم پدر جان!

خلاصه بعد از اینکه شام رو خوردیم، خانوما ظرفا رو شستن و سفره رو جمع کردن و بعد از خوردن میوه و دیدن فوتبال، مهمونا کم کم رفتن.

منم بعد از اون، گرفتم خوابیدم. اونقدر خسته بودم که تا سرم رو گذاشتم رو بالشت خوابم برد.
(مرتضی)

بعد از اینکه مهمونا رفتن، افسانه خوابید. منم خوابم میومد اما فکر و خیال اجازه خواب بهم نمی‌دادن.

خیلی دلم می‌خواست که این چند ماهی که افسانه حامله س رو پیشش بمونم و تکیه گاهش باشم، اما خب چون فرمانده بودم نمی‌تونستم همین طوری کارم رو تو سوریه ول کنم.

خیلی دلم گرفته بود. دلم راز و نیاز با خدا رو می‌خواست. دلم می‌خواست اونقدر پیشش درد و دل کنم تا خالی شم.

رفتم وضو گرفتم و نماز شب خوندم. بعد از اون، از خدا خواستم که حواسش به افسانه و بچه هام باشه. حتی اگه من نباشم.

یه لحظه به این فکر کردم که اگه من شهید شم، افسانه باید چیکار کنه؟؟؟ اون که نمی‌تونه تنهایی چهار تا بچه رو بزرگ کنه!!!! نمی‌تونه تا آخر عمر تنها بمونه.

خلاصه از افکارم بیرون اومدم و رفتم خوابیدم.

فردا صبح وقتی داشتیم صبحونه می خوردیم، گفتم: افسانه
- جانم؟

- ببین می خوام یه چیزی بگم که قول بده بهش عمل کنی.
- چی؟

- بعد من ازدواج کن. تنها نمون. تو هنوز خیلی جوونی و برای
بیوه شدنت خیلی زوده. تازه نمی تونی چهار تا بچه رو خودت
تنهایی بزرگ کنی. ازت می خوام که بعد من...

وسط حرفم پرید و گفت: مرتضی جان! اون قدر بعد من بعد من
نکن!!!! اولاً من به هیچ عنوان با کس دیگه ای ازدواج نمی کنم.
دوما حتی اگه شهیدم شدم خودم بچه ها رو بزرگ می کنم.
سوما دیگه از این چرت و پرتا هم نگو.
- افسانه...

یهو بغض کرد و گفت: مرتضی بس کن. بخدا اگه یه کلمه دیگه
بگی میرم از خونه بیرونا!

- باشه عزیزم. آروم باش! چرا عصبانی میشی؟! نگران نباش. من
فقط نمی خوام بعد من تنها بمونی.

- تنها نیستم. اگه شهید شدم خودم بچه ها رو بزرگ می کنم.
من بعد تو شاید زنده باشم اما یه زنده متحرک که فقط زندگی
می کنه تا روز مرگش برسه.

- افسانه

- ديگه در مورد اين هم حرف نزن.

بعد با حالت قهر رفت تو اتاق. نمي دونم چرا اين طوري مي کرد؟؟؟ اما خب يکم اين حق رو بهش مي دادم که از حرفام ناراحت بشه.

بي خيال صبحونه شدم و رفتم سمت اتاق. خواستم در رو باز کنم که ديدم افسانه در رو قفل کرده.

در زدم و گفتم: افسانه، خانومم! ديگه در مورد اين موضوع باهات حرف نمي زنم. راستي بايد بريم براي عروسي مجتبي و خواهرت هم لباس بخريما! اونا طوري برنامه ريزي کردن که قبل از اينکه برم سوريه جشن رو بگيرن. تو رو خدا قهر نکن ديگه.

- ...

- افسانه!

- ...

يکم نگران شدم. چون هيچ واکنشي از خودش نشون نداده بود. بلند تر گفتم: افسانه

- ...

- افسانه يا در رو باز مي کنی يا اينکه خودم در رو مي شکونم.

- ...

دیگه واقعا خیلی نگران شدم. رفتم در رو با ضرب باز کردم که دیدم افسانه بیهوش روی زمین افتاده. خیلی ترسیدم. سریع زنگ زدم به اورژانس و حدود ده دقیقه بعد، پرستار رسیدن. بعد از اینکه چک آپش کردن، گفتن که مثل اینکه عصبی شده بوده و این باعث شده حالش بد بشه و بیهوش بشه. یه سرمم بهش وصل کردن و گفتن، وقتی بیهوش اومد، بهتره بره پیش دکتر متخصص تا معاینه ش کنه تا مشکلی بوجود نیاد. خلاصه بعد از اینکه رفتن، کنار تخت کنارش نشستم و بهش زل زدم.

- آخه چرا این کارا رو با خودت می کنی؟؟ چرا خودت رو عذاب میدی؟؟ هنوز که من نمردم تو این کارا رو می کنی!

حدود نیم ساعت بعد، چشماش رو باز کرد.

با بی حالی گفت: چ...چی شده؟؟

- افسانه جان اگه دوست نداری و راضی نیستی که من برم سوریه بگو. بخاطر تو هم که شده نمی رم.

- مرتضی مسخره بازی در نیار. من کی گفتم نرو؟! خیلی هم خوشحال میشم که شوهرم مدافع حرم حضرت زینب س هست. از این حرفا هم دیگه نزن.

بعد بلند شد که همون لحظه حالش بهم خورد و سریع رفت دستشویی.

بعد از اینکه از دستشویی اومد بیرون، گفتم: تو که چیزی نخورده بودی!!!

- مهم نیست.

- حاضر شو.

- برای چی؟

- باید بریم پیش دخترعموت یه چک کنه ببینه حال تو و بچه ها خوبه یا نه!

- خوبم. حال ندارم. استراحت کنم خوب میشم.

- تا من ماشین رو روشن کنم حاضر میشیا!!!

- مرتضی تو منو قبول نداری؟؟ بابا من خودم دکترم!!! می دونم. حالم خوبه!

- قبولت دارم. فقط نگرانتم. سریع حاضر شو.

- مرتضی آخه...

رفتم تو اتاق و یه مانتو و روسری و چادرش رو برداشتم و گفتم: بیا.

- مرتضی چرا به حرفام گوش نمیدی؟ میگم خوبم.

- خودت می پوشی یا تنت کنم؟؟

- مگه من بچه کوچولوئم؟

- اگه نیستی چرا لجبازی می کنی؟

- این تویی که داری لجبازی می کنی! میگم خوبم. حال بیرون
اومدن و دکتر رفتن رو هم ندارم.

- حال ندارم که نشد کار!!!! کاری نکن به خانواده ت زنگ بزنم
بگم چی شده و به حرفم گوش نمیدیا!

- خب حداقل یه لباس گشاد میاوردی!

رفتم تو اتاق و یه پیراهن سفید که بلند بود، برداشتم و گفتم:
خب بیا. اینو بپوش.

- نه اینم خوب نیست.

خب بگو کدومو بیارم؟

- خودم برمی دارم.

خلاصه با کلی جر و بحث کردن با خانوم، بالاخره حاضر شدن و
باهم رفتیم سمت مطب زینب خانم.

وقتی رفتیم داخل، زینب خانم تو سالن بود و تا ما رو دید بدو
اومد سمتمون و گفت: چی شده؟ چرا یهویی اومدین؟ چیزی
شده؟ من که بهتون پنج روز دیگه وقت داده بودم!

افسانه: علیک السلام. نه چیزی نشده. آقاسید نگران بچه ها بودن
گفتن قبل از اینکه بره یکبار دیگه چک آپ شم!

زینب: وای ترسیدم. خیل خب. برید تو اتاق الان من میام.

رفتیم تو اتاق و در رو بستم و ادای افسانه رو درآوردم: آقا سید
نگران بچه ها بودن!!!

افسانه من بیشتر نگران خودت بودم.
- حالا خب.

- بذار زینب خانوم بیاد، بهش میگم چی شده!
- خب بگو. تقصیر خودت بود دیگه. اون حرفا رو زدی که باعث
شد عصبی بشم.

بعد سریع بغضش گرفت و نشست.
همون لحظه زینب خانوم وارد شد و گفت: خب!
بعد از اینکه رو چهره افسانه زوم شد، گفت: چی شده؟؟ چرا تو
بغض کردی؟
افسانه: هیچی ولش کن.

زینب خانوم: شماها دارید یه چیزی رو پنهون می کنید. من
علاوه بر اینکه دکترتم، خواهرتم هستم افسانه. یالا بگو ببینم چی
شده؟؟
افسانه: هیچی.

زینب خانوم: آقا مرتضی شما بگو چی شده؟

- خب راستش امروز افسانه تو اتاق بیهوش شد و منم زنگ زدم اورژانس. بعد از معاینه گفتن عصبی شده بوده. و گفتن برای اطمینان پیش شما بیایم.

- چرا؟ مگه چی شده که عصبی شده؟

افسانه: آقا ورداشته سر صبحونه وصیت می کنه بهم.

یهو زینب خانوم با چهره عصبی بهم نگاه کرد و گفت: آقاسید!!!! چرا این کار رو کردید؟ نمی دونستید این کار باعث میشه تا افسانه عصبی بشه و حالش بد شه؟ من نگفتم مراقبش باشید؟ ها؟؟!

- زینب خانوم همچین که میگه وصیت کردههههه هم نیست. یه چیز کوچیک گفتم و تموم شد.

زینب خانوم: چی گفتید؟

افسانه: میگه بعد من برو ازدواج کن. تنها نمون. از این چرت و پرتا!!!!

زینب خانوم: ای خدا از دست شما دوتا!!!!

خلاصه بعد از اینکه افسانه رو معاینه کرد، گفت: هم افسانه و بچه ها سالم!!!

بعد باهم رفتیم خونه.

✽روز عروسی مهرانه و مجتبی✽

(افسانه)

نگاهی به مهرانه انداختم و گفتم: الهی فدات بشم آجی. چقد تو
این لباس ماه شدی!!!! خیلییییییی خوشگل شدی!!!
مامان: فدای هردو دختر گلم برم من!!! هردوتون خوشگل شدید.
یکی از یکی خوشگل تر!!!!
خندیدیم و همو لحظه ملیکا گفت: داماد اومد!!!!
من چادرم رو انداختم رو سرم و آقا مجتبی با گفتن یا لا به داخل
وارد شد!

.
.
.

شب عروسی هم به خوبی و خوشی تموم شد و بالاخره آقا مجتبی
و مهرانه هم سر و سامون گرفتن.
اما فردا مرتضی قراره بره سوریه و این فکر باعث شد ناراحت
باشم. همش حرفاش تو دهنم اکو میشد. آخه چرا این قدر
مرتضی خودخواه؟؟؟ اگه منم اینو بهش بگم اون میگه: چشم؟؟؟
نگران نباش؟؟؟؟

وقتی رسیدیم خونه، از مرتضی پرسیدم: ساعت چند میری؟
- صبح زود باید برم.

- پس الان باید ساکت رو بچینی؟

- آره. خودم می چینم. تو خسته ای. برو استراحت کن.
- نخیرم. خودم می چینم.
- با هم ساک مرتضی رو چیدیم! فکر نمی کردم این قدر سختم باشه. قبلا که باهم می رفتیم اصلا ناراحت نمی شدم. بنده خدا مادر و پدرم و خانواده م چی می کشیدن!!!!
- صبح ساعت ۴:۳۰ دقیقه مرتضی حاضر شد و بعد از اینکه چیزی خورد و باهم نمازمون رو خوندیم، آماده رفتن شد.
- مرتضی رفت دم در و گفت: مراقب خودت و فینگیلی های بابا باشیا!!!! نبینم گریه کنی یا باز غش کنیا!!
- خندیدم و گفتم: باشه چشم. تو هم مراقب خودت باش و همیشه اینو یادت باشه پنج نفر چشم انتظارتن.
- لبخندی زد و گفت: مراقبم. خیلی دوستتون دارم.
- ما هم دوست داریم.
- خداحافظ
- میشه منم تا فرودگاه...
- نه. باز حالت بد میشه!
- باشه. پس مراقب خودت باش.
- هستم. تو هم مراقب باش! خداحافظ
- خدانگهدار

مرتضی رفت و دل منم با خودش برد. انگار روح از بدنم جدا شد.
خیلی گریه گرفته بود. دلم می خواست زار زار گریه کنم. اما به
مرتضی قول داده بودم گریه نکنم.
قطره اشکی از چشمم روی گونه م چکید اما اونو پس زدم و رفتم
نماز خوندم تا آرامش بگیرم.
بعد از نمازم، خسته شدم و روی سجاده خوابم برد.
سه ماه بعد

سه ماه گذشته بود و شکم منم خیلی بزرگ شده بود. اونقدر
سنگین شدن بودم که نمی تونستم راه برم. مونده بودم ماه نهم
رو چطوری باید سر کنم؟؟؟
هر هفته بهم زنگ میزد و حال من و بچه ها رو می پرسید. قرار
بود امروز مرتضی بیاد ایران.
خیلی ذوق و شوق داشتم. با شور و شوق خاصی خونه رو مرتب
کردم.
بابا با مامان و مهران و اومدن دنبالم تا باهم بریم فرودگاه.
آماده شدم و از حیاط بیرون رفتم. ماشین بابا دم در خونه پارک
بود.

سوار ماشین شدم و بهم سلام کردیم.
خلاصه بعد از احوال پرسی، بابا به سمت فرودگاه روند.

.
. .
منتظر تو سالن نشستیم و به رو به روم خیره شده بودم و منتظر
بودم تا مرتضی بیاد.

مهراد: اوناهاش!

- چی؟؟

مهران: اومد.

به سمتی که اشاره کرده بودن نگاه کردم. خودش بود. مرتضی
بود. لبخندی روی لبم نشست. رفتیم سمتش و مرتضی با همه
سلام و احوال پرسى کرد و آخر رسید به من. یه نگاهی به سرتا
پام انداخت و گفت: خوبی؟

- تو رو که دیدم، بهتر از این نمیشم.

خندید و گفت: چقدر تغییر کردی!!!!

- تو هم تغییر کردی!!!

خلاصه بعد از کمی حرف زدن، مهراد گفت: زوجین محترم! اگه
حرفاتون تموم شد، بریم.

خندیدم و گفتم: بریم.

شب خونه بابا مهمونی گرفتیم و همه اومدن.

مرتضی درمورد عملیات ها و ماموریت هایی که داشت، صحبت می کرد. منم فقط نگاهش می کردم.

چقد دلم برای تنگ شده بود!!! خیلی تغییر کرده بود. ریش در آورده بود و موهاشم زیاد مرتب نبود. خیلی هم لاغر شده بود. معلومه اونجا به خودش نمی رسیده!

موقع شام، طبق معمول، بقیه نداشتن من کار کنم و خودشون سفره رو پهن کردن.

ملیکا هم ۷ ماهش بود و برای همین اونم پیش من نشست و بقیه خانوما سفره رو پهن کردن.

سر سفره من کنار مرتضی نشستم. این دفعه دیگه تنها نبودم و کنارش سر سفره نشستم.

مرتضی برام غذا کشید و بعد گفت: بفرمایید! - ممنونم.

بعد از شام، با مرتضی رفتیم خونه مون.

مرتضی: خیلی دلم برات تنگ شده بود افسانه! لحظه شماری می کردم برای دیدنت.

لبخندی زدم و گفتم: منم خیلی دلم برات تنگ شده بود. یعنی ما دلمون برات تنگ شده بود.

مرتضی: راستی! جنسیت شون معلوم نشده؟؟

- فردا باید برم ببینم.

- نه.

- نرم؟؟

- نه!

- چرا؟

- باهم میریم.

لبخندی زدم و گفتم: اونی که بله.

- خدا رو شکر اوضاع سوریه خیلی خوب پیش می‌ره. سردار سلیمانی می‌گه اگه همین طوری پیش بره تا چند ماه دیگه داعش به طور کامل نابود میشه.

لبخندی زدم و گفتم: واقعاً؟

- اوهوم.

- خدا رو شکر. واقعا از سردار سلیمانی ممنونم. شجاعت رو باید از ایشون یاد گرفت.

- دقیقا. یعنی وقتی داعشیا اسم سردار رو می شنون می گرخن! تا نزدیکای صبح باهم حرف زدیم و از حرفای نگفته مون گفتیم. اما تمومی نداشت.

وقتی صدای دلنشین اذان رو شنیدیم، باهم برای نماز صبح، قامت بستیم و نماز خوندیم.

بعد از نماز اونقدر خسته بودم که خوابم برد.
(مرتضی)

خیلی دلم برای افسانه تنگ شده بود. وقتی دیدمش انگار تمام خستگیام رو فراموش کردم. شکمش خیلی بزرگ شده بود و خیلی تغییر کرده بود.

تا صبح باهم حرف زدیم و بعد از گفتن اذان و خواندن نماز، افسانه خوابش برد. منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به دیدن افسانه. بعد از چند دقیقه چشمام گرم شد و خوابم برد. با نوری که مستقیم تو چشمام خورد، چشمام رو باز کردم. یه نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۱۱:۳۰ بود. اما افسانه هنوز خواب بود.

رفتم حموم و یه دوش گرفتم و ریش ها و موهامو مرتب کردم و بعد رفتم نون گرفتم.

وقتی برگشتم، دیدم افسانه هم بیدار شده. با هم صبحونه مون رو خوردیم و بعد از اون، رو به افسانه گفتم: افسانه بریم دکتر؟

- نه. ساعت ۲ وقت دارم.

- آها.

خلاصه بعد از لحظه شماری، عقربه های ساعت دست از لجبازی برداشتن و بالاخره ساعت ۱:۳۰ شد.

افسانه رفت حاضر شد و منم حاضر شدم. وقتی خواستیم بریم، یهو نشست و گفت: آخ!

افسانه یکم مضطرب بود. منم دست کمی از اون نداشتم. اما خب اضطراب براش خوب نبود.

رو کردم بهش و گفتم: افسانه جان! آروم باش!! چرا این قدر هولی؟؟

- مرتضی پنج ماهه این بچه ها رو تو شکمم نگه داشتم. خیلی ذوق دارم بدونم جنسیتشون چی باشه. هرچند که برام فرقی نداره و مهم اینکه سالم باشن.

- منم خیلی ذوق دارم. خداکنه دختر باشه!!!!

- ان شاء الله سالم باشه. بعدشم مگه یه دونه س که میگی دختر باشه؟؟ یعنی هر چهار تاشون دختر باشه؟؟؟

- نه خب. بیشتر دوست دارم دوتا دختر باشه دوتا پسر.

- منم همین طور. ولی هر جور خدا صلاح می دونه.

خلاصه نوبتمون شد و من با افسانه وارد اتاق شدیم.

زینب خانوم یه نگاهی به افسانه انداخت و گفت: سلام. خب بیاید بشینید.

بعد از اینکه سلام دادیم، هردو نشستیم روی صندلی کنار میز
زینب خانوم.

زینب خانوم: خب! امروز قراره جنسیت بچه تعیین بشه درسته؟؟
افسانه: آره.

زینب: خب. برو رو تخت دراز بکش تا من پیام.
افسانه: باشه!

افسانه چادرش رو درآورد و داد دستم و رفت رو تخت دراز کشید.
من و زینب خانم هم رفتیم سمتش.

بعد از چند ثانیه گفت: خب خودتون دوست دارید بچه هاتون
چی باشن؟؟

من: هم دختر هم پسر

- مساوی؟؟

من: خب اگه بود خیلی خوب میشد.

- خب. مبارکه. بازم تبریک میگم. دوتا دختر دوتا پسر!!!!!!

من و افسانه: واقعاً؟؟؟

زینب خانوم: بله.

.

.

.

با خوشحالی از مطب اومدیم بیرون.
افسانه: وای خدایا شکرت. باورم نمیشه!!!!

- منم همین طور.

شب یه مهمونی به مناسبت اینکه جنسیت بچه ها تعیین شده
گرفتیم.

فردا صبح، علی باهام تماس گرفت و گفت باهام کار داره و باید
برم اداره.

منم به افسانه خبر دادم و به طرف اداره حرکت کردم...
(افسانه)

صبح مرتضی گفت براش کار مهمی پیش اومده و سریع رفت.
منم بعد از اینکه خونه رو جمع و جور کردم، به زینب زنگ زدم.
زینب: الو

- سلام زینب

- سلام گلم. خوبی؟؟ بچه هات خوبن؟؟

- الحمدالله

- جونم فدات شم؟ کاری داشتی؟

- امروز وقتت خالی هست تا باهم جایی بریم؟

- کجا؟؟

- می خوام برم یه سری لباس برای بچه ها بگیرم.

- آره. الان میام دنبالت

- دستت درد نکنه.

- قربونت برم.

- خداحافظ

- خدانگهدار

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، رفتم حاضر شم. دیگه لباسایی که قبلاً می پوشیدم اندازه م نبود. همه شون برام تنگ شده بودن.

رفتم یه شلوار که کشی بود و خیلی راحت بودم رو پوشیدم، بعد یه لباس بلند زیتونی و روسری سفید.

چادرم رو هم سرم کردم و کیف و چادرم رو برداشتم.

همین که خواستم برم یه صدای عجیبی توی خونه پیچید. یکم ترس افتاد به دلم. اما به صدا اهمیت ندادم و گفتم حتما اشتباهی شنیدم.

خواستم برم طرف در تا باز کنم و برم بیرون که یهو...
(زینب)

با ذوق و شوق حاضر شدم و به سمت خونه زینب اینا روندم. از شانس بدم تو ترافیک گیر کردم.

با خودم گفتم زنگ بزnm به افسانه تا بگم یکم دیر میرسم تا دم در معطل نشه.

زنگ زدم اما جواب نداد. یک بار دیگه زنگ زدم اما بازم جواب نداد. همین طوری پشت سرهم زنگ زدم که آخرسر گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با خودم گفتم شاید شارژ گوشیش تموم شده. اما خب موقعی که زنگ می خورد چرا جوابم رو نمی داد؟؟

نگران شدم و به آقا مرتضی زنگ زدم تا از اون خبر بگیرم. حتما اون از حال افسانه خبر داره.

زنگ زدم که بعد سه بوق جواب داد.

- بله؟

- سلام آقا مرتضی

- سلام زینب خانوم. خوبید؟

- الحمدالله. ببخشید شما خبری از افسانه دارید؟؟

- چطور؟

- راستش امروز صبح بهم زنگ زد و گفت برم دنبالش تا باهم

بریم برای خرید برای لباس و سیسمونی بچه. اما الان هرچی

زنگ میزنم جواب نمیده!!

- یا حسین!!! نکنه باز حالش بد شده؟؟ نمی دونم. من الان تو ترافیک گیر افتادم. اگه شما می تونید سریع خودتون رو بهش برسونید.

- باشه چشم. مرسی که خبر دادید.

- خواهش. وظیفه بود.

- یا علی. خداحافظ

- خداحافظ

(مرتضی)

داشتم با علی حرف می زدم که دیدم زینب خانوم زنگ زده. اولش تعجب کردم اما گفتم شاید کاری داره. جواب دادم که گفت...

نگران سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونه روندم. وقتی رسیدم، دیدم زینب خانوم هم تازه وارد کوچه مون شده. ماشین رو گوشه ای پارک کرد و اومد سمتم. بعد از اینکه سلام کردیم، زنگ در رو زدم اما جواب نداد. زینب خانم گفت: ببخشید شما کلید دارید؟؟ - آخ. آره دارم.

کلید رو از تو جیبم درآوردم و وارد حیاط شدیم... (افسانه)

خواستم برم طرف در تا در رو باز کنم و برم بیرون که یهو صدای کسی رو پشت سرم شنیدم. برگشتم سمت صدا که با دیدن کسی که جلوم بود، جیغ خفه ای کشیدم.

پوریا: معلومه این چند وقته که نبودم خیلی بهت خوش گذشته ها!!! نه؟؟؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم: تو... تو اینجا چیکار می کنی؟
خنده ای کرد و گفت: نترس. با تو کاری ندارم.

- چ...چی؟؟

- چند وقته؟؟

- چی داری میگی؟؟؟

- فکر کنم هشت نه ماهی ت باشه. نه؟؟

- به تو چه؟

همون لحظه صدای گوشیم اومد.

خواستم برش دارم که گفت: اگه دستت بهش بخوره یه بلایی سرتون میارما!!!

بعد رفت طرف گوشی و گفت: زینب!!!

هه!! همون دختر عموته نه؟؟؟ بعد گوشیم رو خاموش کرد.

- همین الان از خونه م برو بیرون.

- چرا؟ من که کاریت ندارم؟ فقط با اونا کار دارم.

به سمت شکمم اشاره کرد و گفت: با اونا!!!
از ترس تمام تنم یخ شده بود.
پوریا به دار و دستش گفت: بیاریدش!!!
بعد منو به زور با خودش برد.
سعی کردم جیغ و داد بزنم اما اونا دهنم رو با پارچه ای گرفتن
و سیاهی مطلق!!!!!!
(مرتضی)
وارد خونه شدیم که همون لحظه صدای پیامک گوشیم اومد.
نگاهی بهش انداختم که دیدم یه شماره ناشناس یه کلیپ
فرستاده.
بازش کردم که دیدم افسانه بیهوش رو زمینه.
خیلی عصبی شدم. اونقدری که حد نداشت. از طرف دیگه نگران
افسانه بودم که نکنه بلایی سرش بیارن.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
همون شماره ای بود که بهم پیام داده بود.
جواب دادم که صدای نحس پوریا تو گوشم پیچید: فیلمو
دیدي؟؟
- عوضی با افسانه کاری نداشته باش.
خندید و گفت: قول نمیدم.

بعد جدی شد و گفت: اگه می خوام افسانه و بچه ت زنده بمونن،
به این آدرسی که برات می فرستم بیا. در ضمن پلیس ملیسم با
خودت نیار که انوقت خون افسانه گردن توئه. حتما هم خلأ سلاح
بیا!!! دیگه خودت میدونی!

بعد صدای بوق ممتد گوشی رو شنیدم.
زینب خانم با گریه اومد و گفت: پوریا افسانه رو گرفته؟؟
سر تکون دادم و از خونه خارج شدم.
- کجا میرید؟

- نگران نباشید. نجاتش می دم. نمی ذارم بلایی سر افسانه و بچه
هامون بیاره.

بعد سریع به طرف ماشین رفتم. همون لحظه صدای پیامک
گوشیم اومد. پیام رو باز کردم. از طرف پوریا بود. آدرس رو
فرستادش!...
(افسانه)

با سردرد شدیدی چشمام رو باز کردم که نور مستقیمی تو
چشمام خورد و باعث شد چشمام رو ببندم.
کم کم چشمام رو باز کردم و به دور و برم نگاهی انداختم. همه
جا تاریک بود. خیلی ترسیده بودم.
صدای زمخت پوریا و لیلا رو شنیدم.

لیلا: چطوری عفریته؟؟

- با من چیکار دارین؟

پوریا: زیاد سوال نپرس که اعصاب ندارم. میزنم داغونت می
کنما!!!!

همون لحظه صدای زنگ گوشی رو شنیدم.

پوریا: رسیدی؟

- ...

- خوبه! حالا با ماشینت ۸۰۰ متر دیگه بیا جلو تر. اونجا یه خرابه
س. ما اونجاییم. در ضمن! کلک ملک هم تو کارت نباشه که بعدا
کلامون می‌ره تو هم.

بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد، اومد سمتم و گفت: دیگه هم
شوهرت و هم بچه ت رو می کشم تا دیگه اثری از اون عوضی
نباشه.

- عوضی تویی که فکر می کنی می تونی با اون کثافت کاریات
هرچی بخوای به دست بیاری.

لیلا: پوریا تو که قول و قرارمون رو یادت نرفته؟

پوریا: چه قول و قرار؟

لیلا: قرار بود افسانه مال تو باشه مرتضی هم مال من.

من: تو و پوریا غلط کردید که همچین قرار می گذاشتید.

لیلا: تو خفه!!

پوریا تو که یادت نرفته ها؟؟ تو که...

پوریا: برو بیرون حوصله ت رو ندارم.

لیلا: یعنی چی حوصله ت رو ندارم؟؟ ما باهم قرار گذاشتیم پوریا!!

همون لحظه یه مردی وارد شد و گفت: آقا! اومدش.

پوریا: خوبه. فقط اول ازش پذیرایی گرم کن تا بعد بریم سراغش.

من: کاری باهاش نداشته باشید.

پوریا: تو موقعیتی نمی بینمت که بخوای دستور بدی!

صدای داد مرتضی رو می شنیدم و دلم کباب میشد. گریم گرفته

بود.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت همه جا رو فرا گرفت.

با ترس به در نگاه کردم که همون لحظه یه مرد هیکلی در رو

باز کرد و مرتضی رو پرت کرد رو زمین.

سر و صورت مرتضی خونی شده بود و پیراهنش غرق خون بود.

با ترس نگاهی به مرتضی انداختم که وقتی منو دید گفت:

افسانه...خوبی؟؟؟

با گریه گفتم: مرتضی چه بلایی سر خودت آوردی؟؟ چرا خودت

رو انداختی تو تله؟؟؟ اونا می خوان تو و بچه هامون رو بکشن!!!!

مرتضی: غلط می کنن! نگران نباش. نمی دارم بلایی سر تو و بچه هامون بیارن!

- پس... خودت چی؟؟

همون لحظه صدای دعوای لایلا و پوریا اومد. همه محافظا به طرف صدا رفتن و کسی حواسش به ما نبود.

مرتضی دستمو از پست باز کرد.

سریع گفتم: مرتضی سرت خون داره میاد.

مرتضی: افسانه به حرفام خوب گوش کن. خب؟؟

- الان تو حالت بده.

- افسانه. من تمام تلاشم رو کردم ماشینم رو نزدیک ترین جا

پارک کنم. اونا الان حواسشون به ما نیست. با شماره سه من تا

می تونی بدو و برو سمت ماشین. سوئیچ روی ماشینه. بعد که

سوار شدی، تا می تونی تند برون.

- چی داری میگی مرتضی؟؟ پس تو چی؟؟ خب بیا باهم بریم.

- من باید سرگرمشون کنم. قرارمون بود از بچه ها محافظت

کنیم. به هر قیمتی که شده. الانم سریع سوار شو و برو. این تنها

راهی هست که از بچه ها بتونیم مراقبت کنیم.

- مرتضی! من بدون تو نمی رم. اونا تو رو می کشن!!!

- افسانه جان، مأمورای ما اینجا رو تحت معاصره خودشون قرار دادن. نگران من نباش. فقط تو برو.

- آخه...

- یک

- مرتضی من نمی تونم

- دو

- مرتضی به حرفام گوش کن.

- سه. حالا وقتشه. بدوووووو

با اشک بلند شدم و دویدم سمت ماشین.

ماشین نزدیکم بود. داشتم بهش می رسیدم که صدای داد پوریا

بلند شد. مثل اینکه فهمیده بودن من دارم فرار می کنم.

خیلی گریه م گرفته بود. دلم می خواست برگردم. اما بخاطر بچه

هامون دویدم.

یهو یه مرد هیکلی دنبالم اومد. منم تا تونستم تند دویدم.

مرد هیکلی: وایستا. میگم وایستا

سرعتمو بیشتر کردم. نفسم به شماره افتاده بود. بالاخره به

ماشین رسیدم و سریع سوارش شدم و روشنش کردم و با سرعت

تمام راندم.

چند نفر به سمت ماشین شلیک کردن و منم زیگ زاکی راندم.

اما اونا دست بردار نبودن و با ماشین افتادن دنبالم.
سعی کردم کاری کنم که گمم نکن.

بالاخره اونقدر از کوچه پس کوچه ها گذشتم، تا بالاخره موفق
شدم و گمم کردن. اما از شانس بدم به بن بست رسیدم. از ماشین
پیاده شدم و دنبال یه جا گشتم تا قایم بشم. اما هیچ جایی برای
پنهان شدن نبود.

همون لحظه آدمای پوریا رسیدن و از ماشین پیاده شدن و اومدن
دنبالم. باز هم دویدم و دویدم تا اینکه صدای آشنایی به گوشم
رسید...

(مرتضی)

بعد از اینکه افسانه فرار کرد، سعی کردم سرگرمشون کنم و ندارم
برن دنبال افسانه. اما چند نفر رفتن دنبالش. تو دلم همش دعا
می کردم که افسانه طوریش نشه.

پوریا با عصبانیت اومد سمتم و گفت: وقتشه که غزل خداحافظی
رو بخونی.

لیلا اومد سمتش و گفت: تو حق نداری این کارو کنی.
پوریا: برو کنار.

لیلا: نمی‌رم. نمی‌ذارم بلایی سرش بیاری.

پوریا تفنگ رو به سمت لیلا گرفت و بهش شلیک کرد. به منم شلیک کرد و تیر خورد به قلبم. همون لحظه، صدای تیر خوردن کسی رو شنیدم. دیدم علی با تفنگ به پوریا تیر زده بود و تیر درست وسط پیشونیش خورده بود.

علی بدو اومد سمتم و گفت: مرتضی خوبی؟

- علی برو دنبال افسانه. اونا دنبالش.

- پس تو چی؟؟

- من خوبم برو دنبال افسانه.

علی با تعدادی از بچه ها رفت و منم با آمبولانس به بیمارستان بردن...

(افسانه)

علی آقا با دوستای مرتضی، آدمای پوریا رو دستگیر کردن.

علی آقا اومد سمتم و گفت: حالتون خوبه؟

با بغض گفتم: مرتضی!

علی آقا: نگران نباشید. اول رفتیم سراغ مرتضی. حالش خوبه!

گفت بیایم دنبال شما. الان خوب هستید؟

- بله. مرتضی کجاس؟

- اونو بردیم بیمارستان.

- منم ببرید همون جا

- اما

- علی آقا خواهش می کنم.

- باشه چشم.

بعد با علی آقا رفتیم سمت بیمارستانی که مرتضی رو برده بودن.
بالاخره رسیدیم. رفتم سمت پذیرش و گفتم: سلام. ببخشید
شوهر منو همین چند دقیقه پیش آوردن اینجا؟؟

- سلام. اسمشون؟

- سید مرتضی رضوی

یه نگاهی به کامپیوتر انداخت و گفت: بله. دقیقه پیش آوردنش.

- خب کجاس؟

- الان اتاق عمله.

- اتاق... عمل؟ اتاق عمل برای چی؟

- مثل اینکه به قلبشون تیر خورده.

- یا جدۀ السادات! یا خدا.

علی آقا اومد سمتم و گفت: افسانه خانوم برید خونه استراحت
کنین.

- چی دارید میگوید علی آقا؟ مرتضی به قلبش تیر خورده. شوهرم
داره میمیره اونوقت من برم استراحت کنم؟؟ مگه نگفتی حالش
خوبه؟ مگه نگفتید اون گفته بیاید دنبال من؟

- چرا. مرتضی تیر خورد اما همش به فکر شما بود. ازم خواهش کرد پیام دنبالتون. گفت ممکنه بلایی سرتون بیارن. اشکم سرازیر شده بود. خیلی حالم بد بود. نمی دونم چی شد اما یهو چشمام سیاهی رفت و صداهاى اطرافمو خیلی گنگ می شنیدم. بعد از چند دقیقه دیگه نه صدایی شنیدم و نه چیزی دیدم.

(ملیکا)

به محض اینکه علی بهم زنگ زد، خودم رو به بیمارستان رسوندم. دنبال علی تو محوطه بیمارستان گشتم. یهو از پشت صدای علی به گوشم رسید. علی: سلام.

- سلام. علی چی داری میگی؟ چه بلایی سر افسانه و مرتضی اومده؟؟ چی شده؟؟

- بعدا بهت میگم. فعلا برو پیش افسانه خانم. تو بخش بستری شده.

- چی شده مگه؟؟ مرتضی کجاست؟

- اتاق عمل.

- چیییییی؟؟؟

- بهش تیر خورده.

- چی؟؟ تیر... تیر خورده؟؟
- ملیکا آروم باش. حالش خوبه.
- چی چیو آروم باشم؟؟؟ علی داداشم داره میمیره.
- نگران نباش. همه چی درست میشه. فعلا برو پیش افسانه خانوم.
- علی...
- برو

رفتم پیش افسانه. رنگ به صورت نداشت و صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود. رفتم کنارش نشستم و بهش زل زدم. حدود ده دقیقه بعد، چشماشو باز کرد و به دور و برش نگاه انداخت.

نگاهی بهم کرد و گفت: مرتضی... مرتضی کجاس؟؟ حالش خوبه؟؟

- آروم باش افسانه جان. همه چی درست میشه.
گریه کرد و گفت: ملیکا چطوری آروم باشم وقتی شوهرم تو اتاق عمل داره جون میده. اونم بخاطر من. خدایا تو رو خدا نجاتش بده. خواهش می کنم. من بدون اون چطوری زندگی کنم؟؟
چطوری چهار تا بچه رو بزرگ کنم؟؟
ملیکا بچه ها سالم؟؟

- نگران نباش قربونت برم. با دکترت صحبت کردم. حالشون
خوبه خوبه!!!!

از تخت اومدم پایین که سوزش چیزی رو روی دستم حس کردم.
ملیکا: هیییییینننن!!! چیکار کردی با خودت افسانه؟؟؟؟
نگاهی به دستم انداختم. سوزن سرم توی دستم کشیده شده بود
و باعث شد دستم خون بیاد.

ملیکا: صبر کن پرستار رو صدا بزنم.
بلافاصله بعد از حرفش، رفت و با یه پرستاری برگشت.
پرستار: خانوم چرا سرم توی دستتو کشیدی؟؟؟
سرم رو آروم از توی دستم کشید و خون های دورش رو با پنبه
الکی پاک کرد و روش چسب زد و گفت: دراز بکش. باید
استراحت کنی.

- خانم پرستار تو رو خدا بذارید برم پیش شوهرم.
پرستار: شوهرتون کیه؟؟
ملیکا: ببخشید همون آقای که تیر خوردن. چند ساعت پیش
آوردنش.

پرستار: آها. همین الان عملشون تموم شد.

- چی شد؟؟؟

پرستار: توی آی سی یو هستش.

- باید برم ببینمش.

پرستار: همیشه خانم. سطح هوشیاریشون خیلی پایینه. ممنوع ملاقات هم هستن.

- خواهش می کنم.

پرستار: فقط می تونید از پشت شیشه برای چند لحظه ببینیدشون.

- ممنونم.

دنبال پرستار راه افتادم. وارد یه سالنی شدم که دیدم علی آقا روی صندلی نشسته و دستاش رو روی سرش گذاشته.

ملیکا: علی چی شد؟

علی آقا با صدای ملیکا بلند شد و گفت: نگران نباشید. دکترش میگه عملش خوب بوده. فقط ممکنه سه روز طول بکشه تا بهوش بیاد.

- بهوش میاد دیگه؟

علی آقا: توکل بر خدا.

رفتم سمت شیشه. مرتضی من بود. پدر بچه هام. شوهرم. پشت و پناهم. تکیه گاهم.

با گریه از پشت شیشه بهش نگاه انداختم و گفتم: مرتضی تو رو خدا پاشو. من بدون تو میمیرم.

برگشتم سمت علی آقا و ملیکا و گفتم: دکترش کجاس؟
علی آقا: چطور؟

- یا میگوید کجاس یا از پرستارا می پرسم.
با علی آقا و ملیکا رفتم پیش دکتر مرتضی.
در زدیم و با گفتن بفرمایید وارد شدیم.
دکتر گفت: امرتون؟

- آقای دکتر تو رو خدا بگید شوهر من وضعیتش چگونه؟
- شوهرتون کیه؟

ملیکا: سید مرتضی رضوی

دکتر: نسبت شما باهاشون چیه؟

ملیکا: من خواهرش هستم.

دکتر: بفرمایید بشینید تا بهترتون توضیح بدم.

نشستیم که دکتر گفت: ببینید وضعیت آقای رضوی چندان
خوب نیست. یعنی اگه تا سه روز وضعیتش همین طوری باشه
یا سطح هوشیاری ش بدتر هم بشه، ممکنه تو کما بره.

- یا امام رضا

دکتر: اما اگه بهتر بشن، جای امیدواری هست. باید ببینیم چی
میشه. تنها کاری که میشه براشون کرد دعا هست. توکل بر خدا.
ما تمام تلاشمون رو می کنیم اما عمر دست خداست.

- چقدر احتمال امیدواری وجود داره؟؟
دکتر: حدوداً ۴۰ درصد. چون تیر به قلبشون خورده و اگه پنج دقیقه دیرتر می رسیدن، احتمال مرگشون قطعی بود.
با حالتی گرفته از اتاق دکتر رفتیم بیرون.
ملیکا: افسانه جان برو استراحت کن. خسته ای!
- نه. می خوام پیش مرتضی باشم.
ملیکا: همیشه که. نه چیزی خوردی نه استراحتی کردی! به فکر خودت نیستی به فکر بچه های توی شکمت باش.
- من خوبم. نه گشنه م و نه خسته م.
رفتم روی صندلی که توی سالن بود نشستم و از پشت شیشه به مرتضی نگاه کردم...
(گیتی_مادر افسانه)
با حرفی که ملیکا زد، چشمام گرد شد و بلند گفتم:
هییییییننننن!!! یا امام زمان!!!
ملیکا: اگه میشه بیاید بیمارستان. مرتضی که حالش خیلیییییی بده. افسانه هم نه استراحت می کنه و نه چیزی می خوره.
- باشه باشه. الان میام.
- خداحافظ

- خدانگهدار

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، رفتم سمت کمد لباسا و تند لباسم رو پوشیدم.

مهراد اومد سمتم و گفت: کجا میری مامان؟؟

- مرتضی تیر خورده. دارم میرم بیمارستان

مهراد: چیییییییی؟؟؟

- خداحافظ

مهراد: منم میام.

سریع لباسشو برداشت که مهران از اتاقش اومد بیرون و گفت: کجا؟

مهراد: بیا بهت میگم.

مهران هم باهامون اومد.

وقتی رسیدیم بیمارستان، ملیکا اومد سمتمون و گفت: خاله...

- جان خاله! فدات بشم. مرتضی چطوره؟

- خوب نیست.

- افسانه کجاس؟

- پیش مرتضی

با ملیکا رفتیم پیش افسانه و مرتضی.

افسانه نشسته بود روی صندلی و ذکر می گفت و گریه می کرد.

رفتم سمتش و گفتم: افسانه چرا اینجایی؟ چی شده اصلا؟ حالت
خوبه؟ شوهرت چشم شده؟

اومد بغلم کرد و گفت: ماما مرتضی...مرتضی حالش اصلا
خوب نیست. براش دعا کن...

سه روز بعد*

(افسانه)

سه روز بود که مرتضی بیهوش روی تخت دراز کشیده بود و تمام
دکترها جوابش کرده بودن. دیگه همه نا امید شده بودن و تا منو
می دیدن، گریه شون می گرفت و می گفتن مراقب یادگاری
مرتضی باش. آخه اون هنوز نمرده که این حرفا رو میزنن!!! چرا
امیدشون رو از دست دادن. پس خدا چی؟؟ اون که این همه
معجزه کرده. اون که این همه مرده رو زنده کرده. اون که همه
کاری از دستش بر میاد، پس چرا بهش ناامیدان؟؟؟

خدایا من هنوزم بهت امید دارم. می دونم که امیدم رو نا امید
نمی کنی. خدایا اگه مرتضی حالش خوب شه، قول می دم
هرسال روز عاشورا ۱۰۰ عدد غذا نذری بدم.

باز هم مثل همیشه توی نمازخونه درحال ذکر گفتن و نماز
خوندن بودم.

زینب وارد نماز خونه شد و گفت: افسانه جان می دونم که چقد ناراحتی. می دونم که چقد آشفته ای. ولی تو باید حواست به اون بچه های توی شکمت هم باشه. شوهرت بخاطر همین بچه ها جونش رو به خطر انداخت. این طوری که نمیشه! نه غذای درست حسابی می خوری نه استراحت کافی می کنی. بیا برو خونه تون استراحت کن. هر موقع خبری شد، بهت میگم.

- نه زینب جان خوبم. نیازی نیست.

زینب یه ساندویچ داد دستم و گفت: حداقل اینم بخور. بی میل از دستش ساندویچ رو گرفتم و خوردم. یاد تمام خاطراتم با مرتضی افتادم. چه روزایی بود. چقد کنارش احساس خوشبختی می کردم! چقد روزای خوبی رو کنار هم بودیم. خدایا ازت خواهش می کنم که مرتضی منو بهم برگردون. خواهش می کنم.

یهو مامان با ذوق وارد نمازخونه شد و گفت: بهوش اومد!!!!!!

زینب: چیییییی؟؟؟

- مرتضی بهوش اومد. افسانه جانم بیا برو پیشش. همش سراغ تو رو میگیره.

با بغض گفتم: واقعاً؟؟

- آره فدای تو بشم من. بیا.

با ذوق رفتم سمت اتاقش و وارد شدم.
مرتضی تا منو دید، لبخندی زد و گفت: خوبی؟
نگاهی بهش انداختم و گفتم: مرتضی!!! بهوش اومدی؟؟ یعنی
حالت خوبه؟

مرتضی: خوبم. بچه ها همه سالمن؟
- آره. زینب میگه حالشون خوبه. وای خدایا شکرررررتتت.
باورم نمیشه.

خندید و گفت: فکر کردی ولت می کنم بری با یکی دیگه ازدواج
کنی؟ من تا آخر عمر بیخ ریشتم.
خندیدم و گفتم: تو همه حال منو می خندونی!!!!
(چهار ماه بعد)

الان نه ماهم تموم شده و به گفته زینب یه هفته دیگه وقت
زایمانمه. اونقدر شکمم بزرگ شده که گاهی اوقات وقتی جلوی
آینه به خودم نگاه می کنم، تعجب می کنم. بچه ها هم لگد زدنا
و شیطونی کردناشون بیشتر شده.
داعشیا هم خدا رو شکر نابود شدن و سوریه از دستشون خلاص
شد.

دیگه بعد از نابودی داعش، مرتضی تو سپاه کار می کرد و دیگه
سوریه نمی رفت. امروز هم صبح زود رفت سپاه.

تو آشپزخونه مشغول درست کردم ناهار بودم که یهو درد شدیدی
رو احساس کردم. طوری که باعث شد بیوفتم زمین.

با داد گفتم: آیییییییی!!!

فکر کنم وقتش بود.

به زحمت خودم رو به تلفن نزدیک کردم و زنگ زدم مرتضی.

- الو

- مرتضی فقط خودتو برسون.

- وقتشه؟؟؟ آرام باش. یه جا بشین تا من پیام. سریع خودمو می
رسونم.

بعد تلفن قطع شد.

به زور رفتم لباس پوشیدم که همون لحظه مرتضی وارد خونه
شد.

تا منو دید گفت: بیا بریم.

با کمک مرتضی سوار ماشین شدم و مرتضی با سرعت تمام به
سمت بیمارستان می روند.

در حین حرکت زنگ زد به زینب

- ...

- سلام زینب خانوم. افسانه دردش گرفته. لطفاً خودتونو به
بیمارستان برسونین.

- ...

- ممنونم. خدا حافظ

بعد تلفن رو قطع کرد. خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم ولی دیگه خیلییییییی درد گرفته بود و هر لحظه دردش بیشتر میشد.

اشکام سرازیر شد و گفتم: آیییییییییی!!!
مرتضی: آروم باش افسانه جان. الان می رسیم.
همون لحظه رسیدیم بیمارستان و منو با ویلچر بردن داخل و برای عمل آماده شدم.
زینب هم رسید و رفتیم تو اتاق عمل...
(مرتضی)

تو سپاه مشغول حرف زدن و شوخی کردن بودم که گوشیم زنگ خورد. افسانه بود. جواب دادم که با صدایی پر از درد گفتم:
مرتضی فقط خودتو برسون
به هول ولا خودم رو به خونه رسوندم و با افسانه رفتیم بیمارستان. تو راه به زینب خانوم زنگ زدم و گفتم خودش رو سریع می رسونه.

وقتی رسیدیم بیمارستان، بعد از اینکه برگه رضایت نامه رو امضا کردم، افسانه رو بردن اتاق عمل. زینب خانوم هم رسید و بعد از آماده شدن، رفت اتاق عمل.

خیلی استرس گرفته بودم. همش به فکر افسانه بودم. یعنی الان حالش خوبه؟؟؟

رفتم زنگ زدم به مامان خودم و مامان افسانه و بهشون خبر دادم و اونا هم با کلی ذوق، به همراه بقیه اومدن.

مامان افسانه: سلام. افسانه کجاس؟

- سلام. اتاق عمله.

حدود شش، هفت ساعت بعد، چهار تا بچه کوچولو رو از اتاق عمل آوردن بیرون.

نگاهی بهشون انداختم و گفتم: اینا بچه های خانم افسانه مؤمنی هستن؟

پرستار: بله.

خیلی کوچولو بودن. طوری که به اندازه یه کف دست من بود.

پرستار: شما همسر خانم مومنی هستید؟

- بله.

پرستار: خب این بچه ها باید برن تو دستگاه. چون هنوز ریه هاشون کامل نشده.

- مشکلی که براشون پیش نیامد؟
- نه نگران نباشید. طبیعیه. چون چهارقلو بودن. تا الانم خیلی
وضعیتشون نسبت به خیلیا بهتره. با اجازه باید ببرمشون.
- بله. بفرمایید
خانم پرستار با بچه ها رفت.
بعدش زینب خانم از اتاق عمل اومد بیرون و همه به سمتش
هجوم بردیم.
مامان افسانه: حالش خوبه؟
زینب خانوم: نگران نباشید. هم حال افسانه خوبه و هم حال بچه
ها. همه شون سالمند. عمل موفقیت آمیز بوده.
مامان: خدا رو شکر
زینب: با اجازه من برم.
بعد رفت و همون لحظه افسانه رو از اتاق عمل آوردن بیرون.
بیهوش رو تخت خوابیده بود و سرم بهش وصل بود. منتقلش
کردن به بخش.
همه رفتیم پیشش که پرستار گفت: ببخشید وقت ملاقات تموم
شده. فقط یه همراه خانم پیشش بمونه.
مامان افسانه: من می مونم.

مهرانه خانم: نه مامان جان. برو استراحت کن. من خودم می مونم.

مامان افسانه: نه. خودم می مونم.

بابای افسانه: خیل خب. باشه. شما بمون اما اگه خسته شدی بگو کس دیگه ای بیاد جات.

خلاصه همه رفتن و منم چون آقا بودم نمی تونستم تو بخش بانوان بمونم. برای همین از بیمارستان رفتم بیرون و تو ماشین نشستم.

سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمام رو بستم...
(گیتی)

همه رفتن و منم پیش افسانه موندم. طفلی بچه م خیلی ضعیف شده بود.

نصف شب، چشماش رو باز کرد و گفت: مامان

- جان مامان. خوبی فدات شم؟؟

- خو...بم. بچه...ها...خوبن؟...همه شون...سالمن؟

- آره مامان جان. همه شون سالم و سرحالن.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. دیدم مرتضی س.

جواب دادم.

- الو.

- سلام آقا مرتضی.
- سلام مادر. افسانه هنوز بهوش نیومده؟؟
- اتفاقا الان بهوش اومده.
- میشه گوشی رو بدید بهش؟؟
- آره. گوشی.
- گوشی رو گرفتم طرف افسانه و گفتم: دخترم آقا مرتضی س. می تونی حرف بزنی؟
- سرش رو به علامت آره تکون داد.
- (مرتضی)
- الو
- صدای بی حال افسانه رو شنیدم.
- الو سلام افسانه. خوبی؟ حالت خوبه؟
- سلام... آره، خوبم.
- ﴿چهار روز بعد﴾
- بالاخره بعد چهار روز از زینب خانم رضایت گرفتم و افسانه رو مرخص کرد. بچه ها هم با خودمون بردیم.
- یکی از بچه ها دست افسانه بود، یکی دست مامان افسانه، یکی دست مامان و یکی دیگه هم دست مهرانه خانم.
- مامان: خب این فسقلیا اسمشون چیه؟؟

افسانه: خب اول از همه پسر بزرگه مون اسمش رضاست. بعد
دختر بزرگه مون اسمش راضیه س، بعد پسر کوچیکه مون
اسمش امیره و دختر کوچیکه مون اسمش مرضیه س.
مامان: ان شاء الله که همه شون عاقبت بخیر بشن.
همه: ان شاء الله
(افسانه)

دیگه هوا هوای پاییزی بود. فصلی که من و مرتضی باهم ازدواج
کردیم. باهم رفتیم سوریه و بچه دار شدیم.

پاییز رو دوست دارم

پاییز زمستونیه که تب کرده

تابستونیه که لرز کرده

بغضیه که رسوب کرده

حرفیه که سکوت کرده

من سکوت رسوب کرده تو تب و لرز پاییز رو می پرستم

پاییز عروس تمام فصل هاست

یادمون باشه

پاییز که رسید

له نکنیم برگهایی که روزی هزاران بار زیر کفش های مردمه و
دم نمیزنه

له می شه و دم نمیزنه

خرد می شوه و دم نمیزنه.....

تاریخ پایان رمان: ۱۴۰۰، ۷، ۹

نویسنده: ❀ سارا پسندیده ❀